رمان خان زاده

پارت اول تا آخر

Site: Hiltun.ir

Telegram: @HiltunMag

به قلم: ترنم

از هر طرف صدای پچ پچ میومد.از خجالت سرم و پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم اما توی دلم غوغا بود.

قرار بود امشب خان روستای کرد نشین ها چند شبی رو خونه ی ما مهمون باشند اما همه می دونند خان برای پیوند زدن روابط، من رو برای پسر شهریش در نظر گرفته.

خسته از نگاه ها از خونه ی کاه گلی مون بیرون زدم و به سمت پدرم که داشت مرغ ها رو برای ورود خان به مرغداری میفرستاد رفتم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت

_حاضری دخترم؟الاناست که ارباب برسه.

نمیدونستم چطور حرفم رو بزنم. با کمی این پا و اون پا کردن گفتم

_آقاجان...میگن که ارباب من و برای پسرش در نظر گرفته.

با خوشحالی سر تکون داد و گفت

_آره.همای سعادت روی شونه ت نشسته دخترم...

آخ.. چطور مقابل پدرم وایسم و بگم من دلم نمیخواد زن پسر شهری ارباب بشم.

اون شهر درس خونده...خان زادست... از قبیله ی کردهاست... من دختر ساده ی روستایی چطور می تونم با چنین مردی ازدواج کنم؟

با هزار سرخ و سفید شدن خواستم حرفم و بزنم که خاتون داد زد

_ارباب اومد.

تمام تنم عرق کرد. ارباب ماشین داشت. اون هم ماشینی که توی عمرم ندیده بودم.

آخ آیلین مگه تو جز تراکتور و وانت مش رحمان ماشین دیگه ای دیدی؟

ماشین با عظمت ارباب ایستاد.ترسیده پشت پدرم سنگر گرفتم.

در ماشین باز شد و ارباب با ابهت پیاده شد.جرئت سر بلند کردن و نگاه کردن به خان زاده رو نداشتم.

پدرم به پهلوم زد و گفت

_برو داخل چشم سفید.

سری تکون دادم و با دو پای اضافه فرار کردم.

همه ی دخترا پشت پنجره ایستاده بودن.

طیبه با به به و چه چه گفت

_خان زاده رو ببین ماشالله رستم دستان میمونه.بیا آیلین..بیا نگاه کن که خوش‌خوشانت شده.

به سمت شون رفتم و از پنجره سرکی به بیرون کشیدم.

با دیدن خان زاده ی قد بلند و هیکلی صورتم از خجالت قرمز شد.

انقدر قد بلند بود که من تا زیر زانوشم نمی رسیدم.

طیبه خم شد و کنار گوشم گفت

_خوب نگاش کن،قراره با خان زاده برای قبیله ی کرد ها وارث بیاری دختر...

صورتم قرمز شد و یک قدم به عقب رفتم.

سمانه با دل سوزی گفت

_سنش بالا میزنه آیلین تو هنوز هفده سالت هم نشده اما خان زاده کمه کم سی و پنج سالشه...

سری به ترس تکون دادم و گفتم

_من باهاش ازدواج نمی کنم..

خاتون که حرفم و شنید پشت دستش کوبید و گفت

_دیگه این حرف و نزن گیس بریده...ارباب خودش ازت خواستگاری کرده اگه با خان زاده ازدواج کنی تاج سرشون میشی ما هم به یه نون و نوایی می‌رسیم. روستا از این فقر

نجات پیدا میکنه. تو که نمیخوای با خودخواهی اجازه بدی کل روستا توی این اوضاع بمونه؟

سکوت کردم...دستم و گرفت و گفت

_چای ریختم بیا برای ارباب و خان زاده ببر بذار چشم خان زاده بهت بیوفته یک دل نه صد دل عاشقت میشه.

سکوت کردم.چه دل خوشی داشت خاتون. خان زاده هزار تا دختر شهری دیده بود من و با این لباس های محلی و این ریخت و قیافه نمی پسندید.

تا بخوام اعتراض کنم سینی چای و به دستم داد و به سمت اتاق فرستادم.

سینی توی دستم می لرزید. به اتاق رفتم و با صورتی از خجالت قرمز شده در و باز کردم

به محض باز کردن در خان زاده رو روبه روی خودم دیدم. که گویا قصد بیرون اومدن داشت.

با دیدنم صورتش جمع شد و از جلوم کنار رفت.

دستام شروع به لرزیدن کرد. از خجالت حتی نمی تونستم یه قدم دیگه برم جلو.

ارباب با دیدنم با به به چه چه گفت

_ماشالا ماشالا چه دختر با کمالاتی بزرگ کردی علی.

بابا با اشتیاق سر تکون داد و گفت

_کنیز شماست. دخترم چایی رو بیار.

خواستم یک قدم جلو برم که خان زاده گفت

_اونی که به خاطرش وادارم کردی تا اینجا بیام اینه بابا؟

سر جام قفل کردم. لحجه ش هم شهری و با کلاس بود.

ارباب با چشم غره گفت

_آیلین از هر نظر برای تو مناسبه!

صدای طعنه آمیز خان زاده مثل پتک توی سرم کوبیده شد

_من هیچی تو خودت راضی میشی این دختر برات وارث...

حرفش و به حرمت بابام قطع کرد و با عصبانیت از اتاق بیرون زد.

دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من و ببلعه.

ارباب با وجود گند کاری پسرش باز هم مفتخرانه سر تکون داد و گفت

_جوونا جاهلن نمی دونن چی براشون خوبه چی بد.

بابام هم با سادگی سر تکون داد و گفت

_بله همین طوره ارباب... دخترم چایی ها رو بیار.

با دست هایی لرزون چایی ها رو جلوشون گذاشتم. ارباب حینی که با تحسین نگاهم می کرد گفت

_چای خان زاده رو ببر توی باغ.

شوک زده به بابام نگاه کردم. اونم متعجب به ارباب چشم دوخته بود که ارباب گفت

_نگران نباش پسرم چشم بد به دختر دهخدا نداره واسه این می‌گم که یه نظر هم و ببینن مهرشون بیشتر به دل هم بیوفته.

ملتمسانه به بابام نگاه کردم اما اون با دو دلی حرف ارباب و تایید کرد و گفت

_چای خان زاده رو ببر تو باغ عزیزم.

کی می تونست جلوی بابا و ارباب زبون درازی کنه؟

ناچار سر تکون دادم و بلند شدم.

به محض بیرون رفتن از اتاق یه گله آدم ریختن سرم و هر کدوم یه سؤالی پرسیدن.

رو به خاتون گفتم

_بابا گفته برای خان زاده چای ببرم توی باغ.

چشمای همه گرد شد ولی خاتون با خوشحالی گفت

_چه بابات روشن فکر شده. بیا دختر دیگه چی می‌خوای؟تا حالا دیدی قبل ازدواج دختر پسر هم و ببینن؟حالا تو این فرصت و داری دل خان زاده رو ببری تا برای گرفتنت مشتاق بشه.

دو تا سیلی کوتاه به صورتم زد و گفت

_بذار لپات گل بندازه شکمتم بده تو و صاف راه برو آفرین بدو تا چای سرد نشده اصلا می‌خوای یکی دیگه بریزم روشم برگ گل بندازم بگه چه دختره سلیقه منده؟

مخالفت کردم و زیر نگاه همشون بیرون زدم.

خان زاده زیر درختی با گوشیش مشغول بود و هی بالا می‌گرفتتش!

دمپایی هام و پوشیدم و به سمتش رفتم.

با صدای پام برگشت.

سرم و پایین انداختم اما نگاه سنگینش و حس می کردم

با عصبانیت غرید

_این قبرستون یه خط آنتنم نمیده؟

با صدای ضعیفی گفتم

_خونه ی ما تلفن ه...

حرفم و قطع کرد

_لازم نکرده...چی می‌خوای؟

زیر نگاهش کم آوردم... خدایا عجب گرفتاری شدیم.

نتونستم حرف بزنم به جاش سینی رو جلوش گرفتم و اون با همون خشمش جواب داد

_کی گفت برام چای بیاری؟ بابام؟گوش کن دختر جون لازم نیست انقدر مطیع بقیه باشی.عاقل باشی می فهمی من تو رو نپسندیدم که هیچ رغبتم نمی‌کنم با تویی که سبیلات از من کلفت تره برم زیر یه سقف چه برسه اینکه بخوام تو رو به عنوان مادر بچم قبول کنم...هه...اینا رو گفتم زیاد رویا بافی نکنی. کسی بخواد برای اون قبیله وارث بیاره یه دختر خوشگل و شهریه نه یه عقب مونده ی روستایی

اشک تو چشمام جمع شد.روش و ازم برگردوند و گفت

_اگه یه جو غرور تو وجودت داری قبول نکن بذار بفهمن دو طرف ناراضین.اوه... آبغوره گرفتی چیزی نگفتم که دختر کوچولو...راستی چند سالته بیست؟

سری تکون دادم و با بغض گفتم

_هفده.

متعجب ابروش بالا پرید

_با چه عقلی یه دختر بچه رو می‌خوان ببندن به ریش من تو رو چه به وارث آوردن؟تو خودت هنوز بچه‌ای ببینم پریود میشی؟

نفسم برید و سرم گیج رفت.خون به صورتم دوید و از خجالت سینی از دستم افتاد.

پوفی کرد و گفت

_با شمام که نمیشه یک کلوم حرف زد.

خم شد که سینی رو برداره...از فرصت استفاده کردم و با دو پای اضافه به سمت اصطبل دویدم. اگه میرفتم خونه میخواستن سیم جیمم کنن.

روی تخته سنگی پشت اصطبل نشستم. سرم و بین دستام گرفتم و زار زدم.

اون چطور تونست با من این طوری حرف بزنه؟

چطور تونست... چطورررر.

اما مطمئنم کرد که من هیچ شکلی به خان زاده نمیام.

باهاش عروسی نمیکنم... هر چی می‌خواد بشه

* * * *

_مگه دست خودته چش سفید؟زنش میشی خوبم میشی. ارباب به اون بزرگی پاشده اومده اینجا تو رو برای خاان زاده

خواستگاری کرده می فهمی؟ خاان زاده... همه ی دخترا حسرت اینو دارن ارباب یه گوشه چشم بهشون بندازه تو چش سفید میگی نمی‌خوام؟وضع روستا مون و ندیدی؟نمیبینی هر روز یکی از گشنگی میمیره یکی از بیماری؟ انقدر خودخواهی که فقط به فکر خودتی؟جوون خوش قد و بالا نیست که هست...خان زاده نیست که هست...آدم خوبی نیست که هست... تاج سرشون میشی انقدر حرصم نده.ارباب سن و سالی ازش گذشته می خواد قبل از مرگش نوه شو بغل بگیره بده برای قبیله به اون بزرگی وارث بیاری؟

دیشب رسما ازت خواستگاری کرد منم به عنوان بزرگ ترت بله رو دادم حرف منم دو تا نمیشه پس به خودت سخت نگیر و با تن دادن به این وصلت هم خودت خوشبخت شو هم مردم و نجات بده.

سرم و پایین انداختم و اشکم جاری شد. خاتون با سر خوشی گفت

_سکوت علامت رضاست.

پشت بند حرفش صدای دست و کل کشیدن بلند شد و هیچ کس اشکای من و ندید

* * * *

_وای آیلین چه جیگری شده نه خاتون؟

خاتون به صورتم نگاه کرد و گفت

_هزار الله و اکبر. دختری که دست به صورتش نبرده باشه این طوری خانم و خوش بر و رو میشه یه اصلاح کرد ببین شد قرص ماه...خان زاده یک دل نه صد دل عاشقات میشه.

پوزخندی توی دلم زدم.

چه طور نمی فهمیدن هم من ناراضیم هم خان زاده ای که می دونم با تهدید میخواد بشینه سر سفره ی عقد.

بخت بدم با شرط خان زاده تکمیل شد.

به این شرط قبول کرد که فردای عقد به شهر بریم.

حالا باید فردا با خان زاده ی مغروری که رغبت نگاه کردن توی صورتمم نمی‌کرد به جایی می رفتم که تا حالا پامم اونجا نذاشتم.

طیبه با هیجان اومد توی اتاق و گفت

_خان زاده اومد.

میخوان خطبه ی عقد و بخونن.

من توی اتاق... خان زاده بیرون با دل هایی که کلی از هم فاصله داشت.

اما من برای نجات مردمم مجبور بودم خودم و تباه کنم

مهم نبود اگه خان زاده من و نمی‌خواست.

بهتر...سمتم نمیومد. اما ارباب چی که رک و راست توی صورتم گفت از شب اول باید دست به کار شید و زودتر وارثش رو تحویلش بدید.

وای به حالت اگه دختر میاوردی آیلین.

با یاد امشب تنم آتیش گرفت. از فکر اینکه همه بخوان پشت در وایسن تا دستمال خونی و نشونشون بدیم گر می گرفتم.

کاش میمردم و امشب نمی رسید.

از بیرون صدای دست و کل بلند شد و این یعنی من با وکالت بابام عقد خان زاده شدم.

خاتون چادر سفید رو روی سرم انداخت و گفت

_خوشبخت بشی دختر. بین مردم اینجا تو سفید بختی رفتی شهر ما رو یادت نره یه عمر زحمت تو کشیدم.

اون فقط به فکر خودش بود... مثل بقیه که خوشحال بودن یه عروسی بزرگ عیونی به صرف گوساله ی بریان و هفت نوع غذا دعوت شدن.

طیبه کنار گوشم گفت

_برو که خان زاده منتظرته...

چادرم و تا روی چونم پایین کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

همه دست میزدن و روی سرمون نقل می پاشیدن.

پاهای خان زاده رو دیدم که درست مقابلم ایستاد.

دستم و گرفت و با فشار محکمی که بهش داد اوج نفرتش و بهم بیان کرد.

میون دست و کل زدن های بقیه از خونه بیرون رفتیم.

با کمک خان زاده سوار اسب شدم و بین مهمون ها چرخیدم.

بزرگ ترین عروسی بود که این روستا به خودش دیده بود. ارباب به قدری پیش کشی آورده بود که تمام دخترای روستا حسرت جایگاه من و میخوردن.

سر تا پام طلا گرفته شد بدون اینکه خان زاده حتی نیم نگاهی بهم بندازه.

تا آخر شب همه زدن و رقصیدن... خوردن و بردن تبریک گفتن و بیخ گوشم وز زدن که خیلی خوشبختم

تا اینکه بالاخره لحظه ی عذاب من رسید.

* * * *

خان زاده کناری ایستاد تا من اول وارد بشم. برگشتم و از پشت نازکی چادر به زن هایی که با شادی به ما نگاه می‌کردن چشم دوختم.

تاج سلطان مادر خان زاده در راس اون ها ایستاده بود و پنج دقیقه قبل دستمال سفیدی به پسرش داد تا خونی تحویلش بده.

قدم داخل اتاق گذاشتم.

خان زاده هم پشت سرم اومد. با صدای بسته شدن در تکون شدیدی خوردم

با قدم های سست جلو رفتم. خاتون برامون جا پهن کرده بود و روی ملافه ی سفید رو با گل برگ پر کرده بود.

کنج دیوار روی تشک نشستم و توی خودم جمع شدم.

حتی تصور اینکه دستش به من بخوره هم ترسناک بود. نه اینکه خان زاده زشت و پیر باشه نه... اتفاقا خوش قد و بالاترین مردی بود که توی زندگیم دیدم. از همین قد و قامت بلند و اخمای در همش بود که می ترسیدم.

بعد از کلی مکث با فاصله ازم کنج تشک نشست و با صدای گرفته ای گفت

_بهت گفته بودم که حاضر نیستم مادر بچم یه دختر روستایی باشه. اگه اینجام واسه خاطر حرف بابام و ارثی که اگه تو رو نمی گرفتم ازش محروم می شدمه..

می دونم زور تو هم به بقیه نرسید و الان اینجایی....نترس...دارم می بینم زیر چادر می لرزی.

نمی لرزیدم بلکه اشک می ریختم. اون طور که توی قصه ها شنیده بودم اون الان باید چادرم رو کنار میزد و با دیدن عروسش نفسش بند میومد اما توی دور ترین نقطه از من نشسته بود.

ادامه داد

_من تهران درس خوندم.. اونجا بزرگ شدم... از دختری که ابروهاش پر تر از منه و هیچ جذابیت زنانگی نداره خوشم نمیاد. دخترای امروزی و مدرن و دوست دارم... اینا رو میگم که بدونی چه قدر از ایده آل های من فاصله داری.

حس حقارت رو توی بند بند وجودم حس میکردم. حس می کردم اون قدر کمم که لیاقت هیچ کس و ندارم.

_حالا که توی این مخمصه افتادیم مجبوریم با هم راه بیاییم..

منظورش و نفهمیدم به جاش حضورش و کنارم حس کردم.

هر لحظه منتظر بر کنار شدن چادرم بودم.. روبه روم نشست.

نفسم بند اومد و مثل گنجشک تمام تنم می لرزید.

دستام و محکم روی شرمگاهم گذاشته بودم.

دستاش پیش اومد و دستام و کنار زد. آروم پچ زد

_می دونم شب زفاف برای دخترا اونم دختری مثل تو چه قدر ممکنه سخت باشه اما نگران نباش.

دستش از زیر پیراهنم روی کمری شلوارم نشست.

اشکم جاری شد و لبم و گاز گرفتم. هنوز حاضر نبود صورتم و نگاه کنه.

دستاش یواش یواش همراه شلوار من پایین اومد.

خودم و سفت گرفتم. چه قدر سخت بود خدایا... من تا حالا جلوی خواهرام و خاتون هم شلوارم و در نیاوردم اون وقت پسر ارباب بدون مقدمه چینی این کار و کرد.

چند لحظه ای رو به پاهای سفیدم که حالا هیچ مویی نداشت نگاه کرد.

تنم برعکس طیبه که سبزه بود سفید و بلوری بود و کلا کم مو بودم اون تعداد موهای بور رو هم دیشب با پودر مو بری که خاتون بهم داد پاک کرد و حالا لابد خان زاده داشت با خودش فکر می‌کرد اون دختر ابرو پر چه طور انقدر سفیده؟

اما خوب اگه به صورتم نگاه می‌کرد و قیافه ی جدیدم و میدید شاید می فهمید به خاطر اصلاح چهره م زیادی فرق کرده

از زیر چادر داشتم نگاهش می کردم.

از توی جیبش چاقویی در آورد.

ترسیده یک قدم عقب رفتم که دستش و روی برهنگی پام گذاشت و گفت

_جم نخور

بالاخره زبون باز کردم و گفتم

_چ.. چیکار میخواین بکنین؟

تیزی چاقو رو روی رون پام گذاشت و گفت

_قول میدم زیاد درد نکشی.

تا بخوام بفهمم هدفش چیه چاقو رو روی رونم کشید که صدای جیغم بلند شد.

پشت بندش صدای کل و هلهله از پشت در اومد

خان زاده پچ زد

_آفرین جیغ بزن.

خون روی پام جاری شد. با گریه گفتم

_چرا این کار و کردی؟

بی پروا گفت

_فکر نکنم این خراش کوچولو دردناک تر از کاری که اونا اون بیرون منتظر انجامشن باشه.مخصوصا تو که مطمئنم با

یه رابطه ی ساده ضعف میکنی خانم کوچولو.. اصلا از دردی که قراره بکشی با خبری؟ لطف کردم با یه خراش کوچیک کاری کردم دست از سرمون بردارن.

دستمال سفید و به خون پام کشید.

دوباره کش شلوارم و گرفت و بالا کشید و گفت

_بین پیش کشی هات برات مانتو گذاشتم. با این لباسا که نمیخوای بیای شهر؟

جوابی بهش ندادم. از جاش بلند شد. بلوزش و در آورد و از تنگ آب کمی آب به دستش زد و گردنش و خیس کرد.

دستمال خونی و برداشت. در اتاق رو مقدار کمی باز کرد و دستمال رو به دست خاتون داد.

صدای خاتون و شنیدم که گفت

_میشه آیلین و ببینم؟

خان زاده با خونسردی جواب داد

_نه...لخته!

و در و بست.

با ناراحتی گفتم

_چرا این طوری گفتی؟حالا من با چه رویی...

وسط حرفم پرید

_میشه یه کم از فاز خجالتی بودنت در بیای؟مطمئنا اونا فکر نمیکردن ما داریم نماز می خونیم. با اون جیغی هم که تو زدی... عه ببینم شلوارت خونی شده

خواست به سمتم بیاد که دستم و جلوش گرفتم و گفتم

_لازم نیست.

بی اهمیت سر تکون داد و به سمت دیگه ی تشک رفت و بدون اینکه لباسش و تنش کنه دراز کشید.

حس خار بودن و با بند بند وجودم حس می کردم. پتویی رو برداشتم و کنج اتاق دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

اون حتی به صورتمم نگاه نکرد

* * * *

نگاهم و به جاده انداختم و سرم و به شیشه چسبوندم.

امروز صبح اول وقت با خان زاده راهی شدم. از بس دیشب خردم کرد که دلم نمیخواست کسی به صورتم نگاه کنه برای همین صبح علاوه بر چادر روبند هم زدم.

هر چند اخمای خان زاده با دیدنم در هم رفت اما مقصر خودش بود.

صبح به زور کاچی توی حلقم ریختن و با هر لنگ زدنم قربون صدقه‌م میرفتن.

مادر خان زاده هم همش حرف از وارث می زد. دل خوش بود که همین دیشب باردار شده باشم.

خبر نداشت پسرش حتی افتخار دیدن صورتم رو هم نداد.

توی افکار خودم غرق بودم که صداش اومد

_تو جاده که کسی نیست خفه نشدی با اون رو بند؟

جوابش و با پوزخندم دادم که ندید.

پوفی کرد و زیر لب گفت

_کی این و تحمل کنه؟

دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم اگه روبند زدم واسه خاطر توعه نه خودم اما من کی جرئت حرف زدن و داشتم که حالا بخوام داد بزنم؟

ماشین و روبه روی یه رستوران بین راهی نگه داشت و گفت

_پیاده شو!

سر تکون دادم و گفتم

_میل ندارم.. علاوه بر اون خاتون برامون غذا گذاشته...

در و باز کرد و گفت

_تو غذاهای خاتون و بخور.

حرفش و زد و پیاده شد.با حرص پوست لبم و کندم.

به خاطر مردم روستا و خواسته ی پدرت خودت رو بدبخت کردی آیلین.

این همه منتظر شاهزاده ای بودی که تو رو به قصر آرزوهاش ببره اما...

با دیدن دو دختری که از رستوران بیرون اومدن و سینه به سینه ی خان زاده شدن چشمام گرد شد.

این چه مدل پوششی بود؟لخت بیان سنگین ترن که.

نمیدونم خان زاده چی بهشون گفت که دخترا شروع به خندیدن کردن.

با دیدن لبخند روی لبهای خان زاده اخمام در هم رفت.

از نظر اون زیبایی پوشیدن مانتوی بدن نما و آرایش غلیظ بود؟

دیگه مطمئن شدم این مرد به درد من نمیخوره چون لحظه ای بعد همراه دخترا به کناری رفت و کارتش به دختر لاغر اندام قد بلندی داد و بعد از کلی دل و قلوه دادن وارد رستوران شد.

* * * *

در و با کلیدی برام باز کرد.. وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم که گفت

_اینجا خونه ی توعه.

متعجب گفتم

_فقط من؟ پس شما چی؟

_توقع نداری که مثل زوجا توی یه خونه بمونیم؟من مهمونی زیاد می‌گیرم هر شب دوست و رفیقام خونم چتر پهن کردن. تو رو نشونشون بدم و بگم این خانم روبند دار کیه؟زنم؟ برای خودتم بهتره همین جا بمونی. هر هفته تمام اقلام مورد نیازت و همراه پول برات میفرستم. یه گوشی موبایلم فردا برات میارم که هر موقع چیزی لازم داشتی برام زنگ بزنی. هر مخارجی که داری درس کلاس باشگاه تعارف نکن و خرج

کن... آها راستی از اینکه خونه هامون جداست هم به احدی چیزی نگو.

مغموم گفتم

_من اصلا تهران و بلد نیستم.از اون گذشته هیچ وقت تنها نبودم میترسم.حالا که شما یه زن رو بند دار نمیخوای من برمیگردم روستا

_که چی بشه؟ مگه اوضاع و نمیدونی؟ چیزی برای ترسیدن نیست این جا امن ترین منطقه ی تهرانه. درا ضد سرقته خونه هم نگهبان داره. با تلفن شماره ی تاکسی و بگیری هر جا بخوای میبرتت

حتی فکرش رو هم نمیکردم بخواد من و اینجا غریب و تنها ول کنه.

با هزار بدبختی سر تکون دادم و گفتم

_باشه.

روی اپن کلید و کارت بانکی گذاشت و گفت

_توی یخچالتم پره من دیگه برم.

وحشت به دلم ریخت و گفتم

_میشه امشب و نرین؟

انگار برای رفتن لحظه شماری میکرد که کلافه گفت

_امشب با دوستام قرار دارم. تو هم سعی کن عادت کنی شب خوش.

دیگه منتظر مخالفت من نموند و بیرون رفت.

چادر و روبندم و در آوردم و با ترس لونه کرده توی دلم به اطراف نگاه کردم.

همه چیز زیبا و جدید در عین حال ترسناک بود.

من تا حالا توی یه اتاق هم تنها نخوابیدم چه برسه خونه ی به این بزرگی وسط شهر غریب.

چشمم به آینه ی قدی افتاد... از چهره م بدم میومد. با اینکه همه امروز به به و چه چه کردن اما اگه واقعا خوشگل بودم خان زاده این طوری ازم نمی گذشت.

یاد دخترای ظهر افتادم. به جرعت می تونم بگم بدون آرایش خیلی بهتر از اونا بودم

یادمه خاتون همیشه می گفت باید باب میل مردت باشی.

حالا که خان زاده لوند و جذاب دوست داره من هم باید تلاش کنم مثل دختر های شهری باشم.

نه بی حیا!اما شاید بتونم خودم رو توی دل خان زاده جا بدم

* * *

برای هزارمین بار رژ لب و روی لب هام کشیدم.

بالاخره تونستم صاف درش بیارم.

لبخندی زدم اما با تصور اینکه با این ریخت و قیافه جلوی خان زاده وایستم مو به تنم راست کرد.

یکی از دوستام تهران زندگی میکرد اون هم درست مثل خان زاده اینجا درس خونده بود. تنها کسی هم که می تونست بهم کمک کنه اون بود اما چه کمک کردنی؟

گفت باید زنگ بزنم به خان زاده و آدرس خونش رو بگیرم و با یه تیپ آنچنانی برم اونجا.

منی که حتی بلد نبودم چه رنگهایی رو باید با هم ست کنم به لطف سحر حالا یه مانتوی شیک تنم بود.

نفسی فوت کردم و با هزار دل دل کردن شماره ی خان زاده رو با گوشی که برام فرستاده بود گرفتم.

بعد از کلی بوق صداش از بین سر و صدای آهنگ شنیده شد.

_بله؟

هول کردم و گفتم

_سلام.

انگار نشنید که بلند داد زد

_چی میگی؟بعدا زنگ بزن من الان نمیتونم صحبت کنم.

صدام و بالا بردم و گفتم

_خان زاده من...

از اون طرف صدای هق زدن شنیدم.

چشمام گرد شد. خودش بود که داشت با این شدت بالا می آورد؟

هر چه قدر صداش زدم جوابی نشنیدم. دقیقه‌ای بعد صدای نا آشنایی از اون ور خط شنیدم که گفت

_بله؟

هول کردم. حالا چی باید می گفتم؟ من حتی اسم خان زاده رو هم بلد نیستم.

با تته پته گفتم

_ببخشید من با...

وسط حرفم پرید

_با اهورا کار داری؟زیاد خورده حالش بد شد.

نگران گفتم

_الان چطوره؟

_نمیدونم بردنش رو به قبله ش کنن.کاری دارید بگم بهش؟

سر تکون دادم و گفتم

_میشه آدرس اونجا رو بدید من زنشم.

متعجب گفت

_زنش؟ مگه زن داره

روی دهنم کوبیدم. بهم گفته بود نمیخواد کسی با خبر بشه.

ناچارا گفتم

_بله. میشه آدرس بدید؟

* * * *

نفس بریده آخرین پله رو هم طی کردم.

آسانسور بود اما من حاضر نبودم جونم و دست این اتاقک فلزی بسپارم

جلوی واحدی که آدرس گرفته بودم ایستادم و چند تقه به در زدم.

بعد از کلی معطلی در باز شد و صدای موسیقی کر کننده توی گوشم پیچید

پسری که در و باز کرده بود با دیدنم سوتی زد و گفت

_کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

یک قدم جلو رفتم و متعجب از صحنه ی روبه روم گفتم

_با خا.. اهورا کار داشتم.

پوفی کرد و گفت

_هر چی خوشگل آسمونی این اهورا خان تور میزنه. بفرما الانم اون وسط با داف مجلس در حال لاس زدنه.

نگاهم و توی تاریکی بین جمعیت چرخوندم و با دیدن خان زاده دهنم باز موند.

خدایا سه روزه تهرانم و شاهد چه چیزهایی بودم. این چه پوششی بود که این دختره داشت؟

سری برای پسره تکون دادم و یک گوشه ایستادم. همه یا در حال رقصیدن بودن یا در حال خندیدن یا....

توان دیدن این صحنه ها رو نداشتم. انقدر صبر کردم تا رقص خان زاده اون وسط تموم بشه آخر هم فکر کنم خسته شد که روی مبل گوشه ی سالن لم داد و لیوان آب آلبالویی و سر کشید.

چون دیدم کسی دورش نیست نزدیکش شدم و کنارش نشستم.

سرش و به سمتم برگردوند و با دیدنم یک تای ابروش بالا پرید و گفت

_مردیم اومدیم بهشت و بی خبریم؟ تو از کجا پیدات شد هوری خوشگله؟

متعجب از حرفی که زد گفتم

_من... من...

صداش و بلند کرد و گفت

_نمی شنوم چی میگی بیا تو گوشم بگو.

گوشش و جلو آورد.خودم و عقب کشیدم و بلند شدم.

تمام تنم از استرس یخ بسته بود. بدون جواب دادن خواستم برم که مچ دستم و گرفت و گفت

_نکنه سیندرلایی و با رفتن میخوای ما رو تو کف خودت بذاری؟ بشین بابا نخوردمت... بشین آشنا بشیم.

دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد. یعنی واقعا نشناخت؟

صدام و کمی بالا بردم و گفتم

_نمی تونم بمونم اینجا...

وسط حرفم پرید

_بس گند کاری کردن حال آدم بهم میخوره بیا ببرمت تو اتاق سر و صدا کمه اوکی میشی.

قبل از اینکه اعتراضی بکنم دستم و دنبال خودش کشید و به سمت پله ها رفت.

سرم گیج رفت... اون من و نشناخت خدایا من و نشناخت.

در یه اتاق و باز کرد. وارد شدم. چراغ و روشن کرد و گفت

_تا حالا این ورا ندیدمت.

با دلخوری نگاهش کردم...تو صورتم دقیق شد و گفت

_تو روشنایی خوشگلتری خوب بگو ببینم با اصرار دوستت اومدی اینجا و اولین بارته درسته؟

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم

_دنبال یه دوست غریبه اومدم.

انگار منظور حرفم و نفهمید.

روی تخت نشست و گفت

_حالا چرا مانتو تو در نمیاری؟ببینم نکنه کچلی داری که شالت و انقدر کشیدی جلو؟

باز هم سرم و به طرفین تکون دادم که گفت

_زبون تو موش خورده؟ مگه تو هم مثل من حالت بد نبود؟ بیا بشین دیگه

با فاصله ازش نشستم و گفتم

_من...

میخواستم بگم زنتونم اما وقتی به سمتم نزدیک شد زبونم بند اومد.

دستش و روی صورتم گذاشت و سرم و به سمت خودش چرخوند و گفت

_ خوشگلی.

لبم و گاز گرفتم.داشت سر کارم می‌ذاشت؟

_لبتو این جوری نکن.

با انگشت لبم و از زیر دندونام بیرون کشید و با چشمای خماری گفت

_لبت و زخمی کردی.

سرش یواش یواش نزدیک اومد.. حتی توانایی حرف زدن هم نداشتم.

نزدیک صورتم پچ زد

_می‌خوام حال هر دومونو خوب کنم خوشگله. تو هوری و از بهشت اومدی؟

لب باز کردم تا حرفی بزنم اما تجربه ی یه حس عجیب حرف زدن و از یادم برد.

خان زاده لبم رو بوسید. چشماش و بست و لب هام رو به بازی گرفت.

لحظه ای بعد عقب کشید و گفت

_چرا مثل مجسمه ای دختر؟یه لبم بلد نیستی بدی؟ ای بابا اینم از شانس ما.

روی تخت دراز کشید و پشتش رو بهم کرد. یاد حرفای سحر دوستم افتادم که گفت

_ببین اگه بخوای خجالت بکشی موفق نمی‌شی خود خدا هم گفته برای شوهر بی حیا باش. دختر یه نازی بکن یه نوازشی بکن نگو زشته عیبه اون پسر غریبه نیست شوهرتم.

لباساتم که افتضاح یه چیز درست و حسابی بپوش حالا میگیم لباس خواب عرضه نداری بپوشی. یه تاپ که خوبه دیگه نه؟ یاد تاپ قرمز زیر مانتوم افتادم.

دست لرزونم و پیش بردم و شالم و در آوردم و گیره ی موهام رو باز کردم. موهام انقدر بلند بود که در حالت نشسته روی زمین می افتاد.

دکمه های مانتوم و یکی یکی باز کردم و از تنم در آوردم.

آشکار می لرزیدم اما حس میکردم در مقابل شوهرم وظایفی دارم. خودم رو به سمتش کشیدم و کنارش نشستم. دستم و روی بازوش گذاشتم.. چشماش و باز کرد و با دیدنم مات موند.

لبخند کم جونی به صورتش زدم و دستم و به سمت دکمه های پیرهنش بردم و اولی و باز کردم

زیر نگاه سنگینش عرق روی تنم نشست. دکمه ی دوم رو باز کردم. دستم به سمت دکمه ی سوم رفت که بازوم رو گرفت

پرتم کرد روی تخت و روم خیمه زد و این بار حریصانه لبم رو بوسید.

لب گرفتن بلد نبودم مخصوصا وقتی زبونش رو توی دهنم میفرستاد.

من بلد نبودم... اون از کجا بلد بود؟

دستم و دور گردنش انداختم و به خودم نزدیک ترش کردم.

باقی دکمه هاش و کند و این بار با حرص بیشتری مشغول بوسیدنم شد.

* * * *

زیر دلم تیر می کشید.

بلند شدم و به خون ریخته شده روی ملافه نگاه کردم.این هم از شب زفافت آیلین خانوم داماد سوار بر اسب سفید تو رو نشناخت.

یعنی اون به همین راحتی با دخترا می خوابید؟

هیچ درکی از محرم و نامحرم نداشت؟

حتی یک لحظه هم تردید نکرد... تنش بوی الکل میداد و با اینکه زخم رون پام و دید بازم من و نشناخت

مانتوم و تنم کردم و با اینکه نیمه شب بود به آژانس زنگ زدم.

نگاهی به خان زاده که غرق خواب بود انداختم.

من دختری نبودم که بتونم راضیش کنم...من نمی تونستم کنار خان زاده بمونم با این همه تفاوت.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و قبل از این‌که پشیمون بشم از اتاق بیرون رفتم.

دیگه پشت سرمم نگاه نمی‌کنم

* * *

اهورا

با حس تابیدن خورشید روی چشمم تکونی خوردم و غریدم

_یکی اون پرده ی بی صاحاب و بکشه اه.

انقدر گوش عالم کر شده بود. لای پلکم و باز کردم و اولین چیزی که دیدم خون روی ملافه بود.

اخم کردم و نشستم. نگاه به تن و بدنم انداختم... لخت بودم اما جای هیچ زخمی توی تنم نبود پس این خون...

کم کم خاطرات دیشب برام زنده شد و برای لحظه ای برق از سرم پرید.

اون دختر باکره بود!!!!

بلند شدم و بعد از پوشیدن شلوارم در سرویس اتاق و باز کردم اما اون جا نبود.

از فکر اینکه رفته پایین از اتاق بیرون رفتم لعنت به این شانس حتی اسمشم نمیدونستم تا صداش کنم

کل اتاقا و سالن و باغ و گشتم اما نبود که نبود.

دستم و بین موهام فرو بردم و هر چی فحش بلد بودم به خودم دادم.

منه احمق تو عالم مستی طرفم و نشناختم و فکر کردم اون کارست اما لعنتی باکره بود

* * * *

آیلین

سحر متعجب گفت

_یعنی واقعا تو رو نشناخت؟

مغموم سر تکون دادم و گفتم

_درد اصلیم اینه اون نشناخته یه دختر و به تختش راه میده خدا میدونه قبل من با چند نفر بوده و با چند نفر قراره باشه. من نمیتونم سحر من به بابام زنگ میزنم و می‌گم طلاق میخوام.

_زده به سرت؟فکر کردی زنگ بزنی باباتم میاد و طلاقت و میگیره؟نهایت میان چهار خط نصیحتتون کنن.تو قبیله ی

کردها چهار تا زن گرفتن بابه اما حق طلاق دادن یکیشم نداری وضعیت روستا هم که معلومه.

اشکام و پاک کردم و گفتم

_میگی چی کار کنم؟

_هیچی شوهرت و عاشق خودت کن.

_چطوری؟ برم باهاش تو پارتی لابه لای جمعیت برقصم و آخر شبم بدون اینکه بهش بگم زنشم مهمون تختش بشم آره؟

خندید و گفت

_خدایی عجب داستانیه ولی خودمونیم منم اول نشناختمت بس تو صورتت کرک و پر داشتی خیلی عوض شدی آرایش کردن و لوندی هم که یادت بدم میشی یه داف که...

صدای زنگ آیفون حرفش و قطع کرد.

بلند شدم و توی آیفون تصویر خان زاده رو دیدم.

هول کرده گفتم

_خودشه.

سحر از جا پرید و گفت

_واسه چی اومده؟

با دلشوره گفتم

_هفته ای یه باز میاد سر میزنه

در و باز کردم و پریدم توی اتاق.

سحر هم پشت سرم اومد و گفت

_من همین جا قائم میشم.

سر تکون دادم و چادرم و پوشیدم و تا حد ممکن کشیدمش پایین و از اون طرفم جلوی لب هام و پوشوندم و فقط دماغم معلوم بود.

از اتاق بیرون رفتم و در و باز کردم.

از آسانسور همراه کلی خرت و پرت پیاده شد. سلام زیر لبی کردم که بدون نگاه کردن بهم فقط سر تکون داد

وارد شد و بعد از گذاشتن خرید ها توی آشپزخونه گفت

_بیا بشین حرف دارم باهات

خودش روی مبل نشست.

با نگاه کردن به صورتش همش یاد چند شب قبل میوفتادم و از خجالت گرمم میشد.

چادرم و بیشتر جلو کشیدم و روی مبل با فاصله ازش نشستم.

بدون نگاه کردن به سمتم گفت

_امروز ارباب تماس گرفت.

چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده :

_میدونی که اونا چه خواسته ای از ما دارن؟

سری تکون دادم که گفت

_ارباب بیماری داره زیاد امیدی به زنده موندن خودش نداره.اگه پای ارث و میراث وسط نبود حاضر نبودم تن به این ازدواج بدم اما شرط گذاشته اگه وارثش و نذارم توی بغلش هیچ ارثی بهم نمیرسه.

سکوت کرد. یعنی اون فقط به خاطر ارث و میراث راضی به ازدواج با من شد و خواسته ی پدرش هیچ اهمیتی براش نداشت؟

با صدای لرزونی گفتم

_از من چی میخواین؟

با صورتی قرمز شده از خشم گفت

_ما برای برطرف کردن خواسته ی ارباب مجبوریم برای یک بار هم که شده....

سریع از جام بلند شدم که گفت

_نگفتم همین الان که میخوای فرار کنی. منم تمایلی ندارم اما مجبوریم.آخر هفته میام تا اون موقع با این موضوع کنار بیا

بلند شد و گفت

_درضمن چند شب قبل زنگ زده بودی به گوشیم و به دوستم گفتی زنمی مگه من بهت نگفتم...

وسط حرفش پریدم و آروم گفتم

_معذرت میخوام.

سکوتی کرد و بعد از فوت کردن نفسش از روی کلافگی بدون هیچ حرفی از خونه بیرون رفت.

چادرم از سرم افتاد و روی مبل وا رفتم

بعد از کلی فکر کردن گفت

_خوب بذار بیاد فوقش می‌فهمه تو همونی هستی که اون شب باهاش خوابیده چیزی نمیشه که حقیقت و بهش میگی.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم

_دلم نمیخواد.اون با اجبار و فقط به خاطر ارث و میراث بیاد سمتم و منم هیچی به روی خودم نیارم.

سکوت کرد و باز به فکر فرو رفت. بشکنی زدم و گفتم

_میتونم بهش بگم ماهیانمه و این هفته نیا.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_آخه اینم شد راه حل؟هفته ی بعدش چی؟

پوفی کردم و گفتم

_نمیدونم من چیزی به عقلم نمیرسه. نمیشه تو بری و یه جوری سرش و گرم کنی تا نیاد؟

خیره نگام کرد. بشکنی زد و گفت

_یه فکر بکر.

سری به نشون چی تکون دادم که گفت

_مگه تو دلت نمیخواد خان زاده عاشقت بشه و با میل خودش بیاد سمتت؟

سری تکون دادم

_خوب پس نه به عنوان زنش به عنوان همون دختر برو جلو.اگه از این حالت ماست بندیت بیای بیرون شرط می‌بندم خان زاده رو می تونی عاشق خودت کنی.. بعدش یواش یواش بهش بگو زنشی اون وقت از بودنت پر در میاره.

عمیق نگاهش کردم و گفتم

_اگه ازم خوشش نیومد چی؟

با شیطنت گفت

_کاری می کنیم خوشش بیاد.اما تو باید از این تیپ و قیافه در بیای.. راه رفتنت حرف زدنت همه چیزت باید مثل شهری ها

باشه.آخر هفته هم که قراره خان زاده بیاد تو برو سراغش و کاری کن زنش و وارث همگی یادش بره.

بد فکری هم نبود. اما یه جای کار می لنگید

_هیچ فکر کردی این بار قراره با چه بهانه ای سر راهش قرار بگیرم؟

لبخند بدجنسی روی لبش نشست و گفت

_از یه جا بهش میزنیم که حتی فکرشم نمیکنه

* * * *

سقلمه ای به پهلوم زد و گفت

_برو دیگه لفت میدی موقعیت از دست میره.

با استرس گفتم

_می ترسم سحر نمی تونم.

نفسش و فوت کرد و گفت

_این همه روت کار کردم که بگی می ترسم؟ ببین از صبح تو کف این یارو‌ییم حالا که با پای خودش اومده سوپر مارکت تو هم به یه بهانه برو و خودت و تو دلش جا کن اگه نری شب اون میاد خونه ها...

ترسیده نگاهش کردم. در و باز کرد و گفت

_بدو تا نیومده ماست بازی هم در نیار

سری تکون دادم و با اجبار پیاده شدم.با این که راه رفتن با کفش پاشنه بلند رو کلی تمرین کرده بودم اما باز هم با پوشیدنشون احساس شرم می کردم.

در حالی که دستام می لرزید وارد هایپر مارکت بزرگ شدم. دیدمش در حالی که سبد دستش بود داشت به قوطی کنسروی نگاه می کرد.

سریع یکی از سبد خرید ها رو برداشتم و از همون ردیفی که اون در حال خرید کردن بود رفتم و خودم رو سرگرم دیدن قفسه ها کردم.

نگاهم که به انواع و اقسام ماکارانی افتاد خان زاده از یادم رفت.

من توی عمرم یک نوع ماکارانی خورده بودم حالا اینجا کلی شکل ماکارانی بود.

درگیر شکل های مسخره ی ماکارانی ها بودم که کسی بازوم رو گرفت.

هول کرده برگشتم و با دیدن چشم های بهت زده ش تمام درس هایی که یاد گرفته بودم از یادم رفت

با تته پته سلام کردم و یک قدم عقب رفتم تا بازوم رو رها کنه.

یک بسته از ماکارانی های مضحک و برداشتم و توی سبد انداختم و دستپاچه گفتم

_من میرم.

خواستم از کنارش رد بشم که جلوم ایستاد.

نگاهم و پایین انداختم و صدای خشنش توی گوشم پیچید

_اینه رسمش؟

سکوت کردم.بازوم و گرفت و ادامه داد

_چرا نگفتی اولین بارته تا دست نزنم بهت؟

صورتم قرمز شد و آروم گفتم

_مهم نبود.

_مهم نبود و صبح نشده غیبت زد؟میفهمی چه قدر دنبالت گشتم؟

بالاخره به خودم جرئت دادم توی چشماش نگاه کنم. پرسیدم

_چرا؟

جا خورد و باصدای آرومی گفت

_من با دختری خوابیدم که حتی اسمشم نمیدونم.

قلبم تند می کوبید. تحمل نداشتم زیر سنگینی نگاهش باشم.

خواستم عقب برم که بازوم رو سفت تر چسبید و گفت

_با من بیا.

حرفی نزدم. من و دنبال خودش کشوند و از فروشگاه بیرون برد.

نگاه به سحر انداختم که سری با خنده برام تکون داد.

خان زاده در ماشین آخرین مدلی رو باز کرد و گفت

_سوار شو

سوار شدم. ماشین و دور زد و خودش هم سوار شد. به سمتم برگشت و گفت

_خوب می‌شنوم؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم

_چیو؟

_یه دختر ناآشنا یهو سر از مهمونی من در میاره و همخوابم میشه یک کلامم نمیگه باکره ست و صبح نشده غیبش میزنه.بگو... میخوام همه چیو بدونم.

در حالی که با بند کیفم بازی می‌کردم گفتم

_چیزی برای گفتن ندارم.شکایتی هم از اون شب ندارم... الانم میخوام برم.

مچ دستم رو گرفت و خشن گفت

_تو هیچ جا نمیری.

صاف نشستم که گفت

_اسمت چیه؟

لب هام و با زبون تر کردم و گفتم

_آیدا

دست زیر چونم گذاشت و سرم و به سمت خودش برگردوند و گفت

_وقتی با من حرف میزنی به من نگاه کن.

نگاهم رو به چشماش انداختم. با لحن آروم تری زمزمه کرد

_چرا اون شب نگفتی اولین بارته؟

لبم رو خیس کردم و آروم گفتم

_چون منم میخواستم...گفتم که... من شکایتی از اون شب ندارم.

خیره نگام کرد و گفت

_پس چرا رفتی؟

این بار من معنادار نگاهش کردم و گفتم

_چون فکر کردم بیشتر از یه رابطه برات جذاب نباشم.

بی مکث گفت

_اشتباه فکر کردی

تو چشماش نگاه کردم.

نفسش و فوت کرد و گفت

_میدونی چه قدر دنبالت گشتم؟

_واسه چی؟ببخشید اما من باید برم من...

وسط حرفم پرید

_چرا نمیخوای بیشتر با هم آشنا شیم؟

سکوت کردم.

دستش رو به سمت صورتم آورد و آروم روی گونه‌م کشید و گفت

_خیلی خوشگلی.

نفسم بند اومد و قلبم به شمارش افتاد.

با پشت دست گونم رو نوازش کرد و گفت

_اجازه بده بیشتر بشناسم

حس عجیبی کل تنم رو گرفت. تا حالا مردی این طوری بهم نگاه نکرده بود.. این طوری نوازشم نکرده بود. برام هیجان انگیز بود که شوهرم داره این طوری نگاهم میکنه اما چیزی

که عذابم میداد این بود که اون نمی‌دونست من زنشم و این طوری نوازشم می کرد.

بدون هیچ عذاب وجدانی.یاد توصیه های سحر افتادم که تاکید کرد زود وا ندم

صورتم و عقب کشیدم و گفتم

_من نمی‌خوام با شما...

_مگه اولین بارت نبود؟پس تو الان مال منی.

استارت زد که گفتم

_کجا؟

بی پروا گفت

_خونه ی من.

تند گفتم

_من نمیام. از اون گذشته شما هیچ برنامه ای برای امشب تون ندارین؟

با این حرفم چند ثانیه ای به فکر فرو رفت و بعد با جدیت گفت

_برنامه ای ندارم

سکوت کردم.توی راه زنگ زد و سفارش شام داد.

چند دقیقه ی بعد توی پارکینگ آپارتمانش نگه داشت و گفت

_پیاده شو.

از جام تکون نخوردم.گفت

_نترس من س*ک*س زورکی دوست ندارم.پس به هیچ کاری مجبورت نمیکنم.

و خودش پیاده شد و صورت داغ شده ی من و ندید.

در سمت من و باز کرد و دستم رو گرفت و وادارم کرد پیاده بشم.

به همین راحتی فراموش کرد به زنش قول داده که امشب میاد.

به سمت آسانسور که رفت رنگ از رخم پرید

دکمه رو زد و نگاهی به صورتم انداخت و با دیدن حال آشفته م پرسید

_چرا رنگت شده مثل گچ دیوار؟

قدمی عقب رفتم و گفتم

_من میخام از پله بیام.

متعجب گفت

_هفت طبقه رو؟ ببینم نکنه فوبیا فضای بسته داری؟

نفهمیدم چی گفت اما سر تکون دادم.

در آسانسور که باز شد دستم رو گرفت و کشوند داخل و گفت

_یه کاری میکنم تا ابد ترست بریزه.

وارد اون اتاقک فلزی شدیم.به محض بسته شدن در به بازوش چنگ زدم و گفتم

_نمی تونم در و باز کن من...

در آغوشم کشید و با کارش رسما لالم کرد.

با صدای آرومی کنار گوشم پچ زد

_من پیشتم دختر کوچولو نترس.

انقدر بوی خوبی میداد که ناخواه نفس عمیقی کشیدم.

دستاش دورم پیچیده شده بودن و صدای قلبش کلا از یادم برده بود کجام.

غرق خلسه بودم که ازم فاصله گرفت و گفت

_رسیدیم.

مثل لبو قرمز شدم و دنبالش از آسانسور بیرون رفتم.

کلید انداخت و منتظر موند تا من اول برم. یاد اون شب تنم رو داغ کرد و گر گرفتم.

_تو چرا انقدر سرخ و سفید میشی؟

نگاهش کردم و با تمام جسارتم پرسیدم

_من چرا باید بیام خونه ی شما؟

نزدیکم شد. برعکس من اون زیادی جسور بود.

_چون تو اولین دختر باکره ای بودی که باهاش خوابیدم.

خیره به چشماش پرسیدم

_مگه با چند تا زن خوابیدی؟

نگاهش رو روی لب هام چرخوند و گفت

_نمیدونم چند تا زن... ولی میدونم توی عمرم با یه دختر خوابیدم. اونم تویی

نفسم بند اومد. خندید و گفت

_باز که قرمز شدی فسقلی.. کم کم دارم شک می کنم من اولین مردیم که باهاش حرف می زنی.

دهنم باز موند. وارد شد و گفت

_بیا تو.

متعجب به کفشاش نگاه کردم و گفتم

_چرا شما با کفشاتون میاین تو خونه؟

دستم و کشید در و بست و گفت

_اولا شما نه من یه نفرم دومم سوسول بازی در نیار و بیا تو مانتو تو بده آویزون کنم.

پشت سرم ایستاد و منتظر موند تا مانتوم رو در بیارم.

سحر که پیش بینی چنین لحظه ای رو کرده بود از عمد وادارم کرد زیر مانتوم یه لباس چسب و بدن نما بپوشم. اون موقع قبول کردم اما الان فکرشم نمیکردم بخوام با اون لباس جلوش راه برم برای همین خودم رو عقب کشیدم و گفتم

_راحتم.

باز هم نگاه با معنایی بهم انداخت و گفت

_از کسی رو میگیری که هفته ی پیش تمام تنت و بدون هیچ پوششی لمس کرده؟

باورم نمیشد این طوری رک و بی پروا اون شب و به یادم بیاره.

قدمی نزدیکم شد و بدون فاصله روبه روم ایستاد و پچ زد

_اون شب توی مهمونی دیدی ک دخترا چطور لباس پوشیدن.اگه چشمم پر نمی‌بود و بی جنبه بودم قطعا باید به همشون تجاوز میکردم اما گفتم که...

وسط حرفش پریدم

_ادامه ندین.

به آشپزخونه رفت و گفت

_تا دو تا نوشیدنی بیارم اون مانتو رو از تنت در بیار.

دو دل دستم به سمت دکمه های مانتوم رفت اما جز یکیشون نتونسم هیچ کدوم و باز کنم.

روی مبل نشستم.از کارم پشیمون شده بودم. من عرضه ی لوندی برای اون و نداشتم... نمی تونستم.

دقیقه ای بعد با لیوان توی دستش و یه بطری بیرون اومد.

نگاهم به بطری افتاد. من حتی نمی دونستم این نوشیدنی شهری اسمش چیه

کنارم نشست و لیوانا رو روی میز گذاشت.

به سمتم برگشت و بعد از نگاه خیره ای گفت

_خوب... می‌شنوم.

گیج پرسیدم

_چیو؟

خودش رو به سمتم کشید و گفت

_همه چی و... کی هستی... چرا اون شب توی مهمونی من بودی؟چرا با میل خودت باهام خوابیدی؟ چرا غیبت زد؟ چرا حتی یه نفرم تو رو نمی شناخت؟ الان چرا ازم فرار می کنی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم

_به پیشنهاد یکی از دوستام اومدم مهمونی شما

_کدوم دوستت؟من همه ی آدمای اونجا رو می‌شناختم.

دروغهایی که سحر بهم یاد داده بود رو مثل طوطی بلغور کردم

_دوست من با یه پسری وارد رابطه شده بود. از طرف همون پسرم برای مهمونی دعوت شد از منم خواست همراهیش کنم.

انگار باور کرد که سری تکون داد و با لحن خاصی پرسید

_دوست پسر داری؟چون معمولا دخترا برای در آوردن حرص دوست پسری که ترکشون کرده خودشون و در اختیار یکی دیگه میذارن و بعد پشیمون میشن.

به فکر فرو رفتم... این هم دروغ بدی نبود اما نمیدونم چرا بی اراده گفتم

_من تا حالا دوست پسر نداشتم.

ابروهاش بالا پرید.

زمزمه کرد

_پس یعنی...

دستش رو به سمت گونه م آورد و نوازشم کرد و پچ زد

_من اولین مردیم که لمست کرده.

گونه هام زیر دستای داغش سوخت. در حالی که جز به جز صورتم و رصد می‌کرد با لحن خاصی ادامه داد

_من اولین مردیم که تونسته تو رو از این نزدیکی نگات کنه.

سرش رو جلو آورد... خیلی جلو... چشماش و بست پچ زد

_من اولین مردیم که تو رو بوسیده

لحظه ای بعد لبهاش روی لبهام نشست.

در عین خجالت حس لذت بخشی تمام وجودم رو پر کرد.

قلبم شروع به تپیدن کرد.

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم.

شالم رو از سرم کشید و گیره ی موهام رو باز کرد.

موهام که از دورم ریخته شد صورتش رو ازم فاصله داد و نگاه خاصی به موهام انداخت و گفت

_تاحالا موهایی به این قشنگی ندیده بودم.

لبخندی روی لبم نشست و سرم پایین افتاد. روی موهام رو لمس کرد و گفت

_چند وقته کوتاهشون نکردی؟

_هیچ وقت کوتاه نکردم. فقط بعضی وقتا سرش رو میزدم تا موخوره نگیره.

سرش رو توی گردنم فرو برد و پچ زد

_بوی خوبی میدی.

از این همه تعریفی که ازم می کرد غرق لذت شدم.

دستش به سمت دکمه های مانتوم اومد و یکی یکی بازشون کرد.

مخالفتی نکردم. شاید چون اون شوهرمه و خاتون همیشه میگفت یه زن برای شوهرش بی حیاست و برای باقی مردها با حیا

مانتوم رو از تنم در آورد و نگاهی و بهم انداخت.

برای فرار کردن از زیر نگاهش بلند شدم و گفتم

_من میرم آب بخورم.

هنوز یک قدم نرفته بودم که با کشیدن دستم غافلگیرم کرد.

روی پاش افتادم و تا به خودم بیام پرت شدم روی مبل و نفس توی سینم حبس شد.

دست روی سینش گذاشتم و به عقب هلش دادم و گفتم

_تو گفتی کاری باهام نداری. من و فقط واسه ی این آوردی خونت؟

انگشت روی لبم گذاشت

_هیشش خودم خوب یادمه چی گفتم اما تو هم نگفتی تا این حد دلبری.چند سالته؟

آروم زمزمه کردم

_تازه 17 ساله شدم.

چهره ش رفته رفته در هم شد و نشست.

صاف نشستم و پرسیدم

_چی شد؟

مانتوم رو با خشم توی بغلم پرت کرد و غرید

_برو بیرون

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم

_چیزی شده؟

با خشم به سمتم برگشت و غرید

_من بچه باز نیستم. اون شبم اگه می گفتی با ننه بابات قهر کردی و برای اذیت کردن اونا ول شدی بغلم و هفده سالته دستمم بهت نمیزدم

پوزخندی زدم و گفتم

_از کجا میدونی با ننه بابام قهر کردم؟

_یه دختر هفده ساله که تا حالا با هیچکی نبوده چرا یه شبه لخت بشه تو بغل من. میدونی چند سالمه؟

خیره نگاهش کردم و گفتم

_عادته راحت قضاوت کنی؟

خشن از جاش بلند شد و با کلافگی گفت

_همه چی معلومه.

با حرص سر تکون دادم و از جام بلند شدم. مانتوم و پوشیدم و در حالی که دکمه هامو می‌بستم گفتم

_باشه... هر طور راحتی فکر کن.

شالم و روی سرم انداختم و خواستم از کنارش عبور کنم که بازوم رو گرفت و گفت

_من حاضرم پول بدم که ترمیم کنی.

به سمتش برگشتم و گیج پرسیدم

_چی کار کنم؟

_بکارت تو خودم گرفتم خودمم می تونم یه دکتر برات جور کنم که ترمیمش کنه این طوری مشکلی پیش نمیاد واست.

متعجب نگاهش کردم. مگه می شد؟

نزدیکم اومد و گفت

_شمارتو بده دکتر که جور کردم بهت زنگ میزنم.

خندم گرفت اما به زور جلوی خودم رو گرفتم و با جدیت گفتم

_من مشکلی با اون شب و وضعیت الانم ندارم.

با فکی قفل شده گفت

_چرا؟ زیر زبونت مزه کرده و میخوای هر شب زیر یکی بخوابی؟

نفسم بند اومد.باورم نمیشد چنین حرفی شنیدم.

با عصبانیت بازوم و از دستش کشیدم و به سمت در رفتم.

قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه پرید جلوم و درو قفل کرد و گفت

_هنوز حرفم تموم نشده.

انقدر عصبی بودم که دلم میخواست بزنمش.

با خشم گفتم

_چرا فکر کردی چون اون شب با تو خوابیدم یعنی اون کارم؟آره اون کاری که گفتی نمی کنم چون برام مهم نیست..

برای خانوادمم مهم نیست پس لطف کن نه قضاوتم کن نه ولخرجی. باز کن درو میخوام برم.

با اخمی بین ابروش گفت

_پدر مادر نداری؟

آروم جواب دادم

_بابا دارم...

_بابات انقدر روشن فکره که اجازه میده دختر هفده سالش یک شب ول بشه بغل منی که دوبرابرت سن دارم؟انقدر روشن فکره که براش مهم نی دختر هفده سالش زن شده؟

موندم چه جوابی بهش بدم.باید می گفتم نه بابام هیچ مشکلی نداره اگه با شوهرم باشم؟

قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم

_آره در همین حد روشن فکره.

چشماش رنگ تمسخر گرفت.گفتم

_حالا میشه اجازه بدی برم؟

دست دور کمرم انداخت و به خودش چسبوندم و گفت

_یه دختر بچه ی نادون و ول کنم که بره برای هزار نفر مثل اون شب دلبری کنه؟بابای روشن فکرشم چیزی بش نگه؟تو هیچ جا نمیری.

با تعجب ساختگی گفتم

_می‌خواین حبسم کنین؟

_من یه نفرم اولا... دوما لازم باشه چرا که نه؟

یک تای ابروم بالا پرید کم کم یخم داشت آب میشد.

_و اگه من نخوام؟

بالاخره لبخند محوی روی لبش نشست

_رام کردن یه بچه کار آسونیه.

کمرم رو ول کرد.کلید رو برداشت و گفت

_این رستوران کوفتی هم غذا نیاورد گشنمونه.

از خدا خواسته گفتم

_الان یه چیز آماده میکنم.

برگشت و پرسید

_مگه بلدی جوجه مدرسه ای؟

سر تکون دادم و گفتم

_بلدم شما برید تو پذیرایی من درست میکنم.

شونه بالا انداخت و خودش و روی مبل پرت کرد و گفت

_نکشیمون؟

در حالی که توی دلم قند آب میشد وارد آشپزخونه شدم.

بعد از گذشتن حدود سه هفته از زندگیم تازه میخواستم برای شوهرم غذا بپزم. هر چند به عنوان دوست دختر ناشناسش

یک ساعت بعد بوی زرشک پلو و مرغ آشپزخونه ی گرد و غبار گرفته ش رو گرفته بود.در حال درست کردن سالاد شیرازی بودم که با شنیدن صداش تکونی خوردم

_این بو از آشپزخونه ی ما میاد؟

ترسیده دستمو رو قلبم گذاشتم.

بو کشان نزدیکم شد و دستش رو روی شونه م گذاشت.

از خجالت گر گرفتم و گفتم :

_منو ترسوندین یه اهمی یه اهومی بگید بو نمیشه.

برای اینکه دستش رو از روی شونم برداره بلند شدم.

داشتم با دقت شعله رو کم می کردم شانس آوردم فندک رو می‌شناختم و از فیلما دیده بودم گاز های عیونی رو وگرنه عمرا از دم و دستگاه شهری سر در بیارم.

لحظه ای بعد دستش رو دور کمرم انداخت و سرش رو توی شونه م فرو برد.

_یه دختر هفده ساله چرا باید به این خوبی آشپزی بلد باشه؟

در قابلمه ها رو بلند کرد و سرکی توی قابلمه ها کشید :

_کی آماده میشه؟با این بویی که راه انداختی ضعف کروم از گشنگی دیگه کم کم دارم به این فکر میوفتم که خودتو جای غذا بخورم ...

پشت بند حرفش در قابلمه رو گذاشت و نگاهی خاصی بهم انداخت دستش رو روی کمرم حرکت داد که هول کرده عقب کشیدم

_اااا... الان میکشم دیگه آماده ست تا شما بشنید میز رو میچینم ...

دستش رو زیر چونه م داد و دستش رو پیش کشید :

_ببین جوجه نترس گفتم کاریت ندارم اما برام جا نیوفتاده تو که دیگه باکره نیستی از چی می ترسی ؟

سرم رو زیر انداختم و با خجالت لبمو گزیدم نمی دونستم حرص بخورم یا خجالت بکشم. من زنش بودم کسی که باید امشب باهاش ملاقات می کرد اما اون اینجا مشغول یه دختر بی نامو نشون بود... لعنت بهش که با دلم بازی می کرد و ناخواسته برای ادامه نقشه م سستم می کرد.

کلافه از سکوتم دستشو تو موهاش کشید و خودش زودتر پشت میز غذا خوری نشست..

میز رو که چیدم چند لحظه ای با شک نگاهی بین من و غذام رد و بدل کرد و آخر هم طاقت نیاورد و گفت

_من هنوز شک دارم خودت این و پخته باشی.ببین من دوست دخترای خیلی بزرگ تر از تو داشتم که حتی بلد نبودن دو تا تخم مرغ بندازن تو تابه و نیمرو درست کنن. اون وقت تو...

وسط حرفش پریدم

_من از هشت سالگی خودم غذا درست می کردم.حالا بخورید شاید اون طوری که فکر می کنید نباشه.

معنادار نگاهم کرد. اولین قاشق رو که توی دهنش گذاشت جفت ابروهاش بالا پرید و گفت

_معرکه ست.

لبخند پررنگی زدم. داشتم روی ابرا راه می رفتم.

دلم میخواست فقط خوردنش رو نگاه کنم اما زشت بود برای همین خودم رو مشغول نشون دادم.

غذاش رو کامل خورد و بشقابش رو دوباره کشید و بشقاب دومم با ولع خورد و در آخر سنگین روی مبل ولو شد و گفت

_خیلی وقت بود غذای به این خوشمزگی نخورده بودم.

خوشحال لبخندی زدم و از جا بلند شدم. خواستم میز رو جمع کنم که با کشیدن دستم مانع شد و گفت

_نمیخواد جمعش کنی فردا خودم یکیو میارم.

مخالفتی نکردم.دستم و دنبال خودش کشید و به سمت حال برد.

معذب مویی پشت گوش زدم و گفتم

_میشه بی زحمت یه تاکسی بگیرید من برم؟

لم داد و گفت

_نه امشب اینجا می مونی.

چشمام گرد شد و گفتم

_چرا؟

_مگه نگفتی خانوادت روشن فکرن؟پس فکر نکنم ناراحت بشن اگه دخترشون خونه‌ی دوست پسرش بمونه.

اخمی کردم و گفتم

_کی گفته شما دوست پسر منین؟

در حالی که اندامم و رصد می‌کرد گفت

_به کسی که باهاش لاس بزنی و شب بهت حال بده چی میگن؟میگن دوست پسر.حالا اون شال و مانتوی مسخره رو در بیار بشین بغلم ببینم داشتن دوست دختر کم سنی که کاراش بزرگتر از سنش میزنه چه حسی میده

بدون در آوردن مانتوم با فاصله ازش نشستم و گفتم

_شما با همه ی دخترا انقدر...

وقتی دید نمیتونم جمله م و کامل کنم خودش گفت

_با همههههه ی دخترا نه...ولی با بعضیاشون چرا.

حس بدی بهم دست داد. کدوم زنی دلش می خواست شوهرش با دخترهای دیگه باشه.

لبخند اجباری زدم و پرسیدم

_چرا ازدواج نمیکنین؟

خیره نگاهم کرد و گفت

_چون هنوز دختری و پیدا نکردم که لایق من باشه.

لبم و محکم گاز گرفتم. حتی از ازدواجشم چیزی نگفت.

پرسیدم

_چرا؟ می دونید آدمای مغرور هیچ وقت...

وسط حرفم پرید

_لحجه ت برام آشنا میزنم.

جا خوردم و هول شده گفتم

_چه طور؟

به جای جواب دادن سنگین نگاهم کرد. طاقت نیاوردم و گفتم

_میشه این طوری نگاه نکنین؟

_سرخ و سفید شدنت و دوس دارم. برام جدیده.

بیشتر قرمز شدم که خندش بلند شد و گفت

_دختر تو تا حالا با یه مرد هم کلام شدی؟

سر تکون دادم و گفتم

_بله که شدم.

خودش رو پیش کشید و معنادار پرسید

_با کی اون وقتت؟؟

نفسش که به پوست صورتم خورد گر گرفتم و نتونستم جوابی بدم.

نفس هاش تند شد و لحظه ای بعد لب هام بین لب هاش حبس بود.

دستم به سمت دکمه های پیرهنش رفت. اون امشب به زنش وعده داده بود و حالا داشت با یه دختر ناشناس حال می کرد.

اون نمی دونست اما من که می دونستم اون شوهرمه و در قبالش وظایفی دارم.

با کارم جری شد و شال و از سرم کشید و مانتوم و از تنم در آورد.

هلم داد روی کاناپه و صورتش رو به سمت گردنم آورد که نفس بریده گفتم

_اینجا نه!

با چشمای نیمه باز نگاهم کرد. خاتون همیشه می گفت رابطه ی زن و مرد جز اتاقشون کراهت داره. با صدای گرفته ای گفت

_میشه یاد بگیری و تو اوجش زد حال نزنی؟

با صدای آرومی گفتم

_بریم توی اتاق

خیره نگام کرد و بلند شد خواستم منم بلند شم اما با حرکتی که کرد جیغم بلند شد و با ترس سرم رو توی سینش فرو بردم و گفتم

_الان میوفتم.

در اتاق و با لگد باز کرد و به تخت که رسید به جای گذاشتنم پرتم کرد روی تخت و گفت

_با اینکه ضد حال زدی اما هنوزم دلچسبی.

با پایان حرفش کمربندش رو باز کرد که با خنده و خجالت چشمام و بستم

روم و برگردوندم و با دیدن چشمای بازش پرسیدم

_چرا نمیخوابین؟

موهام و از صورتم کنار زد و با صدای گرفته ای جواب داد

_بخوابم که مثل اون سری در بری پرنسس خانوم؟

خنده ی آرومی کردم و گفتم

_براتون مهم بود؟

سری تکون داد. باز پرسیدم

_چرا؟

_چون تو خاص ترین دختری هستی که تا حالا دیدم.

نفسم حبس شد. پیشونیم و بوسید و گفت

_دلم میخواد یه جوری تو بغلم حبست کنم که نتونی تکون بخوری چه برسه به فرار کردن.حیف کوچولویی وگرنه می دونستم چی کار کنم باهات.

خندیدم.. دستش و دور کمرم انداخت و سرش رو بین موهام فرو برد و گفت

_مستم می کنی آیدا!

لبخندم کم کم محو شد. من برای اون آیدا بودم نه آیلین.من براش حکم یه دوست دختر داشتم که مستش کنه نه یه همسر که آرامشش باشه

تنم داغ شد و خواستم بلند بشم که سفت تر بهم چسبید و گفت

_کجا؟

اشک توی چشمم جمع شد و با صدای گرفته ای از بغض گفتم

_من باید برم.

متعجب سر بلند کرد. تاریک بود و اشکام و نمی‌دید اما از صدای لرزونم شک کرد و پرسید

_چی شده؟

_من نمی تونم... من اون دختری که شما فکر می کنین نیستم... من نمی تونم هر شب مثل یه فاحشه...

وسط حرفم پرید

_هیششش کی همچین حرفی زد؟

بلند شدم و در حالی که دنبال لباسم می گشتم با گریه گفتم

_متاسفم من باید برم.

بازوم و گرفت و انداختتم روی تخت و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم دستام و بالای سرم نگاه داشت و غرید

_تو هیچ قبرستونی نمیری. .. کسی بهت نگفت فاحشه... تو یه دختر بچه ای که فقط مال منه فهمیدی؟فقط مال من!

در جواب تمام حرفاش گفتم

_بذار برم!

_محاله... محاله بذارم یه بار دیگ از دستم در بری!

دماغم و بالا کشیدم و گفتم

_واسه شما که دختر زیاده.

تک خنده ای کرد و گفت

_آره اما دختر بچه ی فسقلی خوشگل که شما صدام میزنه و آشپزی خوبی داره برام کمه.

ریتم نفسام آروم شد و ناخودآگاه گفتم

_شما زن دارین.

مات و مبهوت موند. لبم و محکم گاز گرفتم به خاطر گندی که زدم. آیلین احمق این چه حرفی بود زدی؟

اخماش در هم رفت و گفت

_کی این مزخرفات و به تو گفته؟

هول شده گفتم

_هیچکی... ینی اون شب تو مهمونی... دوستاتون می گفتن....

زیر لب غرید

_به خاطر زنگ زدن اون زنیکه ی دهاتی.

خودم و زدم به نشنیدن اما شنیدم و مثل یه شیشه شکستم.

موهام و از صورتم کنار زد و با لحن مهربونی گفت

_بچه ها داشتن شوخی می کردن عزیزدلم... من زن ندارم.

لبخند کم جونی زدم. دستام و روی سینش گذاشتم و گفتم

_اجازه بده یه کم هوا بخورم.

خیره نگام کرد و در نهایت از روم کنار رفت و روی تخت افتاد.

توی تاریکی دنبال لباسم می گشتم که پیرهنش و روی پام انداخت.

لبخندی زدم و پیرهنش و پوشیدم و به سمت بالکن رفتم.

بازش کردم و چند نفس عمیق کشیدم

بغض توی گلوم داشت خفم می کرد. چه فکری می کردم و چی شد.

زندگی دارم که حتی یک روز تصورشم نمی کردم.

توی افکار خودم بودم که دستی روی پنجره ی بالکن نشست و بستش. لحظه ای بعد صدای خان زاده توی گوشم پیچید

_با این ریخت اینجا وایستادی اگه یکی ببینتت چی؟

اشکم و با پشت دست پس زدم و گفتم

_بهتون نمیاد غیرتی باشین.

سرم و بالا بردم تا صورتش و ببینم. قدش، خیلی از من بلند تر بود

با اینکه من نسبت به سنم رشد خیلی خوبی داشتم اما در مقابل اون مثل جوجه بودم

جواب داد

_اتفاقا از اون مردداییم که کسی نزدیک ناموسم بشه گردنش و می شکنم.

دلم میخواست بگم برای همین زنت رو تک و تنها توی یه شهر غریب ول کردی؟

به جاش گفتم

_من که ناموست نیستم.

خنده ی محوی کرد و گفت

_اما حسم این و نمیگه

* * * *

میز صبحانه رو چیده بودم که خواب آلود اومد بیرون و با دیدن من توی آشپزخونه گفت

_زود بیدار شدی خانوم کوچولو.

خندیدم و گفتم

_همچینم زود نیست من همیشه شش صبح بیدارم.

ابرو بالا انداخت و خیره به میز صبحانه سوتی زد و گفت

_تو رو باید گرفت.

توی دلم گفتم :گرفتی... خبر نداری.

رفت دستشویی تا دست و صورتش و بشوره.

توی این فاصله مانتوم و تنم کردم.

بیرون که اومد با دیدن شال و کلاه کردنم اخمی کرد و گفت

_کجا به سلامتی؟

کیفم و برداشتم و گفتم

_با اجازتون از دیشب بدون اینکه به کسی خبر بدم اینجام باید برم.

روی صندلی نشست و با کشیدن دستش منو روی پاش نشوند و گفت

_خودم می رسونمت.

هول شده از روی پاش بلند شدم و گفتم

_نه نه من خودم میرم تاکسی می‌گیرم

با شک گفتی

_چرا؟ می ترسی آدرس خونتون و یاد بگیرم و مثل پسرای آویزون صبح و شب کشیک بکشم؟

سری به علامت منفی تکون دادم و تند گفتم

_نه ولی این طوری راحت ترم. لطفا.

سری تکون داد و گفت

_اوکی پس شمارت و بذار.

رنگ از رخم پرید. فکر اینجاشو نکرده بودم.

من فقط یه خط داشتم که اونم خودش بهم داده بود.

به تته پته افتادم

_شمارم؟شما شمارتون و بدین من بهتون زنگ میزنم.

از جاش بلند شد و در حالی که نگاه مشکوکش روم بود گفت

_می‌خوای باز فرار کنی؟

_نه...

_پس شمارت و بده.

خدایا عجب غلطی کردم. از دست تو سحر تو که فکر همه جاش و کردی این یک قلمم به ذهنت می رسید دیگه.

با صدای زنگ در چشمام برق زد.نگاهش رو ازم گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

هر کی بود فرشته ی نجاتم بود.

در و که باز کرد صدای سر صدای چند تا دختر و پسر بلند شد.

سرکی کشیدم و با دیدن دختری که آویزون به گردنش شده مات موندم.

به راحتی با دو دختر دیگه ای که اومدن تو دست داد و گونه ش و به گونشون چسبوند.

سه تا پسر هم بودن. سری شالم رو مرتب کردم.

لبم و گاز گرفتم تا خودم و کنترل کنم.

لابد اونی که دستاش و دور گردنش حلقه کرده بود دوست دخترش بود.

من چی بودم؟ زنش؟ دوست دخترش؟هم خوابش؟

از آشپزخونه بیرون رفتم.

دو تا پسری که داشتن حرف می زدن با دیدنم ساکت شدن و یکیشون گفت

_انگار بد موقع مزاحم شدیم.

با این حرفش توجه همه بهم جلب شد. نگاه اون دختره متعجب روی من بود.

کیفم و روی شونه م انداختم و گفتم

_نه من دیگه داشتم میرفتم.

یکی از دخترا نگاه معنا داری به اون دختری که لحظه ای پیش از گردن خان آویزون بود انداخت و گفت

_معرفی نمیکنی اهورا خان.

دلم نمیخواست به عنوان یه دختر هرزه معرفی بشم برای همین سریع خودم جواب دادم

_از اقوامشونم...

انگار خیال دختره راحت شد.

معذب گوشه ی شالم رو درست کردم و گفتم

_با اجازه من دیرم شده باید برم.

از کنار همشون عبور کردم،دستم که روی دستگیره نشست گرمای دستی رو روی دستم حس کردم.

معنادار بهم نگاه کرد و گفت

_تا پایین همراهیت میکنم.

تیز دستم و از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم

_لازم نیست به مهموناتون برسین.

حتی یه لحظه هم مکث نکردم و بیرون رفتم.

نگاهی به آسانسور انداختم و بی توجه راه پله ها رو در پیش گرفتم و در حالی که تند تند پله ها رو طی می کردم اشکم هم سرازیر شد.

* * * *

با سرزنش گفت

_آخه دختره ی خر گریه کردنت چیه؟

دستمال خیس رو روی میز انداختم و گفتم

_دردم اینه زن آدمی شدم که به راحتی یه دختر و راه میده به خلوتش.با هزار نفر دیگه هم بوده لابد. من نمی تونم سحر من به آقاجون میگم طلاق بگیریم.

خندید و گفت

_طلاق؟ اونم تو روستای ما... یادت نیست مگه؟سیاه بخت ترین دخترا هم طلاق نگرفتن تو که زن خان زاده شدی.الم شنگه راه بندازی فوق فوقش چهار تا ریش سفید جمع بشن دور هم و آشتی تون میدن.

نالیدم

_پس میگی چی کار کنم؟

_هیچی همین راه و پیش برو تا اون و عاشق خودت کنی.

پوزخند زدم

_با خوابیدن تو تخت خوابش؟ اگه امروز بودی و دخترای دورش و میدید این حرف و نمی زدی من کجا و اونا کجا....

_فعلا که ازت خوشش اومده

سکوت کردم.ادامه داد

_یه راه دیگه هم هست اینکه بهش حقیقت و بگی.

_اون از آدمای روستا بدش میاد. اگه بفهمه من زنشم دیگه تو صورتمم نگاه نمی کنه.

پوفی کرد و گفت

_من که دیگه مخم قد نمیده.برات سیم کارت جدید هم آوردم. میخوای از تلگرام براش پیام بفرست؟

صورتم جمع شد و گفتم

_من بلد نیستم.

دستش و دراز کرد و گفت

_بده یادت بدم.

سه ساعت طول کشید تا بهم یاد بده چه طوری تایپ کنم و چه طوری پیام بدم.

عکس پروفایلش رو باز کردم. سحر گفت

_خداییش قیافه و هیکلش معرکه ست. حق داره انقدر مغرور باشه.

لبخند محوی زدم که گفت

_خوب پیام بده دیگه.

مردد گفتم

_چی بگم؟

_بعد سه ساعت تازه می پرسی چی بگم؟بنویس سلام آنلاینم هست. بدو دیگه.

سری تکون دادم و با کلی معطلی سلامی تایپ کردم و فرستادم

پیامم رو خوند اما به جای جواب دادن زنگ زد.

گوشی از دستم افتاد و هول کرده گفتم

_تو جواب بده.

گوشی داد دستم و گفت

_مسخره بازی در نیار بگیر جواب بده.

گوشی و از دستش گرفتم و آب دهنم و قورت دادم

تماس و که وصل کردم بدون شک و تردید گفت

_باز غیبت زد آیدا؟

با صدای آرومی گفتم

_از کجا فهمیدین منم؟

_حس کردم. کجایی؟

نمیدونم چرا گفتم

_با دوستم بیرونم.

صداش جدی شد

_این وقت شب؟

تازه نگاهم به ساعت افتاد و فهمیدم سوتی دادم ساعت 11 شب بود.

برای جمع کردن بحث گفتم

_خودتون کجایین

_اگه آدرس اون قبرستون و بدی تا ده دقیقه ی دیگه پیشتم.

هول شده گفتم

_نه نه نه... یعنی نیا... بابامم هست.

_آها بابای خوش غیرتت

سکوت کردم که گفت

_اوکی... شمارت همینه؟

_آره همینه خواستم همین و بگم که باز نگین فرار کرد. کاری ندارین؟

با همون صدای جدی و مردونش گفت

_دارم

_چی کار؟

با مکث گفت

_اونی که امروز دیدی دوست دخترم نیس.

دلخور گفتم

_به من ربطی داره؟

طلبکار گفت

_ربط نداره؟

سکوت کردم. نفسش و فوت کرد و گفت

_من خیلی بهت فکر میکنم آیدا.از دخترای کم سن خوشم نمیاد اما تو رو انگار میشناسمت.برام جذابی... دلم میخواد همش پیشم باشی.

سکوت کردم..

صدای آهنگ میومد و سر و صدای دختر پسر ها.

سکوتم رو که دید گفت

_نمیخوای چیزی بگی؟

گفتم

_چی بگم؟ انگاری سرتون شلوغه... مزاحم نمیشم.

بی مکث گفت

_می‌خوای بیام پیشت؟برام مهم نیست همشون و بیخیال میشم.

بی اختیار گفتم

_بیا.

سحر ناباور نگام کرد.

صدای مردونش توی گوشم پیچید

_آدرس بفرست.

تازه فهمیدم چه گندی زدم. دیگه نمیشد جمعش کنم برای همین گفتم باشه و قطع کردم.

سحر با تاسف گفت

_حالا میخوای چه غلطی بکنی؟ آخه چرا فکرت به هیچی نمی رسه؟ می خوای آدرس اینجا رو بدی؟

آروم گفتم

_خوب چیکار کنم؟ اون شوهرمه منم دلم مثل هر زن دیگه ای میخواد شبا پیش من باشه نه بین دوستا و رفیقاش

_خوب حالا میخوای چی کار کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم

_آدرس پارک همین جا رو براش می فرستم خوبه؟

بلند شد و گفت

_پس زود باش حاضر شو.

* * * *

ماشینش و که دیدم دستی براش تکون دادم.

کنار پام ترمز زد. به سحر اشاره زدم و دوتامون سوار شدیم.

سلام کردیم که به جای جواب سلام دادن گفت

_تو که گفتی با باباتی.دو تا دختر تنها توی این پارک خلوت خطرناک نیس؟

سحر جواب داد

_اهورا خان ما که نمی تونستیم با بابای آیدا سوار ماشین شما بشیم خوب صد در صد ایشون و دست به سر کردیم.

انگار راضی شد که سری تکون داد.

نگاهی به صورتم انداخت و پرسید

_خوبی؟

لبخند محوی زدم و گفتم

_مرسی شما خوبین؟

جوابش فقط یه نگاه طولانی و عمیق به صورتم بود.

سحر سرفه ی مصلحتی کرد و گفت

_بی زحمت من و دو تا کوچه بالاتر پیاده کنید.

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد.دو تا کوچه بالا تر نگه داشت.

سحر که پیاده شد،گفتم

_من زیاد وقت ندارم...

لبخند محوی زد و گفت

_چرا؟ددی روشن فکرت ناراحت میشه؟ نمیخوای منو با بابات آشنا کنی؟

ابرو بالا انداختم. میخواستم بگم معرف حضورش هستی اما به جاش گفتم

_آشناتون کنم؟ اون وقت بگم ایشون کی هستن؟

با نگاه معناداری خودش رو پیش کشید و پچ زد

_همونی که هستم و میگی.میگی عشقمه.

خندیدم و گفتم

_فکر نمی‌کنم هیچ وقت بتونم جلوی بابام وایسم و چنین حرفی بزنم.

دستش و روی گونه م گذاشت و گفت

_ولی من فکر میکنم انقدر عاشقم میشی که این کار و بکنی.

توی دلم گفتم

کجای کاری من همین الانم بدجور عاشقت شدم.

لبخند محوی زدم و گفتم

_از مهمونی کشیدم تون بیرون.

در حالی که با پشت دست گونه م رو نوازش میکرد گفت

_می ارزید.

سکوت کردم.خودش رو به سمتم کشید و گفت

_باورم نمیشه تو ماشین دارم با یه دختر بچه لاس میزنم.

_اما من بچه نیستم شما زیادی بزرگین.

_هممممم زیادی بزرگم

زیر نگاه سنگینش معذب شدم و گفتم

_من امشب خونه ی سحر میمونم بی زحمت بپیچین تو همین کوچه تا...

هنوز حرفم تموم نشده بود ماشین از جاش کنده شد.

متعجب گفتم

_کجا میرید؟

_حالا که به بابات گفتی خونه ی سحر دوستتی پس سحر هم بگو با منی.

با چشمای گرد شده گفتم

_نمیشه من نمیام خونه ی شما.

چشمکی زد و گفت

_کی خواست تو رو ببره خونه؟

_پس کجا میریم؟

با شیطنت گفت

_یه جای خوب... محکم بشین.

با دیدن منظره ی روبه روم چشمام برق زد.یه رستوران بالای کوه بود که تخت های سنتیش منو یاد روستای خودمون می‌نداخت.

بعضی از تخت هاش روکش پلاستیکی داشت و زیرش آتیش روشن بود تا داخل و گرم کنه.

با دیدن تاب دو نفره خوشحال به سمتش رفتم و روش نشستم.

خان پشت سرم اومد و گفت

_آوردمت پارک خانوم کوچولو؟

برگشتم و مظلوم گفتم

_تابم میدید؟

لبخند محوی زد و پشتم ایستاد و تابم داد.

_واقعا انگار دخترم و آوردم پارک. اومدیم اینجا شام بخوریم... شهر بازی که نیست. یخ نمیزنی تو؟

_مگه سرده هوا؟شما هم جا میشید ها...بیاید بشینین خیلی حس خوبیه.

محکم تر تابم داد و گفت

_از سن من گذشته.

_یه جوری راجع سن تون صحبت میکنین انگار چهل سال تونه.

_تو هم یه جوری منو شما شما مخاطب میکنی انگاری شصت سالمه.

خندیدم و گفتم

_باید به آدما احترام گذاشت.

تاب و نگه داشت. صورتش و پایین آورد و پچ زد

_اما با دوست پسرت باید راحت باشی عشق کوچولوی من.

گر گرفتم و سریع از روی تاب پریدم پایین.

صدای خندیدنش توی گوشم پیچید.

پلاستیک آخرین تخت رو کنار زد و گفت

_بپر تو.

با صورتی قرمز شده کفش هام و بیرون کشیدم و وارد شدم.

خودشم پشت من کفش هاش و در آورد. پلاستیک هارو کیپ کرد و گفت

_یخ زدیم اون بیرون. موندم تو چه جوری تو این هوا تاب بازی میکنی

ابرو بالا انداختم

_من واقعا احساس سرما نمیکنم چون عادت دارم.

خودش رو نزدیکم کشید.. دستش و به سمتم گرفت و گفت

_پس منم گرمم کن.

دستش و توی دستم گرفتم و به سمت لبم بردم و آروم ها کردم.

در حالی که نگاه از صورتم برنمی‌داشت گفت

_چرا انقدر سرخ و سفید میشی؟

بدون این‌که به چشماش نگاه کنم گفتم

_آخه یه جوری نگام میکنین.

معنادار پرسید

_چه جوری؟

_نمیدونم... یه جوری دیگه. من عادت به این نگاه ها ندارم.

_خوبه... چون فکر اینکه قبل من برای یکی دیگه سرخ و سفید شده باشی دیوونه کننده ست.

با کشیدن دستم دیگه اجازه نداد دستش و ها کنم.

در کمال تعجب سرش و روی پام گذاشت و با لذت چشماش و بست.

گفت

_با این سن نیم وجبیت اما مثل مامانا به آدم آرامش میدی.

دستم و لای موهای پرپشتش فرو بردم و گفتم

_با اینکه هر بار میخوام ازتون دوری کنم اما باز خودم و کنار شما میبینم.

چشماش و باز کرد و گفت

_دوری چرا؟

من من کردم

_درست نیست. ما خیلی با هم فرق داریم. شما...

نذاشت حرفم و بزنم

_ازت بزرگترم؟

_بحث این نیست.روابط تون..

_در اون مورد تفاوتی نداریم. بذار بهت یادآوری کنم داری برای دوست پسرت دلبری میکنی اینکه من اولینشم دلیل نمیشه فرقی با بقیه ی دخترهایی که باهام خوابیدن داشته باشی.

با این حرفش روح از تنم بیرون رفت و لبم باز شد که بگم من زنتم اما نتونستم.

به جاش خواستم بلند بشم که دستم و گرفت و گفت

_من اون روابطی که تو فکر میکنی و با دخترا ندارم آیدا...اینکه باهاشون دوستم دلیل نمیشه همه شون و به تختم راه داده باشم،دوست ندارم مدام با شک بهم نگاه کنی. من آدم خیانت کردن نیستم. تا وقتی باهاتم سمت دختر دیگه ای نمیرم پس بهم اعتماد کن.

جوابی بهش ندادم.هنوز دلخور بودم...

سرش و از روی پام برداشت و روبه روی صورتم مکث کرد و پچ زد

_من میخوامت عزیز دلم.. بیشتر از اونی که فکرش و بکنی خانومم... خانوم کوچولوم...

لبخند زدم که بی قرار لب هاش روی لب هام نشست.

* * * * *

ماشین و جلوی خونه ی سحر پارک کرد و گفت

_باید میومدی خونه ی من...

خواب آلود گفتم

_یه وقت دیگه.

دماغم و کشید

_خوابت گرفته کوچولو..

_عادت ندارم تا دیر وقت بیدار بمونم. نمیدونم تا بالا دووم میارم یا توی پله ها خوابم میبره.

موهام و از صورتم کنار زد

_می‌خوای بغلت کنم؟

دستم به سمت دستگیره رفت و گفتم

_شب بخیر.

پیاده که شدم از فرط خواب جلوی پامم نمیدیدم.

به سختی زنگ خونه ی سحر رو زدم که با تاخیر در باز شد.

دستی برای اهورا تکون دادم که پیاده شد و با قدم های بلند به سمتم اومد و سخت در آغوشم کشید و گفت

_هنوز سر حرفم هستم... ببرمت خونم؟تو بغل من بخواب هوم؟تا صبح نگات کنم.تنت و بو کنم... لعنتی چی کار کردی که دلم نمیاد ولت کنم؟

لبخند محوی زدم و گفتم

_منو ببر خونت... هیچ وقتم برنگردون.من مال توعم منم میخوام پیشت باشم... همیشه ی همیشه

کش و قوسی به تنم دادم و چشمام و باز کردم.

نگاهم به صورت غرق در خواب اهورا افتاد و برق زده بلند شدم. از تکونی که خوردم چشماش و باز کرد و خواب آلود پرسید

_چی شده؟

_من اینجا چی کار میکنم؟

با صدایی غرق خواب جواب داد

_تو ماشین خوابت برد منم بغلت کردم آوردمت اینجا... ساعت چنده؟ بخواب منم بد خواب نکن.

_ساعت نزدیک نه نمیخواین بلند بشین؟

دستم و گرفت و کشید و بین دستاش حبسم کرد گفت

_پاستوریزه نباش بخواب بابا

_جدی جدی شما تا لنگ ظهر میخوابین؟

جوابم و نداد و فهمیدم خوابش برده.

چشمام گرد شد و خواستم از زیر دستش بیام بیرون که حلقه ی دستش سفت شد.

هیچ وقت تا این موقع نخوابیده بودم.

به صورتش نگاه کردم و لبخندی به چشمای غرق در خوابش انداختم.

کاش می تونستم بهش بگم زنشم! تا منو به چشم یه دختر هر جایی نبینه.. تا لقب دوست دختر نداشته باشه زن باشم.

دستم و به سمت موهاش بردم و نوازشش کردم... چه قدر همه چی تموم بود.. چه قدر خوب بود...

روی گونه ش کشیدم و از اون جا انگشتم و روی لبش ثابت کردم

چشماش باز شد و انگشتم و بین دو لبش گرفت و گفت

_شیطونی نکن که شیطون بره تو جلدم بد حساب تو میرسم.

ریز خندیدم و گفتم

_آخه چرا انقدر میخوابین؟

روی تنم خم شد و گفت

_فعلا که بیدارمون کردی.

_مگه چند نفریم.

با شیطنت سر جلو آورد و گفت

_منو یه سالاری که از دیشب بیداره.

چشمام گرد شد و خواستم بلند بشم که اجازه ندادی سرش رو نزدیک آورد که همزمان صدای موبایلش بلند شد.

نگاهم معنادار به سمت گوشیش رفت و زودتر از اون من خم شدم و موبایلش رو برداشتم و با دیدن صفحه با تعجبی ساختگی گفتم

_آیلین کیه؟

جا خورد... این هم یکی دیگه از نقشه های من در آوردی سحر بود.. تند گوشی و از دستم کشید و گفت

_یکی از بچه های دانشگاه.

با شک گفتم

_خب چرا جواب نمی‌دید؟

تماس و قطع کرد و گفت

_مهم نیست.

مهم نبود. زنش براش مهم نبود... لبخند مصنوعی زدم و بلند شدم.. دیگه حس شیطنت کردن هم نداشت. در هر حالی زنش براش مایه ی عذاب بود.

بلند شدم و مانتویی که نمیدونم کی از تنم در آورده بودم تنم کردم و گفتم

_من باید برم.

انقدر فکرش مشغول شده بود که برعکس همیشه سر تکون داد و گفت

_باشه.

کیفم رو برداشتم و بدون هیچ حرفی بیرون زدم.

تمام هفت طبقه رو با پله پایین اومدم.

جلوی در خونه چشمم به ماشین سحر افتاد.

به سمتش رفتم و سوارش شدم. گفتم

_چرا زنگ زدی؟

خندید و گفت

_محض ضد حال زنی... ببینم تو...

حرفش با صدای گوشیم قطع شد. ترسیده گوشی و تو دامنم انداخت و گفت

_داره به آیلین زنگ میزنه.

چشم گرد کردم و گفتم

_الان توقع داری من جواب بدم؟صدام و دیگه واضح میشناسه.

_پس من جواب بدم؟

سر تکون دادم و گفتم

_گندی که خودت بالا آوردی خودتم جمعش کن صدات و مظلوم کن جواب بده در حد دو کلمه.

با تته پته گفت

_چی بگم آخه بفرما قطع شد.

سری با تاسف تکون دادم. استارت زد و گفت

_بیخیال حالا. مهم اینه که کشوندمت پایین بریم یه صبحانه ی مشتی بزنیم به بدن.

با خنده سر تکون دادم که ماشین از جاش کنده شد.

* * * * *

داشتم برای خودم انار دون میکردم که صدای در اومد. نگاهی به ساعت انداختم. یازده و نیم شب بود...

با فکر اینکه یکی از همسایه هاست بلند شدم و دستام و شستم به سمت در رفتم و بدون نگاه کردن از چشمی بازش کردم.

با دیدن اهورا که پشت به من ایستاده بود و داشت با تلفن حرف می زد نفس توی سینم گره خورد.

قبل از اینکه رو برگردونه دویدم سمت اتاق اما از شانس گندم قبل از اینکه پام به اتاق برسه اومد تو و گفت

_فرار نکن... میخوام برم.

میخ کوب شدم... خدایا کاش در و باز نمی‌کردم... حتی نمی تونستم برگردم.

درو که پشت سرم بست تکونی خوردم.

صدای خشک و جدیش اومد

_بشین حرف دارم باهات.

نتونستم تکون بخورم. انگار میخ شده بودم به زمین. باز گفت

_می ترسی ازم؟ بیا بشین یه دقیقه.نترس دور من انقدر پره که نخوام به زور دست بهت بزنم.

آره خوب... دورت پره از آیدا و آیدا ها و آیلین به چشمت نمیاد.

نفس عمیقی کشیدم و طی یه تصمیم ناگهانی برگشتم.

با دیدنم خشکش زد و مات و مبهوت نگاهم کرد.

طوری نگاه می‌کرد انگار جن دیده... حقم داشت.لب هاش تکون خورد...بارها و بارها اما نتونست یک کلمه حرفم بزنه.

خودم شجاعت به خرج دادم و گفتم

_نمی‌خوای چیزی بگی؟

با شنیدن صدام انگار فهمید بیداره... کم کم فکش قفل کرد و صورتش از خشم کبود شد. از جاش باند شد و میز جلوش و انداخت زمین.

صدای شکستن شیشه باعث شد جیغ خفه ای بکشم و یک قدم برم عقب.

جلو اومد و با خشم غرید

_اون تو رو فرستاد پی من آره؟مسخره بازی دخترا که امتحانش کنیم و اینا... منم مثل احمقا خر یه بچه شدم و فکر کردم خدا تو رو فرستاده واسه من.

تعجب کردم. یعنی یک درصد شک نمی‌کرد شاید من خود آیلین باشم؟

هر لحظه به خشمش اضافه می شد. پرید سمت اتاقا و عربده زد

_کجاست اون زنیکه ی دهاتی که نرسیده از راه آدم شده واسه من؟

اشکم در اومد و غرورم هزار تیکه شد.

_می‌خواستی از راه نرسیده منو امتحان کنی؟ فهمیدی حالا چه جور آدمیم من؟خندیدی به ریشم... کجاست اون زنیکه؟

لب هام می لرزید. روبه روم ایستاد. تخت سینم زد و کوبیدم به دیوار. از عصبانیت رو به انفجار بود

_تمام مدت داشتی بازی می کردی و به ریش من می خندیدی آره؟هه... منو بگو فکر کردم فرق داری با بقیه ی دخترا...

حتی نمی تونستم حرف بزنم.واقعا چه فکری کرده بود با خودش؟

پوزخندی زد و گفت

_به اون زنیکه گفتی چی کار کردم باهات؟ از خلوت مونم گفتی؟ گفتی چه جوری حال دادم بهت؟ هوم؟ تعریف کردی همشو؟چه گفتی؟ گفتی بودن با من چه حسی داره؟

اشک از چشمام سر می خورد پایین.پوزخند زد و عقب رفت. جلوی پام تف انداخت و گفت

_طلاقش میدم اونو... تو رو هم یه بار دیگه سر راهم ببینم بلایی سرت میارم که مرغای آسمون گریه کنن به حالت...کاریت ندارم الان چون حال دادی بهم. اندازه ی دو شب هرزه ی خوبی بودی واسم خوب ارضا کردی. اما فقط در همین حدی

نفسم از حرفای بی رحمانش بالا نمیومد.

به سمت در رفت که پریدم جلوش و نفس بریده گفتم

_آره طلاق بگیرین... چه بهتر... یه دختر روستایی چشم و گوش بسته کجا و یه خان زاده ی شهری روشن فکر کجا... دختری که تو عمرش با هیچ مرد نامحرمی هم کلام نشده رو چه به یه آدمی مثل شما که حلال حروم سرتون نمیشه و هر کی از راه رسید وارد خلوت تون می کنید. اصلا میدونید چیه؟ لیاقت شما دخترایین که هزار تا کثافت کاری دارن...

با خشم یقم و گرفت کشید سمت خودش و غرید

_فراموش کردی خودتم یکی از اون هرزه های توی تختم بودی دختر خانوم؟

با خشم مثل خودش گفتم

_من با شوهرم خوابیدم اما تو با یه دختری که نمیشناختی خوابیدی جناب خان زاده.

قفل کرد... مات و مبهوت گفت

_ت... تو...

_من آیلینم نه آیدا... زنتم نه دوست دخترت... حلالت بودم نه حروم اما میدونی چیه؟حاضر نیستم یه روز دیگه هم اسم کسی که به این راحتی با دخترا می خوابه توی شناسنامه م باشه حتی اگه توی اون روستا رام ندن و بابام سرم و گوش تا گوش ببره همین جا برای خودم یه زندگی تشکیل میدم

ناباور عقب رفت و چنگی به موهاش زد و نالید

_چه طور ممکنه؟آخه تو...

_دخترای روستا مثل دخترای شهر نیستن تا قبل از شوهر کردن بند بندازن و آرایش کنن... حتی توی صورتم نگاه نکردی اون روز چرا؟ چون از دخترای روستا عارت میاد و چشمت دنبال دخترای شهریه... فراموش کردی خودتم خان روستایی...

به صورتم نگاه کرد... انگار اولین باره منو می بینه.

لب هاش با ناباوری تکون خورد و نتونست حرفی بزنه...

پوزخندی به روش زدم و خواستم به سمت اتاق برم که بازوم کشیده شد.

با همون نگاه ناباورش به صورتم زل زد و گفت

_منو دست انداختی؟

نمیدونم این شجاعت و از کجا آورده بودم. بازوم و از دستش کشیدم و گفتم

_اگه شب عروسی یه نگاه به صورت عروس تون می نداختین الان سرتون کلاه نمی رفت. الانم اگ امکانش هست از خونه برید بیرون

جلوی چشمای ناباورش به اتاق رفتم و در و کوبیدم

اشک از چشمام شروع به باریدن کرد

چه قدر راحت هرزه خطابم کرد

صدای کوبیده شدن در که بهم اومد اشکام شدت گرفت. سرم و بین دستام گرفتم و نالیدم

_لعنتی...!

* * * * *

ساک کوچیک دستی مو توی دستم جابه جا کردم و از پله ها پایین اومدم... هنوزم سوار آسانسور نمی‌شدم. با چشمای به خون نشسته به سمت در رفتم...

من از اولشم به این شهر تعلق نداشتم.

در و باز کردم که کسی دست روی دهنم گذاشت و هلم داد داخل.

با چشمای گرد شده به اهورا نگاه کردم.

در و بست... متعجب بهش زل زدم.

بعد یه هفته درست روزی که میخواستم برگردم روستا سر و کلش پیدا شد.

_معلوم هست چی کار می کنین؟

نزدیک اومد و با اخم های در هم کشیده گفت

_با اجازه ی کی شال و کلاه کردی؟من گفتم؟من اجازه دادم بری؟

از کجا فهمیده بود میخوام برم روستا؟چه قدر خنگی آیلین؟ کار کی میتونه باشه جز سحر؟

حق به جانب جواب دادم

_من اجازه نخواستم از شما.

پوزخندی زد و گفت

_زیادی شجاع شدی. فکر کردی برگردی روستا میشی تاج سر بابات؟همین جا زیر دست و پام لهت کنم کسی نمیتونه طلاق تو ازم بگیره.

_من نیاز به حمایت اونا ندارم. حتی اگه منو نخوان میام اینجا با سحر زندگی میکنم.

با همون پوزخندش یک قدم جلو اومد که عقب رفتم

_اون وقت تکلیف وارث قبلیه ی کردها چی میشه؟

لال شدم.پوزخندی زد و گفت

_انگار یادت رفته چرا زن من شدی! بذار بهت یادآوری کنم... قرار شد در ازای وارث ارباب روستاتون و از اون فلاکت در بیاره. فکر کنم چند نفری از اهالی اون روستا هم مردن نه؟فکر کردی طلاق بگیری چی به سر اونا میاد؟

نتونستم جوابی بدم. مچ دستم و گرفت و دنبال خودش به سمت آسانسور کشوند و گفت

_این سری و نادیده می‌گیرم. سری بعد حق نداری از این شجاع بازیا در بیاری.

بغض کردم.

دکمه ی آسانسور و زد که گفتم

_من با پله میام.

چپ چپ نگام کرد و مچ دستم و محکم تر چسبید.

در آسانسور که باز شد شوتم کرد داخل و خودشم اومد تو...

تمام تنم یخ زد و منجمد شدم.

نیم نگاهی بهم انداخت و بر خلاف سری قبل فقط پوزخندی تحویلم داد..

آسانسور که حرکت کرد دستم و به میله گرفتم و وحشت زده چشمام و بستم.

صدای طعنه آمیزش توی گوشم پیچید

_ترسیدی کوچولو؟ چه طور اون موقع که راه افتادی اومدی تو پارتی شبانه ی من نترسیدی؟

آسانسور که ایستاد سریع پریدم پایین و گفتم

_چون شوهرم اون جا بود.

کلید انداختم. پشت سرم ایستاد و گفت

_و اگه اونجا بین اون همه آدم مست یکی دیگه تو رو می قاپید شوهرت از کجا میخواست بفهمه؟

سکوت کردم. وارد شدم که صداش اومد

_فکر کردی بازی کردی با من کارت بی جواب میمونه؟

پوزخندی زدم و گفتم

_نه حتما یه جوری تلافی می کنید.

بازوم و گرفت... برم گردوند و گفت

_تو روستا تون انقدر زبون نمی ریختی اصلا یه شکل دیگه بودی.

عقب رفتم که جلو اومد و ادامه داد

_یه دختر زشت با یه قیافه ی تخمی اما الان...

منتظر موندم حرفش و بزنه... با نگاهی خیره به صورتم گفت

_الانم مالی نیستی. هنوزم لیاقت همسری منو نداری.

با تاسف نگاهش کردم که گفت

_از امشب هر شب تمکین میکنی تا وقتی یه بچه بکارم توی شکمت... بعد اونم می‌شینی همینجا وارث های ارباب و بزرگ میکنی.

لب هام و روی هم فشردم و گفتم

_وارث و میدم بهتون اما بعدش زندگی با مردی مثل شما رو نمیخوام...

پوزخندی زد. جلو اومد و به کمرم چنگ انداخت و گفت

_دست خودته؟

دستام و روی سینش گذاشتم و خواستم چیزی بگم که هلم داد سمت اتاق خواب.

تند گفتم

_ماهیانمه..

با همون پوزخند مضحک گفت

_مردی که هزار تا دختر و تست کرده گول یه جوجه روستایی و نمیخوره.

حرفش و زد و لب هاش و روی لب هام گذاشت.

پرتم کرد روی تخت. کمربندش و باز کرد و خم شد روم..

برعکس سری های قبل انگار فقط برای اذیت کردن من تن به این رابطه داده بود.

اشک از چشمام جاری شد و چون لب هاش روی لاله ی گوشم بود اشکام رو حس کرد.

سر بلند کرد و با دیدن اشک هام اخماش در هم رفت.

با لحن بدی گفت

_زر نزن بیخ گوشم..

انگار اون آدم قبل نبود. با نفرت گفتم

_تا وقتی فکر میکردید دوست دخترتونم قربون صدقه م میرفتید اما حالا که فهمیدید زنتونم...

عصبی وسط حرفم پرید

_من حالم از آدمای دروغ گو بهم میخوره. همون شب که تو عالم مستی لخت شدی واسه من باید می گفتی زنمی نه اینکه خودت و جای یه فاحشه جا بزنی

_شما شب زفاف باید تو صورتم نگاه میکردید، نه اینکه خونم و بریزید و دستمال و تحویل مادرت بدید!

نگاه معناداری به صورتم انداخت و گفت

_دوست داشتی همون شب کارت و یکسره کنم نه؟

_حرف من این نیست.. میشه از روم بلند شید نفسم در نمیاد.

لبخند محوی زد و گفت

_چون زیادی جوجه ای،نمیدونم مامانم چطوری تو رو پسندیده با خودش نگفته این دختر نیم وجبی زیر پسر من گم میشه.

از خجالت قرمز شدم که خندید

_باید می‌فهمیدم،باید می‌فهمیدم این دختر بچه که با یه حرف کوچیک من رنگ عوض میکنه مال خودمه... تو واسه شوهرت اینجوری خجالت میکشی؟

جوابی بهش ندادم. گوشه ی لبم و بوسید و گفت

_شام میتونی درست کنی عیال؟

مظلوم سر تکون دادم. گونه م و بوسید و گفت

_مزه ی غذای اون شبت هنو زیر زبونمه..

_اگه از روم برید کنار میرم درست میکنم براتون.

با همون لبخند آمیخته به شیطنتش گفت

_مزه ی خودتم زیر زبونمه. گریه نکنی خانوم کوچولوی من ... فکر کن امشب اولین بارمونه... مثل همون شب زفاف تو روستا... میخوام بزرگت کنم بچه جون

دستش آروم شکمم و نوازش کرد و گفت

_یعنی حامله ت کردم این بار؟اگه می دوستم زنمی سری های قبلی به خودم سختی نمی‌دادم که مبادا حامله بشی.

دستم و روی گونه ش گذاشتم و گفتم

_امیدوارم بچه م به شما نره.

ابرو بالا انداخت و گفت

_که این طور؟دوست نداری منو؟

معنادار نگاهش کردم و پرسیدم

_با چند تا دختر بودید تا حالا؟

همچنانی که شکمم و نوازش می‌کرد جواب داد

_دختر؟با یه دونه دختر بودم اونم تو...

پوزخندی زدم و گفتم

_چه طور حاضر شدید با زنایی که قبل شما با چند نفر دیگه بودن وارد رابطه بشید؟

_تو خودت چه طوری حاضر شدی الان زیر من باشی؟

_من مجبورم.

اخم ریزی کرد و گفت

_فکر کن مجبور نباشی. میری؟

_بدون مکث...

اخماش بیشتر در هم رفت.. ولو شد روی تخت و گفت

_پاشو شام آماده کن ضعف کردم.

انگار پرویی اون به منم سرایت کرده بود که گفتم

_چرا نمیرید به همون دوست دختراتون بگید براتون غذا درست کنن؟

_دارم به تو میگم آیدا خانوم..مگه دوست دخترم نبودی؟پاشو...

مثل خودش صاف دراز کشیدم و گفتم

_خستم.

_خستت کردم؟

آروم گفتم

_اوهوم... این بار برعکس بقیه بارها رفتارتون با خشونت بود.

دستش رو روی پهلوم گذاشت و گفت

_باید یه جوری حرصمو سرت خالی میکردم یا نه؟درد داری الان؟

سر تکون دادم و گفتم

_یه خورده.

دستش و به سمت شکمم برد و آروم نوازش کرد.

دستای گرمش عجیب بهم آرامش میداد.چشمام ناخواه روی هم افتاد و اون بی خستگی شکمم رو نوازش کرد.

اون قدری که چشمام کم کم گرم شد و نفهمیدم چه طوری خوابم برد.

* * * *

چشم که باز کردم خبری از اهورا نبود.

مثل برق نشستم و لباسام و پوشیدم. از اتاق بیرون رفتم و همه جا رو نگاه کردم اما نبود که نبود.

ساعت یک شب... شمارش رو گرفتم،بعد از کلی بوق تماس وصل شد اما تنها صدایی که میومد صدای گومب گومب آهنگ بود. به سختی صدای اهورا رو شنیدم

_زود بگو کارت و...

از اون ور صدای خنده ی دخترها میومد. لابد باز مهمونی بود دیگه.

دلخور قطع کردم. من اینجا تنها و اون بین یه عالمه دختر که...

من تحمل نداشتم تا حالا این طور زندگی ها رو ندیده بودم.

با حرص به سمت اتاق رفتم. مانتو شلوارم و پوشیدم، چمدونم که آماده بود.

موبایل و کارت بانکی و روی میز گذاشتم و روی کاغذ نوشتم

_حاضر نیستم با مردی زندگی کنم که بعضی شبا مال من باشه... منو ببخشید اما من این طوری تربیت نشدم. برنمیگردم روستا... دنبالم نگردید، خداحافظ.

سری با تاسف تکون داد و گفت

_تو هم کلهت باد داره آیلین آخه دختر خوب هیچ فکر کردی باقی زندگی تو چه طوری می خوای بگذرونی؟طلاق بگیری

روستا هم برنگردی سواد درست حسابی هم نداری. تو این شهر بزرگ... درست من هستم اما اهورا زود اینجا رو پیدا میکنه.

شونه بالا انداختم و گفتم

_خوب پیدا کنه. من تصمیمم و گرفتم.

نفسش و فوت کرد و گفت

_باشه... بعدش چی؟بعدش میرم نوکری مردم و میکنم پرستار بچه میشم... بلدم این چیزا رو.

_چرا درس نمیخونی؟

_من یه دختر روستایی سر در نمیارم از دانشگاهای اینجا؟

_مگه من از روستا نیومدم؟

سکوت کردم که گفت

_مهریه ت چی بوده؟میتونی با پول مهریه خرج تحصیل تو بدی.

پوزخند زدم و گفتم

_بازسازی روستا مون مهریه م بود

سری با تاسف تکون داد و خواست چیزی بگه که زنگ خونش پشت هم زده شد

ترسیده از جام پریدم.

سحر به سمت آیفون رفت با نگاه کردن به صفحه ش رنگ پریده گفت

_خودشه.

تند گفتم

_باز نکن.

باز هم زنگ پشت هم به صدا در اومد لحظه ای بعد موبایل سحر زنگ خورد. با دیدن شماره ی اهورا ناباور گفتم

_شماره ی تو رو از کجا آورده

مضطرب گفت

_وقتی میخواستی بری روستا بهش زنگ زدم خبر دادم از اونجا فهمیده.

یهو در حیاط با صدای پقی باز شد و سحر توی سرش کوبید و گفت

_فکر کنم سرایدار باز کرد درو

هنوز به دقیقه نکشیده بود کسی با لگد به جون در افتاد... صدای عربده ی اهورا رو تشخیص دادم

_باز کن درو ببینم کی بهت اجازه داد از خونه ی من شال و کلاه کنی بری.

سحر ترسیده گفت

_باز کنم؟ برد آبرومونو...

سری به طرفین تکون دادم که لگد محکمی به در خورد و در باز شد.

چند قدم عقب رفتم. اهورا با چهره ی برزخی اومد تو و با دیدن من با خشم به سمتم حمله کرد و سیلی محکمی توی گوشم خوابوند که جیغ سحر بلند شد

با همون خشم عربده کشید

_تو غلط میکنی بی اجازه ی شوهرت نامه مینویسی میری. فکر کردی کجاست اینجا...

دستم و روی گونه‌م گذاشتم و اشکم در اومد. سحر تند پرید جلوی اهورا و گفت

_معلوم هست چیکار میکنین؟

اهورا با همون خشمش داد زد

_گه میخوره بی اجازه ی من شال و کلاه میکنه میره...چی کارشم من؟با توعم چی کارتم من؟ شوهرت نیستم؟

انقدر بی دست و پا بودم که نمیتونستم جواب بدم و سحر به جای من جواب داد

_وقتی شب و میرید پی مهمونی و تازه عروستون تنها میذارید چه توقعی دارید؟

اهورا با خشم گفت

_حرف مفت نزن بکش کنار.

زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد و غرید

_فکر کردی اینجا اروپاست که نامه میذاری و میری؟من هر کاریم بکنم مَردم تو حق نداری غلط زیادی کنی بپوش میریم... از این به بعد هم می تمرگی تو خونت بی اجازه ی من آبم نمیخوری.

بالاخره زبون وا کردم و گفتم

_من نمیخوام بتمرگم تو خونم و شوهرم هر شب با زنای دیگه...

سیلی دومو محکم تر خوردم

داد زد

_تو غلط کردی واسه من بلبل زبونی میکنی گمشو بپوش میریم خونه. از کاخ بابات تو اروپا نیومدی دختر خانوم پس هوا برت نداره

سحر باز گفت

_نزنش آقا اهورا... از هر جا اومده آدم که هست.

_تو حرف نزن به تو ربطی نداره... کجاست مانتوت؟

آروم گفتم

_تو اتاق.

به سمت اتاق رفت و لحظه ای بعد با مانتو و شالم برگشت و پرتش کرد توی سینم و با لحن تندی گفت

_بپوش.

خم شدم و مانتوم و برداشتم و پوشیدمش.

هنوز دکمه هامو نبسته بودم زیر بازوم و گرفت و دنبال خودش کشوند. مغموم به سحر نگاه کردم.منه سیاه بخت و چه به فرار کردن از خونه.

* * * *

درو بست و گفت

_اون رفیقت دیگه حق نداره پاش و تو این خونه بذاره.تو هم حق نداری از این خونه بری بیرون. میشوری میسابی هر شب تمکین می‌کنی تا یه توله بکارم تو شکمت. بعدشم میشینی بچه هاتو بزرگ میکنی.

تلخ خندی زدم و گفتم

_باشه مشکلی ندارم. به شرطی شما هم...

وسط حرفم پرید

_واسه من شرط میذاری خانوم کوچولو؟فکر کردی من خودم و اسیر یه دختر بچه ی روستایی امل میکنم؟وقتی هزار تا داف و لوند جون میدن واسم.

لبهام و روی هم فشردم و گفتم

_اونا واسه پولتون جون میدن.

پوزخندی زد و گفت

_خودت چی؟ مگه واسه پول ارباب بله رو به من نگفتین؟

جوابی ندادم. نفسش و فوت کرد و گفت

_نوع لباس پوشیدنت و عوض میکنی. توی خونه فقط لباس باز سکسی واسم می پوشی.. آرایشم میکنی. شبا هم بی اعتراض به هر شکلی که گفتم تمکین میکنی تا وارث ارباب به دنیا بیاد.

آروم گفتم

_بعدش طلاقم میدین؟

پوزخندی زد و گفت

_توی قوم ما طلاق دادن رسم نیست دختر خانوم. تا آخر عمرت زن منی

با صدای آرومی گفتم

_پس من هیچ بچه ای ندارم که به شما بدم.قرص ضد بارداری...

با تو دهنی محکمی خفم کرد

_جرئتش و نداری...

زهر خندی زدم که عقب عقب رفت و گفت

_به خاطر تو از کار و زندگیم افتادم. بقیه ی خورده حسابمونم شب تسویه میکنم.. آیدا خانم.

حرفش و زد و در نهایت از خونه بیرون رفت و من موندم و یه دل داغون.

* * * *

خیره به صفحه ی خاموش تلویزیون بودم. دیگه نه تلفن داشتم تا به سحر زنگ بزنم و می تونستم از خونه بیرون برم چون به نگهبان سپرده بود شش دنگ حواسش به من باشه.

صدای کلید اومد. پوزخندی زدم. یک و نیم شب آقا تشریف فرما شده.

در محکم به هم کوبیده شد و پشت بندش صدای کشیده و خمارش توی خونه پیچید

_همسررررر من... کجایی؟

جوابی ندادم. منو روی مبل دید. تلو تلویی خورد و گفت

_اینجایی همسرم؟

حالت نرمال نداشت. بلند شدم و گفتم

_حالتون خوبه؟

باز تلو تلو خورد و با صدای کشیده ای گفت

_تووووپ یهو دلم هوای تو رو کرد... نه که دختر نبوده باشه ها بود... خوبشم بود،از تو بهترشم بود اما من هوس تن تو به سرم زد.عه اینا چیه پوشیدی؟

نگاهی به بلوز شلوارم انداختم که گفت

_یکی از اون لباس خوابای هات و بپوش... برقص واسم... آره برقص واسم...مستم کن.. مست هستما... میخوام بیهوشم کنی. بلدی؟

_بلد نیستم.

_پس من برم پیش کی؟ اومدم پیش زنم..اما زنم واسم لباس خوب نمیپوشه.برم با دخترای دیگه...

یاد حرف خاتون افتادم که گفت برای شوهرت باید هزار رنگ بشی تا هر شب یه رنگ تازه ببینه و چشمش دنبال زنای دیگه نباشه.

بی حرف به سمت اتاقم رفتم. در کمدم و باز کردم و یکی از لباس خواب هایی که برام گذاشتن و در آوردم.

لباسام و کندم و لباس خواب و پوشیدم.

برای لحظه ای از خودم خجالت کشیدم.

آخه این چی بود دیگه؟

بیخیال آیلین... به خاطر شوهرت.

جلوی آینه ایستادم و موهام و باز کردم...

همش تا پایین باسنم ریخت.

آرایش کردم و بعد از زدن عطر از اتاق بیرون رفتم.

همچنان روی مبل ولو بود.

یک قدم که جلو رفتم سر برگردوند و با چشمای خمارش از سرتا پام و رصد کرد...

چشم ازم بر نمی‌داشت.

به سمتش رفتم و روی پاش نشستم،سرم و بردم جلو که آروم گفت

_اول حسابی تشنه م کن.

خدایا چه توقعاتی از من داشت؟ که مثل اون دخترای هرزه ی توی بغلش رفتار کنم؟

دستم و روی سینش گذاشتم و آروم به سمت گردنش پیش بردم.

بدون چشم برداشتن ازش دکمه هاش و باز کردم و سرم و جلو بردم و لب هام و روی سینه ی برهنه ش گذاشتم که از خود بی خود هلم داد روی مبل.

* * * * *

تکونش دادم و گفتم

_بلند شید برید توی تخت.

با صدای خش داری با چشم بسته گفت

_نمیتونم... تخت و بیار اینجا.

انگار داشت هذیون می گفت.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_حداقل بلند شو لباسات و بپوش...

جوابی نداد.

بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

پتویی برداشتم و برگشتم.

روش انداختم که چشم باز کرد و کشیده گفت

_گفتم باید کنار من بخوابی..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_جا هست اصلا؟

مچ دستم و گرفت و کشید روی خودش. سرم و روی سینش گذاشت و گفت

_یه الف بچه چی هست که جا بخواد؟جات همین‌جاست.

لبخند محوی زدم و بی مخالفت چشمام و بستم.

به امید اینکه امشبم میاد کلی به خودم رسیدم و شام آماده کردم اما نیومد که نیومد...

برای بار هزارم به گوشیش زنگ زدم اما باز هم جواب نداد.

کلافه از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.مانتو و شالم رو تنم کردم و به تاکسی زنگ زدم،کلید و موبایلم و برداشتم و از خونه بیرون زدم و از راه پله ها پایین رفتم.

نگهبان با دیدن من تند از جاش پرید و گفت

_خانوم... آقا گفتن اجازه ندم شما...

وسط حرفش پریدم

_دوستم تصادف کرده باید برم.

_آخه.

نموندم حرفی بزنه و از خونه بیرون زدم، سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی اهورا رو دادم.

تا وقتی برسیم فقط با حرص پوست لبم رو کندم...

نیم ساعت بعد در حالی که از بالا اومدن اون همه پله نفسم قطع شده بود جلوی در خونش ایستادم.

چند بار پشت هم زنگ و زدم اما انگار نه انگار...

با مشت به در کوبیدم و زنگ و بی وقفه زدم بالاخره در باز شد و تا اومدم حرفی بزنم با دیدن دختر روبه روم که پیراهن اهورا تنش بود ماتم برد..

اخم در هم کشید و گفت

_چه خبرته سر آوردی نمیگی مردم خوابن؟

یک قدم عقب رفتم و ناباور نگاهش کردم.

همون لحظه صدای اهورا اومد

_کیه عسل؟

و طولی نکشید که خودش با بالاتنه ی برهنه از اتاق بیرون اومد.

با دیدن من جا خورد دختره با لحن بدی گفت

_چی میخوای؟

با دنیایی دلخوری به اهورا نگاه کردم.جلو اومد و گفت

_عسل تو برو تو اتاق.

دختره متعجب گفت

_وا... چرا؟

اهورا با لحن آروم تری گفت

_برو عزیزم میام منم الان.

دختره سری تکون داد و به اتاق رفت. نزدیک اومد و با خشونت پرسید

_تو اینجا چی کار میکنی؟ واسه چی نصف شبی راه افتادی تو خیابونا...؟

انگار نه انگار که زنشم و اون با یه دختر دیگه...

وقتی دید سکوت کردم بازوم و گرفت و غرید

_با توعم...

هلش دادم و عقب کشیدم و با نفرت گفتم

_خیلی پستین... خیلی.

جز این نتونستم چیزی بگم و به سمت پله ها دویدم صدای دادش از پشت سرم اومد

_صبر کن ببینم.

با گریه از پله ها پایین دویدم و از ساختمون بیرون رفتم. اون عوضی بود،خیلی هم عوضی بود.

دنبالم اومده بود چون صداش بلند شد

_صبر کن آیلین...

برای فرار از دستش به سمت خیابون دویدم همون لحظه ماشین چراغ زد توی صورتم و برگشتنم همزمان شد با صدای داد اهورا

_آیلین مواظب باش

لای پلکم و باز کردم و با درد ناله ای کردم که صدای آشنایی اومد

_جانم بابا... قربون ناله کردنت بشم باز کن چشمت و دخترم.

دیدم واضح شد و بابام رو دیدم. با صدای گرفته ای گفتم

_من کجام؟

_بیمارستانی... خسته نکن خودت و برم پرستار و خبر کنم

از صدای پاش فهمیدم که رفت بیرون، تمام تن و بدنم درد میکرد و سرم تیر می کشید.

لحظه ای بعد با پرستار برگشت و گفت

_به هوش اومده خانوم پرستار دخترم به هوش اومده.

پلکام روی هم افتاد،حتی نا نداشتم بگم که درد دارم.

با همون چشم بسته صدای اهورا رو شنیدم

_اینکه چشماش هنوز بسته ست.

پرستار گفت

_اثر بیهوشیه وگرنه بیداره داره ناز میکنه.

دستم گرم شد و صدای اهورا توی گوشم پیچید

_خانومم دلت نمیخواد چشمات و باز کنی؟

با یاد کارش اشک از گوشه ی چشمم سر خورد که اشکم رو بوسید و آروم کنار گوشم پچ زد

_معذرت میخوام.

دیگه دلم نمیخواست چشمام و باز کنم.دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم.

پرستاره گفت

_انگار قهره باهاتون.خانوم خوشگله یه هفته ست خوابیدی شوهرت بالا سرته حالا داری ناز میکنی واسش؟

با صدای گرفته ای گفتم

_تنهام بذارین.

این بار بابام دستم و گرفت و گفت

_درد و بلات تو سرم دخترم.باز کن چشمای قشنگ تو...

حتی دلم نمیخواست بابام و ببینم اون با اجبار عقدم و با خان زاده خوند.

گرفته گفتم

_بابا میخوام استراحت کنم حالم خوبه.

آهی کشید و گفت

_باشه بابا... من پشت درم بهت سر میزنم.

سر تکون دادم. صدای قدم هاشون و شنیدم. با فکر اینکه همشون رفتن چشمام و باز کردم و چشمم به قیافه ی درهم اهورا افتاد.

روم و برگردوندم... کنارم نشست و گفت

_اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو...

پوزخندی زدم که گفت

_اگه واسه تو عجیبه اینجا دوست دختر داشتن عادیه..

_حتی با وجود اینکه زن دارید؟

_یه جوری میگی زن انگار دیدمت و پسندیدمت.شب حجله هم دیدی که دست بهت نزدم چون من توی این فازا تأهل و تعهد نیستم.

_پس چرا طلاقم نمی‌دید؟

خیره نگاهم کرد و گفت

_طلاق رسم نیست تو قوم ما...

_آها دوست دختر داشتن و هر شب با یکی خوابیدن رسمه لابد؟

خندید و گفت

_آفرین...

ملافه رو روی صورتم کشیدم که در اتاق باز شد و این بار دکتر زنی اومد داخل و با مهربونی پرسید

_حالت چه طوره دخترم؟

آروم جواب دادم

_درد دارم.

_الان یه مسکن برات تزریق میکنم خوب بشی.

اهورا گفت

_مشکلی که براش پیش نیومده؟

دکتر نگاه معناداری بین ما رد و بدل کرد و گفت

_شما شوهرش هستین؟

اهورا سر تکون داد که دکتره گفت

_چند لحظه با من بیاین بیرون.

ترسیده گفتم

_چی شده به منم بگین...

نگاهی به پاهام انداختم،دستامم سالم بود.. نالیدم

_نکنه میخوام بمیرم؟

_نه دختر خوب این چه حرفیه فقط یه مشکل کوچولو برات پیش اومده.

بیشتر ترسیدم. اهورا با اخم گفت

_چی شده؟

دکتر نفسی فوت کرد و گفت

_میخواستم جلوی همسرتون نگم اما الان اگه نگم بیشتر نگران میشه. متاسفانه خانومتون دیگه نمیتونن بچه دار بشن.

******* *

مانتوم و تنم کردم و از تخت پایین اومدم. خواست زیر بازوم و بگیره که عقب کشیدم. با غیظ به درکی گفت و جلو جلو رفت.

بابام پشت دستش کوبید و گفت

_بی آبرو شدیم دخترم! آخه چرا حواست به خودت نبود که تصادف کنی و حالا این خاک توی سرمون بشه؟ جواب ارباب و چی بدم؟

با خشم گفتم

_دخترتون از مرگ برگشته اون وقت شما غصه ی جواب تون به ارباب و میخورید

سکوت کرد. دیگه حالم از اطرافیانم بهم می‌خورد. از وقتی فهمید نازا شدم همش غصه ی ارباب و می‌خورد و از اهورا عذر خواهی می‌کرد انگار من آدم نبودم.

خودم با وجود سرگیجه و پادرد به راه افتادم. اهورا توی ماشینش منتظرمون بود.

سرسنگین سوار شدم. بابامم جلو نشست و از همون اول شرمنده گفت

_ببخشید خان زاده رو سیاهم.

طاقت نیاوردم و گفتم

_روسیاهی واسه چی؟من نتونستم وارث ارباب و به دنیا بیارم جدا میشم و...

هنوز حرفم تموم نشده بود بابام چشم غره ای بهم رفت و گفت

_شما حرفاشو به دل نگیرید خان زاده. تصادف اعصابش و بهم ریخته.

اهورا از آینه نگاهم کرد و گفت

_کدوم خانی و دیدی زن طلاق بده؟

_زنی که نمیتونه وارث به دنیا بیاره به چه دردی میخوره؟

پوزخندی زد و گفت

_میمونی با من. فردا راهی میشیم.توی روستا تکلیف تو معلوم میکنن. از بابات بپرس زنی که نازاست چی میشه.

به بابام نگاه کردم. با خجالت گفت

_عقد خان زاده رو با یه دختر دیگه می بندن زن نازا هم تحت فرمان شوهرش بچه های زن دوم و بزرگ میکنه.

ناباور نگاهش کردم. این دیگه خارج از تحملم بود.

* * * * *

پریدم توی اتاق و درو بستم و صدای گریه م به هوا رفت.
خاتون به در کوبید و گفت

_باز کن درو دختر...این اداها چیه یاد گرفتی؟

صدای جدی اهورا از پشت در اومد

_آیلین باز کن درو.

با هق هق گفتم

_نمیخوام. راحتم بذارید.

جدی تر گفت

_باز کن بهت میگم تا این درو نشکوندم.

با پشت دست اشکام و پاک کردم و درو باز کردم و از پشت در رفتم کنار.

خودش اومد داخل و درو بست. سرم و روی زانوهام گذاشتم...

حضورش و کنارم حس کردم. با همون صدای مردونش گفت

_بلند کن سرتو...

_نمیخوام.. چی کار به من داری؟ برو تو فکر لباس دامادیت باش.

دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بالا گرفت و گفت

_از آبغوره گرفتن خوشم نمیاد. اجاقت کوره پس به دردی نمیخوری...بسوز و بساز.

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

_من نمیتونم تحمل کنم شما با یه دختر برید تو حجله و...

وسط حرفم پرید

_مگه تو رو شب حجله چیکار کردم؟

حیرت زده گفتم

_یعنی با اونم؟با شیطنت گفت

_نه.. تو رو نگاه نکردم سرم کلاه رفت اونو خوب نگاهش میکنم...به مامان سپردم پوستش سفید باشه. یه غنچه ی تر و تازه رو کی نمیخواد؟

چونم لرزید خواستم بلند بشم که مچ دستم و گرفت و گفت

_قهر کردن و گریه زاری نداریم دیدی که دستور اربابه وگرنه مهم نیست واسم.

_من چی؟باید بشم کلفت خانوم جدیدت؟

دستش و به سمت گونه هام آورد و اشکام و پاک کرد و گفت

_نه... من حالم از این رسم و رسومات بهم میخوره. فردای عروسی تو رو می‌برم شهر با خودم اون همینجا میمونه... هر هفته میام روستا تا که تخم وارث ارباب تو شکمش کاشته بشه دست از سر کچل ما بردارن.

بغض کرده نگاهش کردم که گفت

_دیگه آبغوره نگیر... می‌بینی هوات و دارم.

خدایا چه جوری به این بشر بفهمونم شوهرم و نمیخونم با یه زن دیگه ببینم؟نمیخوام شوهرم و با یکی دیگه بفرستم توی حجله...چرا درکم نمی‌کرد؟

دستش و زیر چونم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

خم شد و بوسه ای آروم به لبم زد و گفت

_قول بده از این حال در بیای!

نالیدم

_چرا منو طلاق نمیدی بعد ازدواج کنی؟ این طوری دلم خوشه که شوهرم نیستی.

خواست جواب بده که در باز شد و مادرش اومد داخل. با دیدن ما دست به کمر زد و گفت

_انقدر لوسش نکن این دختره رو که یه شکم نتونست بزاد...والا خانوادت انقدر تعریفت و کردن که گفتم سر سال نشده شش قلو پسر تحویل ارباب میدی نگو دختر اجاق کورشونو غالب کردن به ما...

اهورا با خشم غرید

_مامان ببند دهنتو...

مادرش متعجب گفت

_با من این طوری حرف میزنی؟

_با هر کی که با زن من این طوری حرف بزنه بدتر از این صحبت میکنم.حالام تشریف تو ببر بیرون همین که دارم هوو میارم سرش بسشه نیاز به زخم زبون تو نیست.

مادرش با نفرت به من نگاه کرد و گفت

_با اشک تمساح پسرم و پر کردی نه؟همون بهتر نازایی...دختری که براش نشون کردم جواهره ماشالا بر و رو دار،خانوم... تو همون بهتر بری بچه های هووتو بزرگ کنی.

فهمید اهورا میخواد یه چیزی بهش بگه که پرید بیرون.

بی طاقت خواستم بلند بشم که مچ دستم و گرفت و کشید و توی آغوشش حبسم کرد و اجازه داد بغض سر سنگینم سر باز کنه.

زندگیم مثل کابوس شده بود.

امروز عروسی اهورا بود و من مثل بدبختا فقط تونستم نگاه کنم و براشون دست بزنم.

گلبرگ ها رو روی ملافه ی سفید پر پر کردم و اشک ریختم.

مادر عجوزه ش وادارم کرد خودم اتاق حجله شونو آماده کنم! خودم ساقدوش عروس باشم و لباس شو تنش کنم.

با اشک بلند شدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم!همه چی براشون آماده بود. بیچاره آیلین قبل مردن عذاب شب اول قبر رو چشیدی.

از بیرون اتاق صدای دست و کل کشیدن بلند شد یعنی عروس و داماد رسیدن.

با پشت دست اشکام و پاک کردم که همون لحظه در اتاق باز شد.

با درد چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.

سنگینی نگاه اهورا رو تشخیص دادم و سرم و پایین انداختم تا نبینم دست تو دست عروس جدیدشه.

می‌شناختمش دختر حاج رحمان بود. یه دختر سفید پوست ریزه میزه.

مادر اهورا سرک کشید داخل و با دیدن من گفت

_وا چرا ماتت برده؟بیا بیرون بذار عروس دامادمون تنها باشن باهم.

دلخور توی چشم اهورا نگاه کردم، اخم داشت. درست مثل همون شبی که منو عقدش کردن.. آخ که قدر ندونستم و اوضاعم بدتر شد. سرم و پایین انداختم و زیر نگاه سنگینش از اتاق بیرون رفتم.

همه ی زنا پشت در ایستاده بودن با دیدن من پچ پچ هاشون شروع شد. مادر اهورا گفت

_آخ... عروس پیشونی سیام آخ... بیا پیش خودم کی فکرش و می‌کرد با اون همه ناز و ادا و ادعای خانوادت اجاق دخترشون کور باشه؟

چونم لرزید و گفتم

_با اجازه من برم...

تند گفت

_نه نه نه کجا بری؟ واستا خودت دستمال خونی و از خان زاده تحویل بگیر...

ناچارا کنار خاتون ایستادم!نگاها و پچ پچ هاشون اذیتم می‌کرد. از صبح اوضاعم همین بود.

نمیدونم چه قدر گذشت که صدای جیغ از توی اتاق بلند شد و حس کردم یه نفر با چاقو به جون قلبم افتاد. چشمام سیاهی میرفت و اتاق دور سرم می چرخید.

همه دست میزدن و شادی می کردن اما من انگار روز آخر عمرم بود.

ده دقیقه بعد در اتاق باز شد و خان زاده توی قامت در ایستاد.مادر دختره برای گرفتن دستمال پیش رفت که مادر اهورا گفت

_آیلین عروس... خودت دستمال و بگیر بیار بده بهم.

لعنت بهشون،لعنت به همشون.

جلو رفتم و بدون نگاه کردن به صورتش دستم و دراز کردم.

دستمال و به سمتم گرفت لبم و محکم گاز گرفتم و اشک از چشمم سرازیر شد دیگه پاهام نتونستن وزنم و تحمل کنن. چشمام سیاهی رفت و سقوط کردم و آخرین چیزی که فهمیدم این بود که به جای زمین توی آغوش آشنایی فرو رفتم و دنیام سیاه شد.

لای پلکام و به سختی باز کردم و خودم و توی ماشین دیدم.

با کرختی سر چرخوندم و با دیدن قیافه ی درهم رفته ی اهورا که پشت فرمون نشسته بود محو صورتش شدم.

من توی ماشینش چیکار میکردم؟طول کشید تا کم کم یادم اومد،عروسی و، خان زاده،نوه ی ارباب، اتاق حجله! دستمال خونی...

صدای ناله م که بلند شد سرش به سمتم چرخید و با دیدن چشمای بازم ماشین و کنار زد و به سمتم برگشت. خشک و جدی پرسید

_خوبی؟

صاف نشستم و گفتم

_ اینجا چی کار می‌کنیم؟

_دارم میبرمت تهران.

دلخور گفتم

_من نمیخواستم باهاتون بیام.

نفسش و فوت کرد و گفت

_زبونت و از کار بنداز آیلین دو شبه نخوابیدم.

به چشمای قرمزش نگاه کردم و گفتم

_لابد دیشب تا صبح با تازه عروستون بیدار بودید، خوب این وسط من خفه خون بگیرم؟

با سرزنش نگاهم کرد و گفت

_با غش کردن جنابعالی؟

_من مگه کی بودم؟یه دختر اجاق کور.

با خشم گفت

_هر چی بودی زنم بودی دیگه مگه نه؟

سکوت کردم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت

_چادر آوردم، پیاده شو امشبه رو همین جا چادر بزنیم توان رانندگی ندارم دیگه

پشت بند حرفش خودش پیاده شد و در صندوق عقب رو زد و از توش چادر و دو تا بالش و پتو رو باهم بغل زد.

پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم،یه استراحتگاه بین راهی بود.

دنبال اهورا رفتم،توی یه قسمت دنج چادر و برپا کرد و بالش و پتو ها رو انداخت توش و گفت

_برو تا من برم یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم.

سری تکون دادم و وارد چادر شدم. شالم و از سرم کشیدم و دستی لابه لای موهام فرو کردم و روی بالش دراز کشیدم...

هیچ وقت فکرشم نمیکردم زندگیم این طوری باشه..

انقدر سیاه و شوم...

نیم ساعت بعد سر و کله ی اهورا با دو تا ساندویچ پیدا شد. اومد تو و زیپ چادر و بست و گفت

_مجبوریم امشب و با همین ساندویچای غیر بهداشتی سر کنیم.

بی حوصله گفتم

_میل ندارم.

نگاهی به قیافم کرد، کلافه ساندویچا رو اون ور انداخت و گفت

_خوشم نمیاد قیافه بگیری واسم. مگه با اجبار زن من نشدی؟ پس بفهم هیچی به خواست من نبود.

نگاهش کردم و گفتم

_از من خوشگلتره مگه نه؟مادرتون گفت.

نفسش و فوت کرد و گفت

_آیلین کلافم نکن.

نیم خیز شدم و گفتم

_شما نمیدونید من چی کشیدم وقتی شوهرم و تو لباس دومادی با یه زن دیگه دیدم... وقتی واسشون اتاق حجله درست کردم. نمیفهمید من مردم و زنده شدم وقتی شما با اون توی اتاق بودید. از تصور اینکه شما...

وسط حرفم پرید و گفت

_من حتی تو روشم نگاه نکردم مثل یه دستگاه جوجه ساز کارم و کردم تا فقط بتونم ارثم و از ارباب بگیرم و اون وقت به گور بابام بخندم من پام و سمت اون روستا بذارم.

عصبی دراز کشید و گفت

_شامم نخواستیم.

پشیمون از حرفم نگاهش کردم. اخماش بدجوری در هم بود.

به سمتش خزیدم و دستم و روی صورتش گذاشتم و گفتم

_معذرت میخوام.

به جای جواب دادن و باز کردن چشماش آغوشش و برام باز کرد و گفت

_اون شبی که تو بغلم خوابیدی و موهات رو صورتم پخش شد آروم شدم،امشبم آرومم کن آیلین بد داغونم.

با وجود تمام دلخوریا توی آغوشش خزیدم. به پهلو شد و سرش و توی گردنم فرو برد و سیل موهام روی صورتش ریخت.

لبخند محوی بهش زدم! مخصوصا اینکه پنج دقیقه نشد نفساش آروم شد و به خواب رفت.

* * * * *

کش و قوسی به بدنش داد و چشم باز کرد و غرق خواب نگاهم کرد و لبخند محوی زد و گفت

_چه قدره خوابیدم؟

تک خنده ای کردم و گفتم

_صبح شده.

چشماش گرد شد و گفت

_راست میگی؟

اشاره ای به هوا کردم که متعجب گفت

_چه طوری تونستم این همه بخوابم؟

_خسته بودی.

خیره نگاهم کرد و نگاهش سر خورد پایین. به خودم نگاه کردم و با دیدن سر و وضعم مثل لبو قرمز شدم.

لعنتی دیشب انقدر این مانتو ضخیم بود که نتونستم باهاش بخوابم.

سریع دنبال شالم گشتم و خواستم بندازم روی شونه هام که اجازه نداد.

با شیطنت گفت

_تمام شب اینجوری تو بغلم خواب بودی؟

خجالت زده از لحن معنادارش گفتم

_گرم بود

ابرو بالا انداخت. دکمه ب پیراهنش و باز کرد و گفت

_حالا که فکر میکنم منم گرممه.

چشمام گرد شد. پیرهنش و از تنش در آورد.

خودش و به سمتم کشید که گفتم

_می‌خواین چی کار کنین؟

دستش و روی پهلوم گذاشت و گفت

_می‌خوام کاری کنم عرقت در بیاد.

حیرت زده گفتم

_اینجا؟یکی میاد.

سرش و توی گردنم فرو برد و گفت

_جیغ نزنی کسی نمیفهمه داریم شیطونی میکنیم.

* * * * *

کلید انداخت و منتظر موند تا من اول برم.

رفتم تو و نگاهی به سر تا سر خونم انداختم،چه دردناک که با وجود شوهر اینجا فقط خونه ی من بود نه خونه ی ما.

اومد تو و در و بست.

نگاهش کردم و مغموم گفتم

_می‌خوای بری؟

خسته به سمت حموم رفت و گفت

_یه دوش بگیرم آره،دوستام منتظرمن..

نمیدونم چی شد که پرسیدم

_اون دختره هم هست؟

بی حوصله جواب داد

_سیم جیم نکن آیلین هر کی هست یا نیست به تو ربطی نداره. لباس آماده کن واسم میخوام برم.

در حمومو محکم بست.

به سمت اتاقش رفتم و دل گرفته در کمدش و باز کردم،چشمم به مانتوهای شیک و به روزی که با سحر خریده بودیم افتاد...نمیتونستم کل شبو با فکر اینکه توی بغل بقیه ست سر کنم.

یکی از مانتو ها رو بیرون کشیدم و تا بیرون اومدن اهورا حاضر شدم، آرایش مفصلی کردم که حسابی چهره م رو تغییر داد.

داشتم به ناخنام لاک میزدم که از حموم بیرون اومد.

وارد اتاق شد و بدون نگاه کردن بهم گفت

_لباس آماده کردی واسم؟

برگشت و با دیدنم چند لحظه ای مات برده نگاهم کرد و بعد گفت

_کجا به سلامتی؟

بلند شدم و گفتم

_می‌خوام منم بیام.

خندید و گفت

_با اجازه ی کی؟

بلند شدم و گفتم

_نیازی به اجازه ندارم.جای زن پیش شوهرشه نه تک و تنها توی این خونه. منم میام.

یه دست لباس از کمد بیرون کشید و مطمئن گفت

_شما میمونی تو خونه.

از لحن محکمش جا خوردم اما خودم و نباختم، بلند شدم و گفتم

_اگه منو نبری خودم میام.

خشن به سمتم برگشت و گفت

_افسار پاره کردی چهار خط خندیدم بهت؟توی اون روستا یادت دادن این سلیطه بازیا رو؟یا اون رفیقت پرت کرده؟

با مکث گفتم

_منم میخوام بیام! با میل خودم،میخوام بیام ببینم اون دخترا چیکار میکنن که اونا رو به زنتون ترجیح میدین؟

بی پروا گفت

_جندگی.

مثل خودش جواب دادم

_پس منم...

نگاه تندی بهم انداخت و وسط حرفم پرید

_حواست به حرف زدنت باشه آیلین.

با حرص روی صندلی نشستم. حاضر شد و جلوی چشمم تیپ زد و با پوزخند به سر و وضغم گفت

_بشین تو خونه آشپزی تو بکن بابا.

و سوت زنون از خونه بیرون رفت.

خون خونم و می‌خورد.میدونستم اگه دنبالش برم عواقب خوبی برام نداره اما توی خونه هم دووم نمی‌آورم برای همین یک ربع بعد از رفتنش تاکسی گرفتم و از خونه بیرون زدم.

* * *

جلوی در آسانسور خونه ی اهورا ایستادم، حتی نمیتونستم با آسانسور برم بالا اون وقت میخواستم خودم و تغییر بدم؟

دکمه ی آسانسور و زدم و با دلهره منتظر موندم.

در آسانسور که باز شد وحشت زده به اون اتاقک فلزی نگاه کردم و پشیمون خواستم برگردم که سینه به سینه ی یه پسر شدم.

کنجکاو توی صورتم نگاه کرد و گفت

_من تو رو قبلا جایی ندیدم؟

از اونجایی که حافظه ی خوبی داشتم گفتم

_چند هفته پیش توی مهمونی درو باز کردید برام.

چشماش برق زد و گفت

_یسسس داری میری خونه ی اهورا؟

سری تکون دادم... وارد آسانسور شد و گفت

_بیا پس.

ناچارا سر تکون دادم و وارد آسانسور شدم در که بسته شد تکون خفیفی خوردم و اون پرسید

_دوست دختر اهورا بودی؟آخه اون شب با اون می پریدی.

در حالی که رنگم پریده بود گفتم

_نه من دوست دختر کسی نیستم.

چشماش باز برق زد و گفت

_جدی؟ پس باید دیدار دوبار مون و به فال نیک بگیرم.

لبخند بی معنی به روش زدم. بالاخره این آسانسور لعنتی ایستاد.

سریع تر پیاده شدم، پشت سرم اومد و زنگ واحد اهورا رو زد. دست و پام می لرزید نمیدونستم واکنش اهورا چیه.

پسره گفت

_راستی اسمتو نپرسیدم

آروم جواب داد

_آیلین.

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

_خوشبختم منم آرشامم.

هاج و واج به دستش نگاه میکردم که در و یه دختر باز کرد و گفت

_اووو و آرشامم اومد.

نگاهی به من انداخت و هیجان زده گفت

_دوست دخترته؟

اینو که گفت چند تا دختر سرک کشیدن به بیرون و با دیدن ما هر کی یه چی می گفت به طوری که نه آرشام نه من نتونستیم حرفی بزنیم.

دستش و پشتم گذاشت و گفت

_برو تو به اینا باشه میخوان تا صبح جلوی در نگهمون دارن به سیم جیم.

با لبخند مصنوعی وارد شدم

از داخل صدای خنده و سر و صدا میومد. همون دختره که درو باز کرد با صدای بلند گفت

_بچه ها ببینید آرشام با دوست دخترش اومده.

همه ساکت شدن و به سمت ما برگشتن.

اهورا هم در حالی که داشت می خندید روش و برگردوند و با دیدن ما خشکش زد.

آرشام با خنده گفت

_شرمندم میکنید از جاتون بلند نشید.

توی جمعی که هیچ کدومشون و نمی‌شناختم و همشون داشتن آنالیزم میکردن معذب بودم.

یکی از پسرا گفت

_مبارکه رفیق شیرینیش و کی بخوریم؟

آرشام نشست و با شوخ طبعی گفت

_هنوز به اون مرحله نرسیده رفیق ایشالا عروس خانوم بله رو دادن شام و شیرینی عروسی و با هم بخورین.

اهورا چنان داشت نگاهم میکرد که گفتم قبرم و توی ذهنش کنده.

من چه میدونستم این طوری میشه خوب؟

یکی از دخترا دستم و گرفت و دنبال خودش به سمت مبل کشوند و از شانس گندم درست کنار اهورا نشوندتم. خودشم کنارم نشست و گفت

_غریبگی نکن آخ من یادم رفت مانتو تو ازت بگیرم، در بیار آویز کنم...

تا خواستم جواب بدم پهلوم سوخت.. بشکنه دستت اهورا که پهلوم و سوراخ کردی.

با صدای گرفته از درد گفتم

_همین طوری راحتم.

با این حرفم آرشام نگاهم کرد و لبخندی هم روی لبش بود..

به روش لبخندی زدم که سر اهورا به سمت گوشم اومد و غرید

_می‌خوام ببینم بعد از اینکه سیاه و کبودت کردم بازم جرئت داری دوست پسر پیدا کنی واسه من.

نگاهش کردم و آروم گفتم

_قضیه اون طوری نیست ما فقط...

صدای آرشام مانع ادامه ی حرفم شد.

کنارم نشست و گفت

_چرا پذیرایی نمیکنی از خودت؟اهورا خان چرا ما رو زودتر معرفی نکردی به هم؟

اهورا نگاه خشمگینش و بین ما چرخوند و گفت

_معرفی میکردم که چی بشه؟ برو اون ور تر بشین بچه ست این هنوز.

ارشام نگاهم کرد و گفت

_خوب منم بچه میشم نه آیلین؟

لبخند مضحکی تحویلش دادم که اهورا غرید

_مسخره بازی در نیار آرشام روی سگمم نیار بالا برو سر جات بشین.

_بخیل نباش داداش اگه چون تو خونه ی توییم ناراحتی اوکی با اجازت من شمارش و بگیرم تو خونه ی خودم...

هنوز حرفش تموم نشده بود اهورا از جاش پرید و یقه ش گرفت و عربده زد

_تو گه میخوری بخوای ازش شماره بگیری.

همه از جاشون بلند شدن و دو تا از دوستاش دستاش و گرفتن اما انگار زده بود به سرش که باز فریاد زد

_مرتیکه سگ کی باشی که بخوای ببریش خونه؟

آرشام جا خورده گفت

_چته داداش؟ نکنه خواهرته که انقدر غیرتی شدی؟

اهورا نفس زنون گفت

_آره ناموسمه میشناسی که رگ پاره میکنم واسه ناموسم پس اگه از جونت سیر شدی یه بار دیگه دورش پرسه بزن.

آرشام جا خورده گفت

_ببخشید من نمیدونستم خواهرته و گرنه غلط بکنم چشمم دنبال ناموس رفیقم باشه. خودشم چیزی نگفت داداش وگرنه ما تو آسانسور همو دیدیم.بچه ها الکی شلوغش کردن.

اهورا دستاش و از دست دوستاش آزاد کرد و گفت

_نباشی دیگه دورش.

تحمل موندن توی اون جمع و نداشتم بفرما آیلین دیدی چه راحت تو رو خواهرش معرفی کرد؟

برای اینکه کسی شاهد چشمام نباشه به بهانه ی دستشویی از پله ها بالا رفتم.

چشمم به اتاقی که اولین بار با اهورا بودن رو اونجا تجربه کردم افتاد و ناخواه به همون سمت رفتم.

دستم و روی دستگیره گذاشتم و هنوز در و باز نکرده بودم دست مردونه ای روی دستم نشست و تا به خودم بیام هلم داد داخل اتاق و درو بست.

برگشتم و همزمان دست اهورا به قصد کوبیدن توی صورتم بلند شد که با ترس چشم بستم.

منتظر یه ضربه ی سنگین بودم اما وقتی خبری نشد به آرومی چشم باز کردم و با چهره ی برزخیش روبه رو شدم.

با خشم دستش رو مشت کرد و مشتش رو به جاي صورت من توی دیوار کوبید و داد زد.

نگران به سمتش رفتم و گفتم

_دست تون...

عصبی برگشت و گفت

_دستم؟تو نگران دستمی؟اینجا چه غلطی میکنی ها؟ با این سر و وضع کنار رفیق من چه غلطی میکنی؟

ترسیده از نگاه توبیخ گرش گفتم

_خودش گفت که ما فقط تو آسانسور همو...

یک قدم جلو اومد و گفت

_تو مگه از آسانسور نمی‌ترسی؟مگه اینکه من باشم کنارت،مگه اینکه من بغلت کنم. باهاش سوار آسانسور شدی بغلت کرد؟

تند گفتم

_نه به خدا...

_اینجا چه غلطی میکنی پس؟

نالیدم

_نتونستم، نتونستم تحمل کنم و اومدم. خوب حق بدین بهم، تصور اینکه شما الان با دختر دیگه ای باشین دیوونه کننده ست.

یه قدم دیگه به سمتم اومد و گفت

_تو چی فکر کردی راجع به من؟ انقدر سست عنصرم که نیاز داشته باشم هر شب با یه دختر متفاوت بخوابم؟ بهت گفتم یه دور همی با رفیقامه بخوام سکس کنم با کسی یه گله آدم جمع نمیکنم دور خودم.

با قیافه ی مظلومی گفتم

_اون شبی که با من بودین هم مهمونی بود.

با قدم بعدیش سینه به سینه م ایستاد و انگار که آروم تر شده بود.چون آروم گفت

_اون شب فکرشم نمیکردم این دختره ی ریزه میزه مال من باشه.

دستش و بالا آورد و روی گونه م گذاشت و ادامه داد

_چرا تو خلوت خودمون از این رژا نمی زنی؟

جوابی ندادم.. جلو اومد و ادامه داد

_دوست داری همه لباتو سرخ ببینن و هوس گاز گرفتنش و بکنن؟

_نه به خدا من فقط...

دست دور کمرم انداخت و سرش و نزدیک آورد و پچ زد

_اون شبم همین طوری آرایش کردی واسم.

زبونش و روی لبم کشید.

_امم طعمش شکلاته. شکلات دوست دارم.

بوسه ی ریزی به لبم زد و گفت

_اما طعم لبای خودت و بیشتر دوست دارم پاکش کن.

_بهتر نیست بریم بیرون آخه زشته جلو دوستاتون.

با پشت دست گونه مو نوازش کرد و گفت

_مهم نیستن واسم.

_واسه همین منو خواهرتون معرفی کردین؟

_خیلی داری بلبل زبونی میکنی

با انگشت شصت رژم و پاک کردو خواست به سمت تخت هلم بده که از زیر دستش فرار کردم و گفتم

_شما که گفتین بین یه جمعیت آدم با کسی نمیخوابین

با تک خنده ای گفت

_مگه میخوام باهات بخوابم؟

ضایع شده نگاهش کردم. به سمتم خیز برداشت و گفت

_یه خورده عشق بازی که میشه کرد. نمیشه؟

دستام و دور گردنش حلقه کردم و گفتم

_اگه یکی بیاد؟

سرش و توی گردنم فرو برد و جواب داد

_به کسی ربطی نداره

* * *

چند تقه که به در خورد ترسیده عقب کشیدم.

اهورا نشست و در حالی که دکمه های پیرهنش و می بست گفت

_بنال چی میخوای؟

_داداش در چرا قفله؟اومدی بالا گم و گور شدی نمیای بدون تو بخوریم؟

سریع بلند شدم و سر و وضعم و مرتب کردم. اهورا پیرهنش و توی شلوار زد و گفت

_میام الان.

روبه روی آینه ایستاد و دستی به موهاش کشید و گفت

_من میرم پایین!بمون همین جا میگم سر درد داشت خوابید.

_اما منم میخوام بیام.

چشم غره ی بدی به سمتم رفت و گفت

_تو واقعا قصد داری روی سگم و نشونت بدم نه؟همینکه زیر بار کتک نگرفتمت خداروشکر کن.

زهر خندی زدم و گفتم

_کاراتون کم از کتک نداره.

نگاه تند و سنگینی بهم انداخت و گفت

_همینجا میمونی بیرونم نمیای.

نموند تا بهم مهلت اعتراض بده و از اتاق رفت بیرون.

با لبهایی آویزون همون جا نشستم و غمبرک زدم. زورگویی اهورا... خیلی زورگویی...

* * * * *

ساعت یک و نیم شب بود که از سر و صداشون فهمیدم دارن خداحافظی میکنن.

از خدا خواسته بلند شدم. سه ساعت بود که بی وقفه داشتم به خنده ها و داد و فریاداشون گوش میدادم و حرص می خوردم.

از اتاق بیرون رفتم و از بالای پله ها سرکی به پایین کشیدم. از بس سیگار و قلیون کشیده بودن که کل پایین رو دود گرفته بود.

در بسته شد! با خیال اینکه همه رفتن خواستم برم پایین که صدای یکی از دخترا رو شنیدم

_اهورا،نمیشه خواهرت و برسونی خونه؟میدونی چه برنامه هایی برای آخر شبمون داشتم؟ حداقل بیا بریم خونه ی ما... ندیدمت، توی جمع هم که نمیذاری سمتت بیام هر بارم میخوایم تنها باشیم یه مشکلی پیش میاد.

صدای جدی اهورا اومد

_دیگه سر خود برنامه نچین پس...حالا هم برو خسته م...

_حداقل فردا رو برای خودمون وقت بذاریم اهورا نمیشه؟

اهورا با همون صدای جدیش گفت

_نه،کار دارم.

لبخند محوی روی لبم اومد.

دختره آروم گفت

_باشه پس... شبت بخیر.

دیگه هیچ صدایی نیومد جز بسته شدن در.

اهورا با خستگی تنش رو روی مبل رها کرد و بلند گفت

_آیلین بیا رفتن.

در حالی که چشمم به لیوان پر از آبمیوه بود گفتم

_بله فهمیدم تا وقتی هستن که یادی از ما نمیکنین مردم از تشنگی.

لیوان آب آلبالو رو برداشتم و سمت لبم بردم و یک نفس سر کشیدم که صدای داد اهورا بلند شد

_نخور دیوونه اون شرابه... ای خدا...

تا ته حلقم سوخت و انگار که یه گالن سرکه داده باشم بالا صورتم در هم رفت.

سری با تاسف تکون داد و گفت

_همین مونده بود مست کنی واسه من.

حالم به هم خورد و کم مونده بود بالا بیارم... به سختی گفتم

_این چه زهرماری بود دیگه؟

دستش و روی چشماش گذاشت و گفت

_اسمش و گفتی زهر ماری... بهتره بخوابی الان، خسته م سر و صدا نکن.

سر تکون دادم و گفتم

_یه کم جمع و جور کنم فقط...

چیزی نگفت! بشقاب‌های روی میز رو برداشتم و به آشپزخونه بردم و مشغول جمع و جور شدم.

نمیدونم چرا حس عجیبی سراغم اومده بود. کاش اهورا نمی‌خوابید

بی خیال ظرفا بیرون رفتم و مانتوم و از تنم در آوردم اما حس گرمام از بین نمی رفت.

تاپم رو در آوردم و نیم تنه ی زیرینم رو اضافه حس میکردم.

دستی روی گردنم کشیدم و خودمو روی مبل انداختم و نگاهم و به اهورا انداختم.

انگار بیدار بود چون با صدای غرق در خوابی گفت

_چته حالت خرابه؟

خودم و باد زدم و گفتم

_نمیدونم چرا این طوری شدم؟ می‌شه بریم بیرون؟

خندید و گفت

_یه آدم مست و که نمی‌برن تو خیابون.بخواب

_آخه خوابم نمی‌بره، حداقل میشه نخوابین؟

دستش و از روی چشماش برداشت. نگاهم کرد و با شیطنت گفت

_نخوابم چی کار کنم؟ باسن مست جنابعالی و آروم کنم؟

بالش کنارم و برداشتم و به سمتش پرت کردم که خندید و گفت

_خب بابا دروغ میگم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_اصلا نخواستم.

دستش و زیر سرش زد و گفت

_ببینم تو بلدی برقصی؟

سر تکون دادم که گفت

_پس بلند شو برقص، معجزه میکنه واسه حال الانت.

و قبل از اینکه منتظر حرفی از من بمونه بلند شد و سیستم روشن کرد و صدای بلند و شاد موزیک توی خونه پیچید.

به سمتم اومد و زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد..

دستای گرمش دور تن برهنه م حلقه شد و گفت

_حتی اگه رقص بلد نیستی باز برقص.تو بغل من برقص.

خندیدم. نمیدونم چرا ازش خجالت نمی‌کشیدم امشب.

رقص بلد بودم،توی بغلش شروع به رقصیدن کردم! اونم بدون لحظه ای ول کردنم باهام می رقصید و با لبخند نگاهم می‌کرد.

دستام و دور گردنش حلقه کردم و در حالی که می رقصیدم گفتم

_میدونی تو خیلی اذیتم کردی... تو...

انگشتش و روی لبم گذاشت و پچ زد

_هیششششش حرف نزن.

زیر گلوشو بوسیدم و گفتم

_راستش و بگو... منو بیشتر دوست داری یا زن جدیدتو... خوشگل تره ازم؟ اون از من...

دستش و روی موهام گذاشت و سرم و به سینه ش چسبوند و گفت

_تو خوشگل ترین دختری هستی که تا حالا دیدم.

دلم لرزید....مشت کم جونی به سینه ش زدم و کشدار گفتم

_دروغ میگی... یه عالمه دوست دختر خوشگل داری.

دست زیر چونه م زد و سرمو بلند کرد و گفت

_اونا با کلی عمل هم نمیتونن انقدر دلربا باشن.

دلخور گفتم

_پس چرا پیشم نیستی؟چرا...

سرش و توی گردنم فرو برد و گفت

_الان پیش کیم؟

با خنده سرم و عقب بردم و گفتم

_نکن قلقلکم میاد.

عمدا زبونش و روی گردنم حرکت داد که مثل گربه مچاله شدم و کشدار گفتم

_اهوراااا.

برق گرفته سرش و بلند کرد و بهم زل زد.

دستم و روی صورتش گذاشتم و گفتم

_چرا سرنوشت من و کنار تو گذاشت؟منی که تا حالا توی چشم هیچ مردی نگاه نکردم چرا باید زن مردی بشم که...

باز انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

_قول میدم.

خیره نگاهش کردم که گفت

_قول میدم نذارم دیگه واسه خاطر منه بی وجود اشک بریزی.

با لبخند محوی سرم و روی سینش گذاشتم و گفتم

_خوبه، چون دیگه تحملی برام نمونده.

* * * *

داشتم غذا درست می‌کردم که یکی با مشت و لگد به جون در افتاد.صدای اهورا از توی پذیرایی اومد

_این دیگه کدوم خریه؟چته مگه سر آوردی؟

درو که باز کرد یکی یقه شو گرفت و هلش داد داخل.

جیغ کشیدم و شالم و از روی میز برداشتم و انداختم روی سرم و از آشپزخونه بیرون رفتم و گفتم

_چی کار میکنی آقا فرهاد ولش کن؟

اهورا دستای فرهاد و از دور یقه ش باز کرد و عصبی داد زد

_مرتیکه ی گاو با چه جرئتی پا تو خونه ی من می‌ذاری؟

فرهاد با قیافه ی کبود شده داد زد

_باید آیلین و طلاق بدی.

اهورا با خشم گفت

_دهنت و آب بکش بعد اسم زن منو به زبون بیار.دوما سگ کی باشی تو هان؟

مشتش و بالا برد که تند پریدم جلوی اهورا و گفتم

_نزنش من میشناسمش...

فرهاد با خشم گفت

_چرا با این آدم عروسی کردی آیلین هان؟ تو بچگی مگه قول تو به من ندادن که حالا از سربازی برگشتم خبر عروسی تو میدن...اینا به کنار تو چه طور با این آدم زندگی میکنی؟چه بلایی سرت آوردن؟

اهورا از کوره به در رفت. یقه ی فرهاد و گرفت و عربده زد

_مرتیکه تو کی هستی که تو چش زن من نگاه میکنی و بازخواستش میکنی؟هان؟

مشت محکمی به صورت فرهاد زد که جیغ بلندی زدم و گفتم

_تو رو خدا نزنش اهورا... آقا فرهاد شما هم برو لطفا.

فرهاد با تهدید گفت

_این دختر از سرت زیاده.. طلاقش میدی به زودی.

اهورا باز دستش و بلند کرد که پریدم جلوش و گفتم

_برو آقا فرهاد.

فرهاد نگاهی با تهدید به ما انداخت و رفت.

به محض بسته شدن در اهورا با خشم غرید

_نگفته بودی نشون شده ای... لابد باهاش قرار ندار عاشقانه هم می ذاشتی که این طوری هار شده؟

ناباور گفتم

_تو چه فکری راجع من کردی؟

چسبوندتم به دیوار و غرید

_اگه به یارو امیدی نمیدادی الان انقدر به جلز ولز نمی افتاد.تویی که روت نمیشد نقاب جلوی شوهرت برداری گه میخوری اسم یکی دیگه رو انقدر راحت میاری.

هلش دادم عقب و گفتم

_چون که من با فرهاد بزرگ شدم. پسر عمومه...

با خشم چنان سیلی بهم زد که پرت شدم روی زمین و موهام روی صورتم ریخت.

به موهام چنگ انداخت و بلندم کرد و تا به خودم بیام سیلی دومو محکم تر زد و فریاد کشید

_توی اون روستا یادت ندادن چه جوری با شوهرت حرف بزنی اما من یادت میدم.

با وجود دردم توی روش ایستادم و گفتم

_چه جور ادمی هستی؟چی کار دیگه میخوای باهام بکنی؟ آوردیم اینجا و پرتم کردی تو یه خونه ی دیگه و خودت نبودی،نیومدی...با هزار تا دختر بودی خندیدی رقصیدی از اون زهرماریا خوردی کتکم زدی، بس نبود یه زن دیگه هم گرفتی حالا کتکم می‌زنی که چرا اسم پسر عمو مو میارم؟

عربده زد

_من مَردم...

با نفرت بلند تر از خودش داد زدم

_منم یه زنم... حق زندگی دارم.با ارزش ترم از تویی که از مردونگی فقط داد و فریاد و کتک زدن و یاد گرفتی. میدونی چیه اهورا تربیت نشدی! درست تربیتت نکردن که بفهمی زنم آدمه... حق زندگی داره.

با چشمای به خون نشسته کمربندش و از شلوارش کشید و غرید

_زیادی زبونت دراز شده آیلین.

دستش و بالا برد و اولین ضربه رو زد. دستم و روی صورتم گذاشتم و لبم و گاز گرفتم از درد اما داد نزدم... التماسم نکردم.

حتی گریه هم نکردم.

با موهام منو کشون کشون برد توی اتاق و درو بست. داد زد

_نشونت میدم زن کیه، مرد کیه!

چند تقه به در چوبی و قدیمی خونمون زدم که طبیه در و باز کرد. با دیدن من جیغ زد و گفت

_آیلین خدا مرگم بده چی شدی؟

با صداش خاتون و بابا هم بیرون اومدن و با دیدن من توی سر و صورتشون کوبیدن.

خاتون دستمو کشید و گفت

_بیا تو دختر با این ریخت و قیافه ایستادی جلوی در آبرو نمیمونه برامون.

پوزخند زدم و گفتم

_برامون؟آبروتون مهم تره الان نه؟ بعدشم چرا آبروی شما بره؟ آبروی اون نامردی میره که این بلا رو سرم آورد.

بابام با نگرانی گفت

_کی؟ کی این کارو باهات کرده دخترم؟

به جای من طیبه جواب داد

_معلومه دیگه... خان زاده. بشکنه دستش چه بدم زده.بیا قربونت برم... بیا بشین حساب این کارشو پس میده.

نشستم. بابام کنارم نشست و گفت

_خاتون... برو یه پمادی،یخی چیزی بیار بذاریم روی صورتش...

خاتون رفت و دو دقیقه بعد غر غر کنان برگشت

_زنگ میزدی ما میومدیم دیگه دختر اومدی تا اینجا نمیگی اهالی ببینن چه طور بی آبرو میشیم؟

ناباور گفتم

_تو این موقعیت سرزنشم می کنین که چرا اومدم؟ بابا نمی‌خواین شما یه چیزی بگین؟

بابامم که سکوت کرد با نفرت بلند شدم و گفتم

_من به خیال اینکه خانواده دارم اومدم اینجا...

طیبه تند دستمو گرفت و گفت

_نمی‌ذارم بری...واقعا که متاسفم براتون دختره رو آش و لاش کرده جای دلداری بدتر حالش و خراب می کنین.

خاتون تند گفت

_وا چی گفتم مگه؟من واسه حفظ زندگی خودش گفتم... منم مثل تو وای وای کنم که کارش به طلاق بکشه؟

متعجب گفتم

_با این بلایی که سرم آورده توقع دارید باهاش زندگی کنم؟

خاتون با طعنه گفتم

_دو روز رفتی شهر حرفای تلویزیون و میزنی. دختر کیو دیدی از اهالی اینجا کارش به طلاق بکشه؟مگه نوه ی حال محمد شوهر مثل سگ کتکش نمی‌زد؟مگه همین دختر خاله تو شوهرش کم سیاه و کبود کرد؟حالا تو سر یه دعوا میخوای طلاق بگیری؟

دیگه نموندم تا حرفای مزخرفش و گوش کنم. سر تکون دادم و گفتم

_باشه... غلط کردم اومدم.

خواستم برم که بابا گفت

_کجا میری آیلین؟

ایستادم و خیال کردم بابام میخواد تصلیم بده اما حرف بعدیش پوزخندی روی لبم نشوند

_بمون آفتاب که زد باهم میریم. خودم با خان زاده حرف میزنم

برگشتم و با تاسف گفتم

_همین امشب برمی گردم شهر.

به صدا زدناشون اعتنا نکردم و بیرون رفتم. ای آیلین بی کس.

از دست اهورا فرار کردی فکر کردی اگه بیای اینجا خانواده ای داری.

در حالی که اشکام می‌ریخت راهو در پیش گرفتم که چشمم به ماشین اهورا افتاد و با طپش قلب تند پشت درختا پناه گرفتم

ماشینش و یه جا نگه داشت و پیاده شد و درو محکم به هم کوبید و به سمت خونه مون رفت.

از تک تک رفتاراش معلوم بود تا چه حد عصبیه!

چمدونم و برداشتم و از غفلتش استفاده کردم و تند به سمت جاده رفتم.

با چمدون دویدن سخت بود اما با نهایت سرعت می رفتم و هر از گاهی پشتم و نگاه میکردم تا مبادا اهورا بیاد.

حتما الان میاد دنبالم، این سری دیگه زنده م نمیذاره اما من هم دیگه حاضر نبودم با مردی که این قدر بی ارزشم کرد زندگی کنم.

با توقف ماشینی کنارم با ترس از جا پریدم. برگشتم و با دیدن پراید فرهاد نفس راحتی کشیدم.

پیاده شد و چمدونم و ازم گرفت و صندلی عقب گذاشت و گفت

_سوار شو داره میاد این سمت.

وقت تعارف تیکه پاره کردن نداشتم برای همین تند سوار شدم.

خیلی سریع ماشین و روشن کرد و پاشو روی گاز گذاشت. نگاهم کرد و گفت

_حالت خوبه؟

جوابش و ندادم. نفسش و فوت کرد و گفت

_مرتیکه ی عوضی... ولی ببخشید آیلین تقصیر خانوادتم هست. نشون شده ی منو میدن به یه آدم خوش گذرون و دختر باز.تو چرا قبول کردی؟

با سر پایین افتاده گفتم

_مگه اینجا دختری حق انتخاب داره؟

با مکث گفت

_به خاطر من زدت؟

دستی پای چشم کبودم کشیدم و گفتم

_به خاطر ذهن مریض خودش!

عصبی به فرمون کوبید و گفت

_طلاق تو میگیری...تموم شد.

چشمم از آینه به پشت سرمون افتاد و با دیدن ماشین اهورا که چراغ میزد و پشتمون میومد ترسیده داد زدم

_بدو آقا فرهاد، دنبالمونه.

نگاهی به پشت سر انداخت و با دیدن ماشین اهورا پاش و روی گاز فشرد اما سرعت پراید فرهاد کجا و ماشین خارجی و آخرین مدل اهورا کجا؟

پیچید جلومون و ماشین و به طرز ناشیانه ای نگه داشت.

وحشت زده گفتم

_منو میکشه

اهورا با خشم از ماشین پیاده شد.

فرهاد تند گفت

_نترس من هستم.

پیاده شد و پرید جلوی اهورا و هنوز حرف نزده بود اهورا مشت محکمی به صورتش کوبید.

جیغ زدم و از ماشین پیاده شدم.

به سمتم اومد و دستم و گرفت.. تقلا کردم دستمو از دستش بیرون بکشم که غرید

_نذار کار دستت بدم آیلین...

فرهاد بلند شد و داد زد

_نمی‌ذارم جایی ببریش.

اهورا خواست به سمتش حمله کنه که پریدم جلوش و تند گفتم

_نه... تو رو خدا نه... میام باهات... هر جا بگی میام نزنش.

با سرزنش نگاهم کرد و دستم و دنبال خودش کشوند که فرهاد گفت

_مرتیکه ی بی شرف...مطمئن باش نمی‌ذارم آیلین تو خونه ی یه روانی مثل تو بمونه! طلاقش و میگیرم ازت.

اهورا در ماشین و باز کرد. ملتمس به فرهاد نگاه کردم تا ساکت بشه.

بر خلاف تصورم اهورا این بار به سمتش حمله نکرد. سوار شد و پاش و روی گاز فشرد و ماشین از جاش کنده شد.

لبم و محکم گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.

رومو برگردوندم و هر لحظه منتظر داد و بیدادش بودم اما هیچ حرفی نزد.

علارغم تلاشم اشکام روی گونه هام ریخت.

یک ساعتی از مسیر گذشت که ماشین و نگه داشت. با یه نگاه کوتاه به اطراف فهمیدم همون استراحتگاهی نگه داشته که اون دفعه موندیم.

خدایا ازم نخواد امشب و باهاش توی چادر سر کنم. انقدر ازش کینه به دل داشتم که نگاه کردن به صورتشم برام سخت بود.

لحظه ای نگذشته بود که دستش رو آروم به سمت صورتم پیش کشید و پای کبودی چشمم رو نوازش کرد و گفت

_هنوزم درد داری؟

روم و برگردوندم.

به سختی جلوی خودم و گرفته بودم تا حرف بارش نکنم.

کلافه نفسش و فوت کرد و گفت

_من خیلی عصبی شدم وقتی اون یارو اومد و گفت طلاق تو ازم میگیره.

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم.

دستش و زیر چونم گذاشت و خواست سرمو برگردونه که تند از ماشین پیاده شدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم. خدایا بهم صبر بده.

پیاده شد،ماشین و دور زد و با کلافگی گفت

_بسه آیلین سوار شو

سرسنگین گفتم

_می‌خوام هوا بخورم.

بازوم و گرفت و گفت

_نگام کن.

مصرانه نگاهمو به درختا انداختم.

نفسش و فوت کرد و گفت

_داری صبرم و لبریز میکنی.

با طعنه گفتم

_خوبه.اگه قسمت سالمی توی بدنم مونده بزن تا حرصت خالی بشه.

روبه روم ایستاد. دستمو گرفت و گفت

_بزن... انقدر بزن که دلت خنک بشه.

نگاهش کردم و گفتم

_من حرص دلم و با کتک زدن آروم نمیکنم خان زاده

_چی کار کنم آروم بشی؟

بدون مکث گفتم

_ولم کن...

عصبی شد...

_رسم ما این نیست که زن طلاق بدیم. اصلا طلاقت بدم فکر کردی چه حرفایی پشت سر یه زن مطلقه ست؟یا نکنه اون پسره بهت امید داده... که از من طلاق بگیری بری با اون...

بدترین نگاه عمرم و بهش انداختم.

پسش زدم در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

لگدی به در زد و پشتش و بهم کرد. دستش و توی جیبش فرو برد و پاکت سیگاری بیرون کشید.

با پوزخند روم و برگردوندم.من دلمو به کجای این ادم خوش میکردم؟

حسابی که سیگار دود کرد بالاخره سوار شد و با لحن گرفته ای گفت

_چی میخوری بگیرم؟

جواب ندادم.با همین جواب ندادنم اعصابش بهم ریخت و داد زد

_بسه دیگه...زدم خوب کردم زدم زنمی دلم میخواد بزنمت صدا سگ بدی مال منی چون... قیافه نگیر واسه من.

ناباور نگاهش کردم و گفتم

_چون زنتم آدم نیستم؟حق زندگی ندارم؟چون زنتم باید کتک بخورم؟

_آره...کتک میخوری حالا که زنی میخوری.. دیدی که باباتم قبولت نکرد پس مثل تو فیلما ادا در نیار دخترجون اونا مال تو فیلماست واقعیت تو اینه... آقا بالاسرت منم.منم که تصمیم میگیرم کی بزنمت کی نازتو بخرم کی تو قهر کنی!

فقط نگاهش کردم.تقصیر اهورا نبود!تمامی اهالی اونجا همین فکر رو داشتن فقط در عجبم اهورا که کل عمرش رو شهر بوده چرا انقدر جایگاه یه زن و بی ارزش می بینه.

استارت زد و زیر لب غرید

_واسه خاطر یه الف بچه ببین به چه حالی افتادیم.

* * * * * *

همزمان که از حموم اومدم بیرون در هم باز شد و اهورا با پلاستیک های خرید اومد داخل.

نفس عمیقی کشید و گفت

_چه بوی غذایی راه انداختی خانوم.

با لبخند کوتاهی گفتم

_الان می کشم.

خریدا رو گذاشت و تازه چشمش بهم افتاد و با شیطنت گفت

_دوره ی تحریمی تموم شد به سلامتی؟

سر تکون دادم.

به سمتم اومد و گفت

_پشیمون شدم پس شام نمیخوام.

تند دویدم توی اتاق و درو بستم. گفتم

_الان میام میز شام و می چینم.

صدایی ازش نشنیدم. در کمدم و باز کردم و نگاهی به لباسام انداختم. از بار آخری که مجبورم کرد لباس بسته توی خونه نپوشم سمت بلوز شلوار نرفته بودم و با اینکه عادت نداشتم اما مجبور بودم همیشه لباسای باز بپوشم.

تاپ دامنم و از توی کمد در آوردم و پوشیدم. به جای آرایش فقط کرم مرطوب زدم.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. طوری بودم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و آب از آب تکون نخورده اما من فقط خودم می دونستم که یه چیزی توی دلم شکسته.

از اتاق بیرون رفتم.روی مبل لم داده بود و سرش توی موبایلش... با صدای باز شدن در نگاهم کرد و گفت

_ضعف کردم.وقتی یه فسقلی و بگیری همین میشه دیگه....نه میاد استقبالت با یه آغوش گرم نه غذاش آماده ست...

داشت شوخی می‌کرد اما من جدی ادامه ی حرفشو گرفتم

_اجاقشم کوره تازه.

ساکت شد.در حالی که می رفتم توی آشپزخونه گفتم

_کم و کسری های دلتون فرداشب برطرف میشه.

فرداشب،شب جمعه بود و طبق معمول خان زاده باید میرفتن روستا پیش عروس تازه شون...

چند دقیقه بعد صداش و از نزدیک خودم شنیدم

_آیلین...

در حالی که سرمو گرم کرده بودم گفتم

_هممم؟

_فرداشب نمیرم.

با لبخند کم جونی گفتم

_خوب برید منتظره!گناه داره اونم.

با من و من گفت

_اممم...فردا نمیرم اما شنبه با هم میریم.

تند برگشتم و گفتم

_چرا؟

نمیدونم چرا انقدر دست دست می‌کرد. نگاهش و ازم گرفت و گفت

_حامله ست...

لیوان توی دستم افتاد... نگران گفت

_چی شد؟چی کار کردی ای بابا حواست به پات باشه. صد بار گفتم دمپایی پات کن.

و بدون اینکه حواسش به حال من باشه بغلم زد و منو روی صندلی نشوند.

جارو و خاک انداز و برداشت و در حالی که خرده شیشه ها رو جمع می‌کرد گفت

_آخر هفته ی دیگه جشنه!!ارباب به خاطر این خبر کل دو اهالی و قراره سور بده.

صندلی کنارم و عقب کشید. نشست و دستم و توی دستش گرفت.

با صدای لرزونی گفتم

_منو میخوای ببری که چی؟کم شب عروسیت عذاب کشیدم؟حالا بیام جلوی زن دومت وایستم و از اینکه از شوهرم حامله ست بهش تبریک بگم؟

_تو میدونستی که...

با عصبانیت وسط حرفش پریدم

_آره می دونستم اما قبول نکرده بودم خب؟مجبور بودم.مجبورم کردین... چرا؟چون زنم...

نفسش و فوت کرد و گفت

_مگه من خواستم؟مگه برای من اجبار نبود؟

پوزخندی زدم و گفتم

_جک نگو...تو هر کار دلت میخواد می کنی. کسی کاری بهت نداره...

صندلیش و جلو کشید و گفت

_شب حجله چی کار کردم باهات؟من اگه مشکلی نداشتم از خدا خواسته یه شبو حال میکردم باهات.دیدی که نخواستم...

با دلخوری گفتم

_با اون یکی چی؟با اونم همون کاری و کردی که با من کردی؟

سکوت کرد.گفتم

_بگو... میخوام بشنوم.میخوام بشنوم اونم از شب اول بدون اینکه یه نگاه به صورتش بندازی پس زدی؟

با صورتی قرمز نگاهش و ازم گرفت و گفت

_نه...

پوزخندی زدم و خواستم بلند بشم که دستش و روی پام گذاشت و گفت

_میدونم سخته برات اما مجبوریم...برای آخرین بار میریم باور کن نه وارث ارباب واسم مهمه نه اون دختره که حتی اسمشم یادم نمیاد...

در حالی که بغض داشت خفه م می‌کرد سر تکون دادم و گفتم

_باشه.

دستم و فشرد.سرش و به قصد بوسیدن لبم جلو آورد که بلند شدم و گفتم

_شام بکشم.

نفسش و فوت کرد و چیزی نگفت.

شروع شد آیلین... دوره ی جدیدی از بدبختیات شروع شد

از ماشین پیاده شدم و نگاهم و دور تا دور روستا انداختم.

اهورا ماشین و دور زد. کنارم ایستاد و خواست دستم و بگیره که مانع شدم و گفتم

_زنت میبینه،حامله ست خوب نیست ناراحت بشه.

خیره نگام کرد و خواست حرفی بزنه که صدای مادرش بلند شد

_الهی قربون قد و قامتت برم مادر خوش اومدی...مبارکه... مبارکه پسرم.

بغلش کرد و گفت

_از اولی شانس نیاوردی مادر اما مهتاب قشنگم جبران کرد برات.ماشالا ویارشم به ترشی گرفته یه پسر تو راه داریم.

دستم دور کیف سفت شد...مادرش دستشو گرفت و انگار که من وجود ندارم گفت

_بیا... بیا زن تو ببین!

اهورا دستش و از دست مادرش بیرون کشید و گفت

_خسته ی راهیم ما،میخوام که استراحت کنیم.

پشت بند حرفش دستم و گرفت.

_مگه می‌شه همچین چیزی پسرم؟عروست چشم به راهته. من آیلینو می‌برم استراحت کنه تو یه سر به خانومت بزن.

اهورا کلافه خواست حرفی بزنه که گفتم

_حق با مادرجونه،شما برید منم میرم استراحت کنم.

این بار حتی مهلت حرف زدن هم به اهورا نداد و پسرشو دنبال خودش کشوند. به سختی بغضم و قورت دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

با کلی وقت تلف کردن اون اطراف بالاخره یه کم آروم شدم و رفتم داخل.

چشمم روی اتاق‌شون موند. همون اتاقی بود که شب حجله خودم براشون آماده کردم.

پاهام ناخواه به همون سمت کشیده شد و از لای در نگاهی کردم.

چشمام سیاه شد وقتی اون دختر و توی بغلش دیدم....

دست مردونه ای که مال من بود حالا داشت شکم اونو نوازش می‌کرد.

اشکم سرازیر شد و تند از در فاصله گرفتم.

وارد اتاق دیگه شون شدم. درو بستم و همون جا سر خوردم و جلوی دهنمو گرفتم تا صدای گریه کردنم و کسی نشنوه

کل روز از اتاق بیرون نیومدم. یکی هم نگفت مرده ای یا زنده... حتی اهورا هم به کل فراموشم کرد.

فقط خدمتکار خونه شون برام ناهار آورد و رفت.

توی آینه به خودم نگاه کردم. چشمای قرمزم و زیر آرایش مخفی کردم...با غمبرک زدن فقط آبروی خودم و می‌بردم.باید به همه نشون میدادم که توی دلم آب از آب تکون نخورده.

دستی به لباسم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

از شانس گند و آشغالم چشم تو چشم مهتاب شدم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت

_خوب استراحت کردید؟

دستم مشت شد و به زور لبخندی تحویلش دادم و گفتم

_آره.

نگاه معصومانه‌شو ازم گرفت و خواست بره که صداش کردم. برگشت و منتظر نگاهم کرد.. با مکث گفتم

_تبریک میگم.

دستشو که روی شکمش گذاشت حس کردم یکی خنجر توی قلبم کرد. با لبخند گفت

_خیلی ممنون...

لپمو از داخل گاز گرفتم تا شاید خودمو کنترل کنم.

به آشپزخونه رفتم... اهورا رو که دیدم پشت درگاه مخفی شدم.

پشت میز نشسته بود و با ولع غذا می‌خورد. صداشو شنیدم که گفت

_دستت درد نکنه خاله طوبی عالی شده.

خاله طوبی که خدمتکار قدیمی خونه شون بود گفت

_نوش جونت پسرم ببینم نکنه زنت بهت غذا نمیده هان؟

اهورا با شیطنت گفت

_دست رو دلم نذار خاله که خونه.دست به سیاه و سفید نمیزنه ناهار و شامم خودم از بیرون یه چیزی می‌گیرم.

رفتم توی آشپزخونه. خاله طوبی با دیدنم خندید و اهورا در حالی که دولپی غذا می‌خورد گفت

_زنای امروز زن نیستن که. نه پخت و پز بلدن نه خونه داری نه آداب رفتار با همسر نه...

گوشش و گرفتم و آروم پیچوندم. برگشت و با دیدن من لقمه توی گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد.

دست به کمر زدم و گفتم

_می گفتی...

لیوان آبشو یک نفس سر کشید و گفت

_ذکر خیرت بود خانومم.. داشتم برای خاله طوبی میگفتم این زن از هر پنجه ش یه هنر میباره.لعنتی انقدر دست پختش خوبه که آدم سر قله ی قاف باشه خودشو میرسونه خونه.

خاله طوبی قهقهه زد. با خنده ی اون منم خندیدم و همون لحظه مهتاب و مادر اهورا اومدن داخل.

خنده از روی لبام محو شد. خاله طوبی هم سریع بلند شد و خودشو مشغول یه کاری کرد.

مادر اهورا چشم غره ای به من رفت و گفت

_پسرم بلند شو...از صبح خودت رفتی بیرون حالا هم دست زنتو بگیر ببر. گناهه دختر حامله دلش پوسید تو این خونه.

سرم و پایین انداختم. اهورا با لحن سردی گفت

_خستم مامان.

_پس بلند شو برو استراحت کن. مهتاب دخترم برو جاتونو آماده کن...شما امشب زودتر بخوابین منو آیلینم عروس و مادرشوهر تا صبح غیبت میکنیم.

دستم مشت شد و گفتم

_با اجازه من برم اتاقم.

هنوز یک قدم برنداشته بودم اهورا دستم و گرفت و گفت

_حاضر شو... به بابات قول دادم امشب و اونجا بمونیم.

مادرش متعجب گفت

_چی؟پسرم نمیشه چنین چیزی....

چشمم که به مهتاب افتاد دلم سوخت.اون چه گناهی کرده بود؟

با صدای آرومی گفتم

_حق با مادرجونه... یه شب دیگه...

بلند شد و بدون ول کردن دستم گفت

_حاضر شو..

سرم و پایین انداختم و دیگه مخالفتی نکردم.به اتاق رفتم و از توی ساکم مانتوم در آوردم.پیراهن تنم و در آوردم همون لحظه در اتاق باز شد.

ترسیده مانتو رو جلوم گرفتم و با دیدن اهورا نفس راحتی کشیدم و گفتم

_ببند درو...

به سمتم اومد و گفت

_واسه چی انقدر گریه کردی؟

با لبخند مصنوعی گفتم

_گریه نکردم که...

دست زیر بازوم انداخت و بلندم کرد گفت

_تا روزی که اینجاییم میخوای همین طوری باشی؟

سکوت کردم. بغلم کرد و گفت

_میخای برگردیم تهران؟گور بابای اون بچه.

متعجب گفتم

_اهورا اون بچته..

نفسش و فوت کرد و گفت

_من خودمم واسه خودم زیادیم چه برسه بچه...اگه شرط ارباب نبود یه لحظه هم این وضعیتو تحمل نمیکردم.

نگاهش کردم و بی حرف خواستم مانتومو بپوشم که دستشو روی دستم گذاشت و گفت

_جا رو پهن کن خستم.

متعجب گفتم

_مگه قرار نبود بریم خونه ی بابام؟

_فکر کردی پا تو اون خونه میذارم؟یادم رفته اون شب که شال و کلاه کردی رفتی خونه شون گذاشتن زن من نصف شب آواره کوچه خیابون بشه.بنداز جا رو خوابم میاد.

بی حرف سر تکون دادم. خواستم دوباره پیراهنمو تنم کنم که دست دور کمرم انداخت و گفت

_این طوری بهتره.

با خنده ی ریزی گفتم

_عه اهورا...

سرشو توی گردنم فرو برد و گفت

_جان اهورا

به عقب هلش دادم و گفتم

_نکن یکی میاد.

با نفسی بریده گفت

_کی میخواد بیاد؟

هنوز حرفش تموم نشده بود در باز شد و مادرش عین عزرائیل اومد تو...

جیغ خفه ای زدم و پشت اهورا پناه گرفتم.اهورا با حرص گفت

_یه در نباید بزنی مامان؟

زنیکه ی نحس بدون خجالت کشیدن از سنش اومد تو درو بست و گفت

_این کارا چیه میکنی پسر تو میخوای منو سکته بدی؟

اهورا خم شد. پیراهنمو برداشت و جلوم گرفت گفت

_برو بیرون مامان.یه کار نکن بزنم به سیم آخر و برگردم تهران.

مادرش نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_دختری که اجاقش کوره و ترجیح میدی به دختری که قراره خان قبیله رو به دنیا بیاره؟تو می‌دونی رسم ما رو اهورا... زن واقعیت اونه نه یه دختر اجاق کور. اگه اون دختر خدایی نکرده از غصه بلایی سرش بیاد می خوای چی کار کنی؟

اهورا نفسش و فوت کرد.

پشتمو کردم و لباسمو پوشیدم. صدای اهورا رو شنیدم

_خیله خوب برو بیرون.

_بیای ها... تو هم کمتر بچسب بهش دختر...گناه داره اون دختر آهش می گیرتت. کم تو تهران با پسرمی.

حرفش و زد و از اتاق بیرون رفت. برگشتم سمت اهورا و با صدای آرومی بدون نگاه کردن بهش گفتم

_برو...

یه قدم نزدیک اومد و خواست دستمو بگیره که عقب رفتم و محکم تر گفتم

_برو اهورا...

نفسش و با حرص فوت کرد. عقب گرد کرد و رفت.

لبخند تلخی زدم.در کمد و باز کردم و دلخون برای خودم جا رو پهن کردم. چراغ و خاموش کردم و زیر ملافه خزیدم.

عیب نداره آیلین...میگذره. همش میگذره.

قد بلندی کردم و برای خودم یه دونه سیب سبز از درخت باغ ارباب کندم و دوباره به راهم ادامه دادم.

چه بهتر که برای ساعتی هم شده زدم بیرون. اهورا نبود زخم زبونای مادرش داشت دیوونم می‌کرد.

دو شب بود که درست حسابی نخوابیده بودم.

انگار زهر ریخته بودن روی زندگیم که انقدر تلخ شده بود..

زیر سایه ی درخت نشستم و سرمو به درخت تکیه دادم.

کاش این روزای لعنتی زودتر تموم میشد.کاش...

صدای اهورا رو شنیدم که اسممو با نگرانی صدا میزد.

تند بلند شدم و گفتم

_اینجام.

از روی صدام جامو تشخیص داد و در حالی که نفس نفس میزد گفت

_یه ساعته دنبالتم...

روبه روم ایستاد و گفت

_گفتم بمون تو خونه...اینجا عقرب داره دختر خانوم با صندل اومدی.

توی دلم گفتم

_عقرب واقعی زبون مامانته که روزی صد بار نیش میزنه.

دستمو گرفت و گفت

_بیا بریم.

دستمو از دستش کشیدم و گفتم

_تو برو من یه کم دیگه قدم بزنم میام... انگاری حال مهتابم خوش نیست. بهت نیاز داره.

کلافه نفسش و فوت کرد و گفت

_حال بد مهتاب به من چه آیلین؟ چرا طوری رفتار میکنی انگار برات اهمیتی نداره؟

جوابی نداشتم بدم. پشتمو بهش کردم که بازوم و گرفت. لباشو به گوشم چسبوند و گفت

_به محض اینکه ارباب تمام ثروتشو بهم واگذار کرد بی خیال همه میریم باشه؟

پوزخند زدم و گفتم

_همه ی اینا به خاطر پوله؟میدونی چیه اهورا حتی اگه تمام ثروت دنیا رو بهت بدن یه روزی ته میکشه چون از زندگی فقط خوش گذرونی و رفیق بازی و فهمیدی. همه چی پول نیست من حاضر بودم باهات تو یه کلبه ی خرابه زندگی کنم

با یه لقمه نون و پنیر اما تو مال خودم باشی،خوشحال باشم... مجبور نباشم زن دیگه ای رو کنارت ببینم،مجبور به این همه بدبختی نباشم.میدونی چرا ساکتم چون دیگه برام اهمیتی نداره امشب با مهتابی یا دوست دخترات. دیگه برام اهمیتی نداری خان زاده حتی یه ذره...

عصبی شد. بازوم و گرفت و چسبوندتم به تنه ی درخت و غرید

_مواظب حرف زدنت باش آیلین

سکوت کردم و اون با خشم ادامه داد

_زیادی بهت بها دادم زبونت دراز شده.پرنسس خونه ی بابات نبودی که حالا مینالی بابات تو رو فروخت به ما.. به پول فروخت، حتی حاضر نیست یه شب توی خونش راهت بده. منی که می‌بینی این همه سنگ تو به سینه میزنم واسه اینکه دلم نمیخواد زن من،خان زاده،مدام نالون و گریون باشه.

بازوم و ول کرد و گفت

_اما انگار ارزش شما همون له شدن زیر دست و پاست.

نگاهی با تحقیر و تمسخر بهم انداخت و بدون حرف دیگه ای راه اومده رو برگشت. با خشم نگاهش کردم. بهت نشون میدم ارزش زنا چیه!

* * * *

هر کی بهم تیکه می‌نداخت بی اهمیت فقط لبخند میزدم و جوابشو میدادم. هر چه قدر غرور و شخصیتمو خرد کردم کافیه.

امروز روز موعود بود.کل اهالی از وارث ارباب باخبر شدن... ارباب به کل اهالی گوشت قربونی و شیرینی داد.

همه سر از پا نمی‌شناختن و خوشحالی شونو با تیکه انداختن به من تکمیل کردن.

خاله ی اهورا در حالی که اشاره ی مستقیمش به من بود خطاب به مادر اهورا گفت

_ماشالا هزار ماشالا عروست خیلی خوشگل شده سر پسر مادر انقدر خوشگل میشه دیگه!

یکی دیگه گفت

_آره هزار ماشالا آوازه ش همه جا پیچیده همه میگن اگه نیره خانوم تو انتخاب اولش بدسلیقگی کرد تو دومی حسابی جبران کرد..

مهتاب با لبخند محوی منو نگاه کرد. بی خیال داشتم چای می‌ریختم که صدای کل کشیدن اومد.

برگشتم و با دیدن اهورا مات صورت اصلاح شدش شدم. چه قدر خوشتیپ شده بود

حواسم پرتش شد و آب جوش روی دستم ریخت.

آخی گفتم و لیوان از دستم افتاد. سرش به سمتم چرخید و با دیدن من نگران به سمتم اومد. دستمو گرفت و گفت

_خوبی؟

با عصبانیت داد زد

_تو این خراب شده جز زن من کسی نیست چای بریزه؟

کل اونجا انگار لالمونی گرفتن. دستمو از دستش بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن به صورتش گفتم

_خوبم چیزی نشد.

شیر آب سرد و باز کردم دستمو زیر آب گرفتم و صدای مادرشو تشخیص دادم

_ای بابا پسرم تو هم زود از کوره در میری یه چای ریختن که دیگه کار پر زحمتی نیست.

صدایی از اهورا نشنیدم به جاش تبریک و خودشیرینی فامیلاش روی مخم بود.

مادرش کنار مهتاب جا باز کرد و اهورا رو نشوند و گفت

_چشم بد ازتون دور باشه!

حس می‌کردم توی جمع اضافیم برای همین در حالی که همه خوشحال حواسشون به خودشون بود از آشپزخونه بیرون رفتم و به اتاقم پناه بردم.

روبه روی آینه ایستادم. من خوشگلتر بودم یا مهتاب؟

لیاقتم اینه که هر روز تحقیر بشم؟ که به خاطر مشکلی که تقصیر من نیست سرزنش بشنوم؟

در اتاق باز شد. سرمو برگردوندم و با دیدن اهورا بی تفاوت نگاهش کردم.

درو بست و با کلید قفلش کرد،به سمتم اومد و روبه روم ایستاد.

بعد از اون روزی که توی باغ باهاش دعوا کردم سمتم نیومده بود اما چیزی که باعث دلگرمیم شد این بود که پیش مهتاب هم نرفت.

خیره نگاهم می‌کرد.نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

_تو الان باید کنار...

صدام با لب های ملتهبی که روی لب هام نشست قطع شد و نفسم بند اومد.

شوک زده به اخمای در هم و چشمای بسته‌ش نگاه کرد.

با همین بوسه تمام رمق تنم و گرفت فهمید.. بازوهام و گرفت و خواست حرف بزنه اما پشیمون شد. به جاش من با صدای تحلیل رفته ای گفتم

_یه زن اجاق کور لیاقت اینو داره که خان زاده ببوستش؟برو عقب اهورا من...

باز هم صدام و قطع کرد. عمیق و کوتاه لبمو بوسید و آروم گفت

_حاضر باش.امشب برمیگردیم!

بازوهام و ول کرد. جلوی آینه ایستاد و اثرات رژ رو از روی لبش پاک کرد و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون زد.

از پنجره بیرونو نگاه کردم و اخمام در هم رفت.

پرده رو انداختم و با حرص مانتوم و از تنم در آوردم و کنج اتاق نشستم.

درست موقعی که ما میخوایم بریم مهتاب خانوم حالش بد بشه و غش کنه.

خدایا نمیخوام تهمت بزنم ولی چرا حس میکنم همه چیز ساختگیه؟

حتی عق زدن های الانش تو حیاط...

با این اوضاع امشب هم موندگاریم اینجا...

بالش و روی زمین انداختم و دراز کشیدم.کی از شر این جهنم خلاص میشدم رو خدا میدونه!

در باز شد. با فکر اینکه اهوراست تند نشستم ولی با دیدن مادرش بادم خوابید.

دست به سینه زد و گفت

_حالا چی میشه یه خورده دندون رو جیگر بذاری؟آخه انقدر حسادتم خوب نیست اهورا دستتو گرفته برده تهران جایی که تو خوابتم نمی‌دیدی حالا واسه ما ادا میای و دو روز نمیتونی تو روستا بمونی؟ نمی‌بینی دختره حالش خوب نیست به شوهرش نیاز داره.

نفس عمیقی کشیدم،بلند شدم و گفتم

_من مجبورش نکردم که بریم تهران.

با طعنه گفت

_آره خوب انقدر آبغوره گرفتی و رو ترش کردی که خوشی بهش زهر شد.والا دختری که اجاقش کور باشه باید تو هفت تا سوراخ قائم بشه از خجالت موندم تو چه طوری روت میشه این همه ادا اطوار بیای!

نفسم و فوت کردم و خواستم حرف بزنم که خودش پیش قدم شد

_بیا بیرون یه کم هوای مهتاب و داشته باش کمتر غمبرک بزن اینجا.

از اتاق بیرون رفت. از حرص دلم میخواست خودمو بکشم...زنیکه ی عجوزه.

دستی به سر و صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

اهورا خسته روی مبل لم داده بود و چشماشم بسته بود.

توی این شرایط مهتاب نه، من باید کنار اهورا میبودم. حالا هر چه قدر هم که ازش دل چرکین باشم نباید خودم و بیرون گود نگه می‌داشتم. لبخندی روی لبم آوردم و به سمتش رفتم.

کنارش نشستم که چشماش نیمه باز شد و گرفته گفت

_اگه میخوای غر بزنی اصلا حوصله ندارم.

دستشو گرفتم.سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم

_می‌خوام آرومت کنم.

چشمای قرمزشو به صورتم انداخت و گفت

_میفهمی چند شبه آوارم کردی؟با یه شب جبران نمیشه.

ریز خندیدم که گفت

_بدون اینکه جم بخوری تا صبح تو بغلمی!دلم موهاتو میخواد

دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم

_چشم... آقامون.

لبخند کوتاهی زد و گفت

_لوس...

چشماشو بست و با خستگی گفت

_کی پاشه تا اتاق بره.

بلند شدم و دستشو کشیدم و گفتم

_پاشو تنبل خان دو قدم راهه!

بلند شد و دنبالم به سمت اتاق اومد.درو بستم و این سری قفلش کردم.

به سمت کمد رفت و جا رو پهن کرد و خودشم ولو شد روی تشک و دستشو باز کرد.

شالمو از سرم کشیدم،موهامو باز کردم و توی بغلش فرو رفتم.

سرشو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید و کشدار گفت

_چرا انقدر بوی موهاتو دوست دارم؟

با شیطنت گفتم

_فقط بوی موهامو...

دستش و زیر تنش زد و نیم خیز شد.

نگاهش و به صورتم دوخت و گفت

_لبات...لباتم دوست دارم.

خندیدم که نگاهش روی لبم قفل شد.

خواست سرشو جلو بیاره که مانع شدم و گفتم

_مگه خوابت نمیومد؟

تنشو روی تنم انداخت و گفت

_پروندیش!

چشمام گرد و شد و گفتم

_نه...اهورا نمیشه...میفهمن من خجالت میکشم.

سرشو بین گردنم برد و گفت

_چیو می‌فهمن؟

_همین و دیگه...

باز بدجنسی گفت

_همین چیه؟

با خنده ی کلافه ای گفتم

_اذیت نکن دیگه!

دستش به سمت پیرهنم رفت و گفت

_واسه من مهم نی که بقیه بفهمن با زنم س*ک*س داشتم واسه تو هم مهم نباشه!

دیگه مهلت اعتراض بهم نداد و مثل همیشه با خودخواهی حرفشو به کرسی نشوند.

* * * *

_کمتر آبغوره بگیر دیگه ریدی به اعصابم!

با بغض گفتم

_آخه نشنیدی دم رفتن چه حرفایی بارم کردن؟

_هر کی هر زری زد تو باید گند بزنی به اعصاب من؟دو ساعت تو جاده ایم فقط صدای فین فین تو میاد. تمومش کن دیگه!

_خسته شدم اهورا... از اینکه همه طوری باهام رفتار میکنن انگار تو رو از چنگ مهتاب گرفتم خستم... از اینکه بهم میگن اجاق کور خستم. از اینکه تو رو با کسی قسمت کنم خستم. تو نمیفهمی چه حسی داشتم وقتی مهتاب از بغلت نمیومد بیرون.من نمیخوام شوهرم دو تا زن داشته باشه... یا منو طلاق بده یا...

با تو دهنی محکمی ساکتم کرد و داد زد

_یه بار دیگه حرف طلاق و بیاری وسط بدتر میزنم بهت گفتم منم اون دختره رو نمیخوام. گفتم به خاطر...

وسط حرفش پریدم

_آره به خاطر پول... می ارزه جناب خان زاده؟ثروت اربابت می ارزه؟بهت گفتم بی پولم باشی من پات میمونم اما این مدلی تو نمیخوام.

با طعنه گفت

_مگه دهن توعه که بخای یا نخای؟

_من آدم نیستم نه؟

بی پروا گفت

_نه نیستی...موندم توی اون روستا کی زبونش انقدر درازه که تو ازش یاد گرفته باشی؟

با ناباوری گفتم

_یعنی چون توی روستا بزرگ شدم باید خفه خون بگیرم و چیزی نگم؟باشه نمیگم تو بگو فقط یه کلمه بگو... چرا ولم نمیکنی؟چرا طلاقم نمیدی؟چرا قصد داری شکنجم کنی؟حالا که بچتم توی راهه.مامانتم که مهتاب و دوست داره همه چیزت اوکیه من چرا باید محکوم به این زندگی باشم؟

صبرش سر اومد. پاشو محکم روی ترمز گذاشت و ماشین و کنار جاده نگه داشت.

به سمتم برگشت و داد زد

_من زن طلاق بده نیستم اینو توی سرت فرو کن.

با طعنه گفتم

_آره هم من هم مهتاب، هم اون دخترای رنگی که دورت پر کردی متاسفم خان زاده اما من یه شخصیتی واسه خودم دارم.

دستم به سمت دستگیره رفت و درو باز کردم اما قبل از پیاده شدن بازوم رو کشید و تا صورتم و برگردوندم دومین سیلی و زد و گفت

_زیادی پاتو از گلیمت بردی اون ور آیلین... زیادی.

دستم و روی گونم گذاشتم و با نفرت نگاهش کردم که تهدید وار گفت

_خفه خون میگیری دیگه... صداتو نشنوم.

اگه یک کلمه حرف دیگه میزدم بغضم می ترکید.

صاف نشستم و سکوت کردم.داغم و به دلت میذارم خان زاده... حالا میبینی.

* * * *

توی لیوان چای ریختم و سرکی به بیرون کشیدم.مثل همیشه دیر وقت اومده بود و جلوی تلویزیون فیلم میدید.

سینی چای رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

غرق فیلم شده بود. سینی رو روی میز گذاشتم و خودمم با فاصله ازش نشستم و بعد از چند روز قهر بالاخره زبون باز کردم

_می‌خوام باهات حرف بزنم

نگاهم کرد و با طعنه گفت

_چی شده؟بالاخره باد دماغت خوابید.

اخمی کردم و گفتم

_میشه اون تلویزیون و خاموش کنی؟

با خونسردی گفت

_حرف تو بزن!

نفسم و فوت کردم و گفتم

_من میخوام درس بخونم!

تک خنده ای کرد و گفت

_سواد نوشتن نداری مگه؟

_دارم...اگه ازدواج نمیکردم امسالم میخوندم اما حالا که دو ماه از مدرسه ها گذشته میخوام ثبت نام کنم.

غرق در فیلم گفت

_لازم نکرده. بشین غذاتو بپز

چشمامو چند لحظه ای بستم تا به اعصابم مسلط باشم.

بعد از چند نفس عمیق شمرده شمرده گفتم

_می پزم غذامو...اما میخوام درس هم بخونم.

دستش و زیر سرش گذاشت و بالاخره افتخار داد تا نگاهم کنه و گفت

_اینجا مثل مکتب خونه های روستا نیست.اینجا درس هرزگی میدن...

_اما اهورا...

با جدیت گفت

_رو حرف شوهرت اما و اگر نیار.گفتم نه یعنی نه.

سر تکون دادم و آروم گفتم

_باشه.

خواستم بلند بشم که گفت

_فیلم نمی‌بینی؟

بدون نگاه کردن به چشماش گفتم

_یه زن به غیر از پخت و پز برای شوهرش حق کار دیگه ای رو نداره چه برسه به فیلم دیدن... شب بخیر.

نموندم تا حرف دیگه ای ازش بشنوم و به سمت اتاق رفتم و درو بستم!

* * * *

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند از مدرسه اومدم بیرون.

نگاهی به ساعتم انداختم. وقت کافی داشتم، خداروشکر که اهورا هیچ موقع ظهر ها نمیومد خونه و شبا هم آخر وقت سر و کله ش پیدا می‌شد این یعنی اینکه میتونستم با خیال راحت کتابام و لباس فرمم و بگیرم.

تنها مشکل مخفی کردنشون بود که اونم یه جایی براش پیدا میکردم.

تاکسی گرفتم و آدرس دادم!از فردا میتونستم بیام سر کلاس اما هنوز نمیدونستم کار درستی کردم یا نه...!

عقلم میگفت آره و وجدانم میگفت نه... من نباید بدون اجازه ی اهورا این کار و میکردم اما امیدی به زندگیم نداشتم برای همین نمیخواستم به خودم بیام و ببینم یه زن کم سواد و

بدبختم.نمیدونستم تا کی میتونم این راز و از اهورا مخفی کنم،مطمئنم که یه روزی برملا میشه اما با وجود تمام خطر هاش،مصمم بودم که این کار و بکنم

نگاهی به ساعت انداختم... خبری ازش نبود که نبود.

همیشه حداقل تا دوازده خودش رو می رسوند اما الان ساعت یک شده بود و هنوز خبری ازش نبود.

شماره ش رو گرفتم بازم با صدای لعنتی زنی که می‌گفت تلفنش خاموشه روبه رو شدم.

نفسمو فوت کردم و روی مبل نشستم.

لابد باز هم با رفیقاش مهمونی گرفته بود و الان هم کنار دخترای خوش آب و رنگ نشسته بود.

با حرص کوسن مبل و پرت کردم.من حق نفس کشیدن نداشتم اون وقت اون...

هنوز این فکر از سرم رد نشده بود صدای باز شدن در اومد.

خوشحال از جام بلند شدم اما با دیدنش جیغ خفه ای کشیدم و به سمتش رفتم.

تلو تلو خوران جلو اومد و درو بست.

نگران گفتم

_چت شده اهورا؟

پسم زد،بوی الکلش رو قشنگ حس کردم. بدون جواب دادن به سمت اتاق رفت.

نتونستم طاقت بیارم و دنبالش رفتم و گفتم

_اهورا سر و صورتت چی شده؟کی...

صدای عربده ش حرفمو قطع کرد

_ببر صداتو.

تکونی خوردم و یه قدم عقب رفتم.

روی تخت ولو شد. دلخور پشتم و کردم و خواستم برم اما دلم نیومد.

مست بود!کتک خورده بود...

چند قدم رفته رو برگشتم و از توی کمد جعبه ی کمک های اولیه رو در آوردم. کنارش نشستم و بدون نگاه کردن به صورتش مشغول تمیز کردن خون روی پیشونیش شدم.

با صدای کشداری گفت

_واسه چی سعی میکنی ا.. انقدر خودتو خوب نشون بدی؟

جوابش و ندادم. مچ دستمو گرفت...

نگاهم و به چشمای قرمزش انداختم... دستمو کشید که خم شدم روش... با صدای گرفته ای گفت

_تو به من گفتی بزدل...هستم...بزدلم که دو تا دوتا زن میگیرن واسم و هیچ غلطی نمیتونم بکنم. بزدلم که دور دختری که میخواستم خط کشیدم واسه اینکه بابام ثروتمو ازم نگیره و بی پول بمونم... هممم من یه بزدلم.

مچ دستمو از دستش کشیدم بیرون و نگاهش کردم و گفتم

_آره هستی!

خندید و گفت

_یه دختر بچه رو عقد کردن باهام... یه کلام ازم نپرسیدن میخوایش یا نه...!من از دخترای همیشه در دسترس بدم میاد.

حس کردم تمام غرور و شخصیتمو شکست و از بین برد

با ناراحتی گفتم

_چیزی نگو که فردا پشیمون بشی!

بی مقدمه گفت

_طلاقت میدم.

مات نگاهش کردم و دلم هری پایین ریخت. مگه همین و نمیخواستم؟پس الان چه مرگیم بود؟

لبخند از سر اجبار زدم که گفت

_طلاقت میدم،هم تو رو... هم اون دختره رو...اربابم که وارث کوفتیش و گرفت... از این به بعد میخوام واسه خودم زندگی کنم.

سری تکون دادم و با بغض سنگینی توی گلوم گفتم

_خوبه!خوشحالم کردی.

خواستم بلند بشم اما چشمم به لباس خونیش افتاد. ناچارا دستم به سمت دکمه هاش رفت و یکی یکی بازشون کردم.

گرفته گفتم

_بلند شو در بیارم از تنت با لباس خونی نخواب.

جوابی نداد.فقط نگاهم کرد.

دستشو از آستین کشیدم بیرون که مچ دستم و گرفت و به سمت خودش کشید.

چون ناگهانی این کار و کرد افتادم روش.

با چشمای ملتهب نگاهم کرد و نگاهش روی لب هام سر خورد.

قبل از اینکه کاری بکنه از جام بلند شدم و گفتم

_دوش بگیر... لباس تو عوض کن بعد بخواب،شب بخیر

همزمان با اتمام حرفم اشکامم جاری شد و یه دقیقه هم وقت تلف نکردم و از اتاق بیرون رفتم.

چه مرگت بود آیلین؟رسیدی به همونی که میخواستی.

طلاقت میده،تموم شد همه چی

پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم اما خبری از اهورا نبود.

نفس آسوده ای کشیدم و تند در کمدو باز کردم و لباسای مدرسه مو پوشیدم.

دفتر کتابامو توی کیفم گذاشتم و خواستم برم اما نگرانی اهورا متوقفم کرد.

نفسمو فوت کردم و شمارش رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق برعکس دیشب صدای سرحالش توی گوشم پیچید

_بله؟

لب هامو با زبون تر کردم و آروم گفتم

_زنگ زدم حال تو بپرسم آخه سر صبح رفتی بیرون.

_خوبم کار داشتم بیرون.

نمیدونم چی شد که پرسیدم

_شب میای؟

بدون مکث گفتم

_نه... به همسایه ها سپردم هواتو داشته باشن.میشناسمشون قابل اعتمادن.

چونه م لرزید و گفت

_پس پای حرف دیشبت هستی؟

_هستم...امروز با وکیل حرف میزنم.

در حالی که به سختی صدامو کنترل میکردم تا نلرزه گفتم

_باشه،منتظر خبرتم... فعلا...

_آیلین؟

اشکام ریخت... با مکث گفت

_طلاقتم که بدم،به حال خودت ولت نمیکنم!

نتونستم حرفی بزنم و تماس و قطع کردم و صدای هق هقم توی کل اتاق پیچید

روی زانوهام افتادم و با داد اشک ریختم.

_نامرد... نامرد... نامرد... بزدل عوضی...خیلی پستی اهورا...فقط اومدی تو زندگیم تا بدبختم کنی...نتونستی،مرد نبودی از اول بگی نمیخوام...

خودم دلم به حال خودم سوخت...چی میشد اگه پشتم میموندی؟

چی میشد اگه بزدل نبودی؟اشکام و پاک کردم و بلند شدم،چه طوری میخواستم برم مدرسه؟

اصلا چه طوری میخواستم زندگی کنم؟

* * * * *

کلید انداختم و وارد شدم نگاهمو دور تا دور ماتم کده چرخوندم.

با خستگی روی مبل نشستم و روزنامه‌ها رو روی میز انداختم.

نگاهی به آگهی هایی که خط خورده بود انداختم.

از صبح به صد جا زنگ زده بودم اما هیچ کس به یه دختری که هنوز دیپلمشم نگرفته و هیچ سابقه ای نداره کار نمیدادن.

تصمیم گرفته بودم به جای مهریه م همین خونه ای که نشستم و بگیرم،باید یه فکری به حال مخارجم میکردم.

دوباره بین آگهی ها گشتم اما همشون یا مدرک بالا می‌خواستن یا تجربه و سابقه

شالم و از سرم در آوردم و خسته روی مبل دراز کشیدم.

هنوز چشمام گرم نشده بود که تلفن زنگ خورد. نفسمو فوت کردم و بلند شدم و به سختی خودمو به تلفن رسوندم و جواب دادم.

صدای طلبکار اهورا توی گوشم پیچید

_کجا بودی از صبح؟

مالشی به چشمام دادم و گفتم

_بیرون.

_کجا ااا؟

حالا که می‌خواستیم طلاق بگیریم پس دلیلی برای مخفی کاری نداشت. نفسی فوت کردم و گفتم

_دنبال کار.

_چرا؟ مگه من نگفتم تا آخر عمرت مخارجت با خودمه؟

پوزخندی زدم و گفتم

_من میخوام روی پای خودم وایسم اهورا. میخوام به خودم ثابت کنم که میتونم. من نمی‌خوام تا آخر عمر محتاج تو باشم. جز این خونه که جای مهریه م می‌گیرم چیزی نمیخوام.

اعصابش بهم ریخت انگار...

_خیله خوب،لازم نیست این ور اون ور دنبال کار بگردی خودم برات پیدا میکنم.

چشمام برق زد و گفتم

_راست میگی؟

_آره.فقط نگرد دنبال کار

سر تکون دادم و گفتم

_باشه.فعلا کاری نداری؟

با صدای گرفته ای گفت

_چرا دارم.

سکوت کردم تا حرفش و بزنه با تردید گفت

_من مهریه تو کامل میدم اما نمیشه برگردی پیش پدرت. تنهایی نمیتونی از پس خودت بر بیای.

با طعنه گفتم

_از کجا می دونی نمی تونم؟

نفسی فوت کرد و گفت

_باشه... باشه... اصلا دیگه چیزی نمی‌گم فقط زنگ زدم بگم هفته ی دیگه وقت دادگاهه.

اخمام در هم رفت و گفتم

_باشه..من برم کار دارم!

با مکث گفت

_برو خدا به همرات

تلفن و قطع کردم و با بغض خفه کننده ای خودمو روی مبل انداختم. وقتی واسه اون انقدر راحته برای تو هم باید همین طور باشه آیلین.

* * * * *

رژم رو تمدید کردم و نگاهم و توی آینه به خودم انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از برداشتن کیف ورنی براقم کفش های پاشنه بلندم و پوشیدم و به سمت در رفتم.

به محض باز کردن در اونو رو به روی خودم دیدم و نفسم قطع شد.

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا دلتنگی توی نگاهم پیدا نباشه.

سر تا پامو نگاه کرد و بالاخره گفت

_اومدم دنبالت.

با لبخند مصنوعی گفتم

_تاکسی خبر کرده بودم.

یه قدم جلو اومد که عقب رفتم،درو بست و تکیه به در زد.

قلبم بی قرار میزد.با صدای خاصی گفت

_امروز...حال خوبی ندارم.

لبخند زهرآلودی زدم و گفتم

_چرا؟از شر یه زن اجباری خلاص میشین... خان زاده!

با سرزنش نگاهم کرد و گفت

_خونسردی کلامت آزارم میده آیلین. درست خیلی بد بودم اما یه ذره هم...

سکوت کرد.

اخمام در هم رفت و گفتم

_دیرمون شد.

به سمتش رفتم و دستمو روی دستگیره گذاشتم تا درو باز کنم که دستش روی دستم نشست.

تنم لرزید مخصوصا اینکه سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم.

بدون این‌که نگاهش کنم گفتم

_دیر میشه اهورا...

پشت سرم با فاصله ی خیلی کم ایستاد و بدون برداشتن دستش کنار گوشم آروم گفت

_یعنی یه خداحافظی هم نمیکنی؟

جوابی ندادم. دستش از پشت دور شکمم حلقه شد و همون فاصله ی کوتاه رو هم از بین برد.

بغض بیخ گلومو فشار داد و گفتم

_برو عقب!

نفس عمیقی توی گردنم کشید و گفت

_برگرد ببینمت!

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم که سریع درو بست و جلوی راهمو گرفت

نگاهمو به زمین انداختم و گفتم

_برو کنار اهورا... دم آخری این کارا رو میکنی که چی بشه؟

دستش از روی دستگیره افتاد و کلافه نفسش و فوت کرد و گفت

_حق با توعه...

درو باز کرد.از در بیرون رفتم و هنوز یه قدمم برنداشته بودم بازوم کشیده شد و تنگ توی آغوشش فشرده شدم و نفسم قطع شد.

چشمامو بستم و اشکام جاری شد. لعنتی همینو میخواست. که اشکام بریزه!

کنار گوشم گفت

_یه قولی بهم بده!

حتی صدامم در نیومد. ادامه داد

_قول بده نذاری مردی وارد زندگیت بشه که مثل من بی وجود و بزدله.اصلا نذار کسی سمتت بیاد. تو حیفی، خیلی حیفی.

لبمو گاز گرفتم و خواستم عقب برم که اجازه نداد

معترض گفتم

_ولم کن اهورا... مطمئن باش کاری باهام کردی که هیچ وقت هوس ازدواج دوباره به سرم نزنه.

ازم فاصله گرفت. دستاشو دور طرف صورتم گذاشت و پیشونیم و بوسید.

اخمام باز نمیشد.با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم

_دادگاه دیر شد.

این بار بدون اتلاف وقت از زیر دستش بیرون اومدم و بی خیال آسانسور با نفسی بریده تند پله ها رو پایین رفتم

حتی لحظه ی آخر هم دست از آزار دادنم نکشیدی اهورا... حتی آخرین لحظه هم داغ روی دلم گذاشتی

حلقه مو در آوردم و بدون نگاه کردن به صورتش حلقه رو به سمتش گرفتم.

اعصابش داغون بود،داغون تر شد

_بمونه تو دستت.درشم نیار!

لبخند تلخی زدم و گفتم

_این دیگه متعلق به من نیست. بده به اونی که انتخاب خودته!

هر چی منتظر موندم از دستم نگرفت.

نفسمو فوت کردم و انگشتر و همراه با کارت بانکی روی آب سرد کن اونجا گذاشتم.

پشت مو بهش کردم که صدای دستوریش اومد

_می رسونمت.

برگشتم و گفتم

_دیگه هیچ پیوندی نیست که بخوای مسئول زندگی من باشی خان زاده!امیدوارم خوشبخت بشی.

دیگه نموندم و به سمت تاکسی های پشت همه اونجا رفتم و سوار شدم.

تازه اونجا بود که به اشکام اجازه ی باریدن دادم.....یه تجربه ی جدید به دست آوردم. طلاق گرفتن تلخ ترین تجربه ی دنیاست!

* * * * *

_جلسه شون تموم شد میتونین برین داخل!

سر تکون دادم و از جام بلند شدم.

بسم اللهی گفتم و رفتم داخل.

با دیدن مرد جوونی پشت میز هل شدم.

انگار فهمید که با خون گرمی گفت

_بفرمایید داخل.

لبخندی زدم و وارد شدم. از پشت میزش بلند شد و گفت

_بفرمایید بشینید

معذب نشستم.فرمم و از لای پرونده ی روی میزش برداشت.

مقابلم نشست و سرشو توی برگه فرو برد و گفت

_به سن قانونی نرسیدید؟

انگشتامو توی هم پیچیدم و گفتم

_نه راستش!چند ماهه دیگه تازه وارد هجده سال میشم.

ابروهاش بالا پرید و پرسید

_زبان بلدید؟

_تا حدودی.یعنی... راستش نه زیاد.

_وضعیت تاهل نزدید.اینجا بزنید مجرد هستید.

سکوت کردم. دلم نمیخواست مجرد باشم اما از طرفی نمیخواستم دروغ بگم.

من و من کردنم و که دید با تردید پرسید

_متاهلی؟

_چیزه... آره... یعنی نه... در واقع من...

نفسمو فوت کردم و ادامه دادم

_من طلاق گرفتم!

اول متعجب نگاهم کرد اما کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد. فرم و روی میز انداخت و گفت

_شما استخدامی

خوشحال گفتم

_راست میگید؟

با لبخند سر تکون داد که گفتم

_اما آخه من کار با کامپیوتر بلد نیستم.

نگاهش و به سر تا پام انداخت طوری که معذب شدم. با لحن معناداری گفت

_اشکال نداره. شبا بیا خونم.یادت میدم.

خشکم زد خودشو جلو کشید و گفت

_راضیت میکنم خوشگله.

تند از جام بلند شدم... تو اون لحظه تنها کاری که از دستم بر میومد و انجام دادم. فرار کردن.

هق هقم بلند شد. از پله ها دویدم پایین. گریه م بند نمیومد.. اون چه فکری راجع بهم کرده بود؟

خدایا آخه چرا؟ چون مطلقم یعنی هرزه هم هستم؟

از شرکت زدم بیرون و دستمو برای اولین تاکسی جلوم تکون دادم و سوار شدم.

یک ماه بود که در به در کار بودم، اهورا هم انگار فراموش کرده بود که می‌خواست برام کار کنه. چند باری برام پول و مواد غذایی فرستاد اما من نمیخواستم زیر دین اون باشم.به هر دری میزدم بسته بود، از طرفی مدرسم بود و از طرفی کار...

سرمو به شیشه چسبوندم و اشکام جاری شد.

هنوز تنم می لرزید. خدا لعنتت کنه!

* * * * *

چشمام برق زد و گفتم

_واقعا؟

سر تکون داد و گفت

_رک بگم آیلین جون اینجا نیازی به خدمه نداره مخصوصا دانش آموز همین مدرسه اما چون از مشکلاتت با خبرم میذارم یه مدت کار کنی فقط بگم حقوق خوبی نداره.

از خدا خواسته گفتم

_اشکالی نداره. قبوله!

متاسف گفت

_جلوی هم کلاسیات خجالت که نمیکشی؟

_نه خانوم کار کردن که عار نیست فقط میشه بگید چی کار باید بکنم؟

سر تکون داد و گفت

_بعد از تموم شدن کلاسا می مونی و مدرسه رو جارو میزنی! کلاسا رو مرتب میکنی!آشغال های سطل زباله رو جمع میکنی،دستشویی و میشوری و از این کارا. حسین آقا کم کم بهت یاد میده جی کار باید بکنی!

سر تکون دادم و گفتم

_باشه،خیلی خیلی لطف کردید ممنونم

سری با لبخند برام تکون داد و گفت

_می تونی بری سر کلاست.

دوباره تشکر کردم و از دفتر بیرون اومدم.

از اینکه توی یه جای امن کار پیدا کردم بی نهایت خوشحال بودم. تازه توی مدرسمم بود و لازم نمیشد تا هر بار مسیر عوض کنم. هر چند حقوقش کم بود اما اگه ولخرجی نمیکردم کفاف زندگیم و میداد...لبخند پهنی زدم و به سمت کلاسم رفتم

آشغالا رو جلوی پام انداخت و گفت

_جمعش کن.

نگاهی به صورتش انداختم و بدون حرف آشغالا رو جمع کردم که آدامس شو انداخت کف زمین و گفت

_اینم جمع کن.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم با جارو خاک‌انداز آدامس و جمع کنم که پاش و روی آدامس گذاشت و چسبوندش به زمین و با تمسخر گفت

_چسبید، با دستت جمعش کن.

صورتم داغ کرده بود.

عیبي نداره آیلین اون یه دانش آموز مرفه بی درده... نمیدونه ایستادن روی پای خودت یعنی چی... سرد و گرم زندگی و نچشیده.

در ضمن کار که عار نیست.

خواستم خم بشم که صدای مدیر مدرسه اومد

_آیلین بیا پایین یه آقایی اومده با تو کار داره... شما چرا هنوز اینجایید؟ مدرسه خیلی وقته تعطیل شده.

اخم ریزی کردم و گفتم

_با من کار دارن؟

سر تکون داد و گفت

_آره.

گیج شدم. کی می تونست با من کار داشته باشه؟

کیسه ی آشغال و برداشتم و از کلاس رفتم بیرون.از خستگی رو به موت بودم.

پله ها رو پایین رفتم و با دیدن اهورا خشکم زد.

با دیدنم متعجب نگاهی به خودم و آشغالهای دستم انداخت..

جلو اومد و با عصبانیت رو به مدیر مدرسه گفت

_گل بگیرم در اینجا رو؟ آشغال بردن وظیفه ی دانش آموزه؟

صدای خنده ی ریز دخترا از بالا اومد و یکی شون گفت

_وظیفه ی دانش آموز نیست ولی وظیفه ی کلفت مدرسه هست.

اهورا چنان نگاه تندی بهشون انداخت که سه تایی شون خفه خون گرفتن.

لب گزیدم و گفتم

_اهورا من اینجا کار میکنم.

ناباور نگام کرد و گفت

_چی کار میکنی؟

آروم گفتم

_نظافت.

طوری نگاهم کرد که اگه دست روم بلند میکرد انقدر خجالت نمی‌کشیدم.

_نظافت؟

سرمو عین مجرما پایین انداختم که بی هوا داد زد

_یه دختر بچه رو گذاشتین اینجا نظافت کنه؟

نالیدم

_الم شنگه راه نانداز اهورا. من بچه نیستم خودم خواستم کار کنم.

_چی کار کنی؟نظافت مدرسه؟مگه تو...

مدیر مدرسمون خانم آزاد وسط حرفش پرید

_آقای محترم صداتو بیار پایین.اصلا شما کی باشی؟

اهورا یه قدم جلو رفت و غرید

_من همونیم که قراره در این مدرسه رو گل بگیره و شماها رو بفرسته پی سبزی پاک کردن.

مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.. با تقلا گفتم

_ولم کن اهورا... اه ولم کن کیفم بالاست. نمیشنوی؟... اهورا... اصلا به تو چه؟

وسط حیاط ایستاد. با خشم نگاهم کرد و گفت

_تو چی کم داشتی که اومدی اینجا آشغال جمع کن شدی مگه من پول نفرستادم برات!

مثل خودش با عصبانیت گفتم

_من به پول تو دست نزدم. دلیلی نداره پول واسم بفرستی.دیگه صاحب اختیارمم نیستی پس به تو ربطی نداره که من کجا و چی کار میکنم!

رومو اون ور کردم تا برگردم که بازوم و گرفت و باز دنبال خودش کشوند و با فک قفل شده غرید

_به خوابت ببینی.. فکر کردی بزرگ شدی دختره ی احمق؟

با پوزخند گفتم

_کار برای من عار نیست برای تو عاره اهورا چون همیشه از جیب بابات خوردی و بهترین لباسا رو پوشیدی!کارای بزرگ بخوای بکنی باید شرافتت و بذاری کنار من ترجیح میدم کلفتی کنم تا اینکه برم هر جا و هر کس به خاطر مطلقه بودنم به چشم یه هرزه نگام کنه.

با این حرفم متوقف شد. لبمو گاز گرفتم و تازه فهمیدم چی گفتم.

چشماش و ریز کرد و گفت

_چی گفتی؟

با ماستمالی گفتم

_هیچی... منظوری نداشتم.

نفس عمیقی کشید و گفت

_تا روی سگم بالا نیومده میگی کی همچین زری زده.

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت

_تا این مدرسه رو روی سرت خراب نکردم بگو کی همچین زری زده؟

از تهدیدش ترسیدم اما خودمو نباختم و گفتم

_مگه غیر از اینه؟مگه اینجا زن مطلقه رو به چشم یه هرزه نمیبینن؟

عصبی داد زد

_پس اون حلقه ی لامصب و دستت کن تا نگن بی صاحابی!

یه قدم عقب رفتم و گفتم

_تو دیگه حقی برای تایین تکلیف کردن نداری.الانم برو...

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت

_خدایا بهم صبر بده!

دوباره مچ دستم و گرفت که عصبی داد زدم

_چی کاره ی منی که بهم دست میزنی؟

همون لحظه حسین آقا بابای مدرسه سر و کلش پیدا شد و گفت

_چه خبره اینجا؟ آقا بفرما بیرون.

اهورا بی اعتنا دستمو دنبال خودش کشوند و گفت

_زنمه... شما دخالت نکن!

در ماشین و برام باز کرد. با حرص دستمو از دستش کشیدم.

منتظر نگاهم کرد تا سوار بشم.

نفسی با حرص فوت کردم و سوار شدم.

شل نگیر آیلین...باید بفهمه حق دستور دادن به تو رو نداره.

تمام حرصش رو سر در خالی کرد. زودتر از اون گفتم

_ما طلاق گرفتیم اهورا.. اینکه من کلفتی میکنم یا مردم به تو چه ربطی داره؟

نگاه تندی بهم انداخت و غرید

_روزی که خواستم طلاقت بدم گفتم به حال خودت میذارمت؟گفتم تا وقتی زنده ای حواسم بهت هست گفتم یا نگفتم؟

_اما من میخوام روی پای خودم وایستم.

_با کلفتی؟

نگاه بدی بهش انداختم و گفتم

_من کلفتی نمیکنم من فقط کار میکنم.

سر تکون داد و گفت

_اوکی از امروز واسه من کار کن!

اخم ریزی کردم و گفتم

_چی داری میگی؟

_مگه نمیگی هدفت کار کردنه؟ منم میخوام تو شرکت استخدامت کنم.

سکوت کردم که ادامه داد

_دیگه نمیخوام یه روز دیگه هم تو این خراب شده جارو دستت بگیری.فهمیدی؟

گیج گفتم

_اما من نه کامپیوتر بلدم نه زبان.. بیام تو اون شرکت بازم باید نظافتچی بشم اهورا!

نگاه معناداری بهم انداخت و گفت

_به نظرت من میذارم تو نظافت چی بشی؟

سکوت کردم خواست دستمو بگیره که با اخم گفتم

_درک میکنم تمام عمرت روابط بازی با دخترا داشتی اما دست به من نزن اهورا.. من محرم نامحرم حالیمه!بابت پیشنهادتم ممنون من نمی‌خوام از سر ترحم وارد کاری بشم که بلد نیستم ترجیح میدم تو دنیای کوچیک خودم زندگی کنم.

فهمید میخوام پیاده بشم که قفل مرکزی رو زد و گفت

_منم میخوام که اون دنیای کوچیکت و من بسازم.

* * * * *

گیج داشتم به صفحه ی مانیتور نگاه میکردم. انقدر نگون بخت بودم که هر جا می رفتم خدا یه فرشته ی عذاب هم برام می فرستاد اینجا هم منشی اهورا پیله کرده بود روی من با طعنه به خانوم سجادی که بنده خدا شش هزار بار برام توضیح داده بود گفت

_من نمیدونم آقای رئیس اینو از کجا برداشته آورده من که بودم چه نیازی بود به منشی دوم؟

خانوم سجادی گفت

_تو دخالت نکن کار و که یاد بگیره جنابعالی میشی منشی مخصوص خانوم سرمد...

همون لحظه حلال زاده خانوم سرمد هم از راه رسید. با دیدن من لبخندی زد و گفت

_کار و یاد گرفتی عزیزم؟

ازش خوشم میومد... با اینکه سهامدار شرکت بود اما خیلی خوش برخورد بود. از طرفی زیباییش نفس آدمو بند می آورد.

سر تکون دادم و با لبخند گفتم

_کم کم دارم یاد میگیرم.

_خوب خداروشکر...خانوم سجادی آقای سرافراز توی اتاقشونن؟

خانوم سجادی گفت

_بله هستن!

خانوم سرمد تشکری کرد و رفت. منشی اهورا که اسمش نازی بود پشت چشمی نازک کرد و گفت

_یه جوری اهورا رو سانسور میکنه و میگه آقای سرافراز انگار ما نمیدونیم...

خانوم سجادی وسط حرفش پرید

_هیش... هر چی هست ربطی به ما نداره.

چیزی از حرفاشون سر در نمیاوردم برای همین این بار با دقت بیشتری به توضیحات خانوم سجادی گوش دادم.

کم و بیش یاد گرفته بودم.

بعد از نیم ساعت بلند شد، کش و قوسی به تنش داد و گفت

_من دیگه خسته شدم. تو هم این پرونده هایی که تکمیل کردیم و ببر اتاق آقای رئیس!

سر تکون دادم و بلند شدم. پرونده ها رو برداشتم و به سمت اتاق اهورا رفتم.

چند تقه یه در زدم و بعد از شنیدن صداش وارد شدم.

خانوم سرمد روی مبل نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد. اهورا هم سرش توی لپ تاپ بود

با دیدن من گفت

_یاد گرفتی؟

چرا همه انقدر ازم این سوالو میپرسیدن؟

سر تکون دادم و گفتم

_یه چیزایی. اینا رو هم به کمک خانوم سجادی آماده کردم...

سر تکون داد. به سمتش رفتم و همزمان صدای خانوم سرمد توجهم و جلب کرد

_پس امروز میتونم بیام برای پروف لباس؟

نگاه من به اهورا بود و نگاه اون مستقیم روی خانوم سرمد...چرا تا الان متوجه نشده بودم که...

_پس من ساعت شش با نامزدم میام اونجا. فقط یه لحظه صبر کنید بپرسم...

گوشی و عقب گرفت و با هیجان گفت

_اهورا ساعت شش کاری نداری با من بیای؟

پرونده ها از دستم افتاد. نامزد... لباس نامزدی...

توجه هر دوشون بهم جلب شد.سریع خم شدم و کاغذا رو یکی یکی جمع کردم.لبمو محکم گاز گرفتم. الان وقت گریه نیست آیلین...

صدای پای اهورا رو شنیدم. همزمان به خانوم سرمد گفت

_میام...

کنارم نشست و باقی مونده ی کاغذا رو جمع کرد.

سریع بلند شدم و گفتم

_کاری با من ندارید؟

همون لحظه خانوم سرمد تماسو قطع کرد و گفت

_تا ساعت شش میمیرم...

اهورا خواست جوابشو بده که به خاطر من منصرف شد و گفت

_شما میتونید برید.

سر تکون دادم و بدون مکث از اتاق زدم بیرون.

نازی با دیدنم گفت

_قرمز شدی نکنه ضایعت کرد؟

نفس کشیدن برام سخت شده بود. به سمت سرویس پا تند کردم و رفتم داخل!

اون لحظه شانس آوردم که جز من کسی داخل دستشویی نبود.

بغضم سر باز کرد و اشکام جاری شد.

دختری که میخواست اون بود،حق داشت...

آخه احمق تو چی داشتی که باهات بمونه؟

اما خانوم سرمد رو حتی دخترا هم عاشقش میشن.من کجا و اون کجا؟

با پشت دست اشکامو پاک کردم.نباید اجازه میدادم شکستنمو ببینه... نباید..

* * * *

دکمه ی آسانسور و زدم و منتظر موندم.این هم از اولین روز کاری که حتما به عنوان نحس ترین روز زندگیم ثبتش میکنم.

در آسانسور باز شد. رفتم داخل... هنوز در بسته نشده بود سر و کله ی اهورا و خانوم سرمد هم پیدا شد.

تند تند دکمه ی آسانسور رو زدم تا بسته شه اما از شانس گندی که داشتم بهم رسیدن.

خانوم سرمد لبخندی زد و وارد آسانسور شد و با خوش رویی گفت

_خسته که نشدی؟

در حالی که سعی می‌کردم به اهورا نگاه نکنم گفتم

_نه خوب بود!

در آسانسور بسته شد.

سر اهورا داخل موبایلش بود که خانوم سرمد گفت

_بهت گفته بودم دوست ندارم همش سرت تو موبایل باشه...

اهورا بی هیچ اعتراضی گوشیش و توی جیبش گذاشت و گفت

_بفرما جمعش کردم.

سرمو پایین انداخته بودم. تمام حرصم رو سر بند کیفم خالی کردم. انگار اون لحظه که یه چیزی بیخ گلوم بود خانوم سرمد هم دلش می‌خواست هی سیم جیمم کنه.یا شاید هم اخلاقش این بود که با هر آدمی بجوشه.

_تو همیشه انقدر ساکتی آیلین جون؟

موهامو داخل شالم بردم و گفتم

_نه راستش همیشه هم انقدر ساکت نیستم.

لبخندی زد و گفت

_پس شاید چون روز اول کاریته غریبی میکنی!منو دوست خودت بدون باشه؟

سر تکون دادم و گفتم

_البته که همین طوره خانوم سرمد.

دستی به بازوم زد و گفت

_خانوم سرمد و هم بذار کنار هلیا صدام کن.

سر تکون دادم و همزمان در آسانسور باز شد.

زودتر از هر دوشون بیرون رفتم و گفتم

_فردا میبینمتون!

پشتمو کردم و هنوز یه قدم نرفته بودم صدای اهورا بلند شد

_سوار بشید تا یه جایی می رسونمتون

همینم مونده بود.

برگشتم و گفتم

_لازم نیست. من مزاحم شما نمیشم. دیرتون هم شده.

خانوم سرمد گفت

_عیب نداره تا هر جایی که مسیرمون بود می رسونیمت. این مزون هم تا ده شب بازه بیا.

بازم مخالفت کردم

_نه... من با اتوبوس میرم. ممنون!

خانوم سرمد سری تکون داد اما اهورا با تحکم گفت

_آدم رو حرف رئیسش حرف نمیزنه. سوار شو.

ناچار سوار شدم...خانوم سرمد یا همون هلیا جلو نشست... دقیقا جایی که همیشه من نشسته بودم.

به محض نشستن شیشه رو پایین دادم و سرمو برگردوندم تا کمتر ببینم اما صداشون... لعنت به صداشون...

_اهورا بعدش میشه بریم دنبال کفش؟این مزون کفشی که میخواستم و نداشت اما یه جا آدرس گرفتم همون کفشی و که میخوای برات درست می‌کنم.

کاش میشد گوشامو بگیرم اما محال بود و صدای لعنتیش و شنیدم که گفت

_طراحی و بذار برای عروسی...یه نامزدی که این همه دنگ و فنگ نداره..

_ای بابا اهورا چی میشه انقدر بی بخار نباشی؟نامزدی هم به اندازه ی عروسی مهمه مگه نه آیلین؟

نگاهش کردم و با لبخندی مصنوعی گفتم

_آره همینطوره...

_بفرما...باید همکاری کنی اهورا من روی ریز ترین قسمتا هم حساسم همه چیز باید به نحو احسنت انجام بشه.

اهورا با لبخند محوی گفت

_چشم.

_با اینکه میدونم قبول کردنت برای اینه که از سر بازم کنی اما خوب...

چشمم به ایستگاه افتاد و گفتم

_من همین جا پیاده میشم.

بی اعتنا از کنار ایستگاه رد شد و گفت

_می رسونمتون

دلم میخواست داد بزنم...هلیا با یه نگاه به قیافم فهمید و گفت

_اشکالی نداره عزیزم... میگم آیلین تو هم برای نامزدیمون میای دیگه؟کارت دعوت همه ی همکارا رو دادیم جز تو که تازه واردی.

همینم مونده انگار سر مهتاب کم حرص خوردم.

_نه من فکر نکنم بتونم بیام به هر حال ممنون از دعوت تون.

با اخم مصنوعی گفت

_نیای ناراحت میشم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... صاف نشست و دستش رو روی دست اهورا که روی دنده بود گذاشت. دستم دور کیف سفت شد.مخصوصا وقتی که اهورا دستش رو گرفت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت. به این فکر کردم که هیچ وقت با من...

ماشین و جلوی آپارتمان نگه داشت و گفت

_بفرما...

هلیا با چشم های ریز شده گفت

_چه خوب آدرس خونه شونو بلد بودی.

انگار یه دروغ توی آستینش داشت چون گفت

_همسایه ی یکی از دوستام هستن آشنایی دارم باهاشون از قبل.

درو باز کردم و تند گفتم

_خیلی ممنون تعارفتون نمیکنم چون میدونم عجله دارید..

هلیا با همون سر زبون خوشش باهام خداحافظی کرد اما اهورا فقط سر تکون داد.

درو بستم و بالاخره یه نفس راحت کشیدم و بدون لحظه ای مکث وارد ساختمون شدم.

وارد که شد بلند شدم و سلامی کردم.نگاه به صورتم انداخت و گفت

_بیا اتاق من!

سر تکون دادم و لیست قرارهای امروزو برداشتم و پشت سرش وارد اتاق شدم و درو بستم.

پرونده رو روی میزش گذاشتم و گفتم

_امری با من داشتید؟

سر تکون داد و گفت

_ یه مدرسه ی خصوصی نزدیک همین جا ثبت نامت کردم.از فردا برو اینجا.

اخمی کردم و گفتم

_من از مدرسم راضیم.

پشت میزش نشست و گفت

_خوشم نمیاد هر چی میگم یه حرفی روش بیاری.

_منم خوشم نمیاد شما برای من تصمیم بگیرید.ترجیح میدم حقوقمو صرف کارای مهم تری کنم!

کلافه نفس کشید و گفت

_خیله خوب... به هر حال من ثبت نامت کردم فکر کردم برات مهم باشه هر روز یک ساعت تاخیر نکنی به خاطر راه دورت.

_پول تاخیر هامو از روی حقوقم کم کنید با اجازتون...

خواستم برم که صدام زد.برگشتم و منتظر نگاهش کردم که اشاره به آرایش صورتم کرد و گفت

_توی شرکت هم با این شکل و شمایل نچرخ!

خونم به جوش اومد..به سمتش رفتم و روبه روی میزش ایستادم.

خم شدم و کاغذی برداشتم و روش با خودکارش تند نوشتم و امضا کردم..

با خونسردی نگاهم می‌کرد که کاغذ رو به سمتش گرفتم. با همون لحن خونسردش گفت

_این چیه؟

با تمام حرص و خشمم غریدم:

_استعفا نامه.

برگه رو از دستم گرفت و بدون خوندن پارش کرد و گفت

_استعفاتو قبول نمیکنم.

سر تکون دادم و بی پروا گفتم

_به جهنم... میرم...

صداش متوقفم کرد

_اوکی برو ولی خسارت شرکت رو کی میدی؟

برگشتم و عصبی گفتم

_بس کن. منو آوردی اینجا شکنجم کنی؟ تو این دو هفته راه میری و به من گیر میدی. اگه خانومای شرکت و کنار هم ردیف کنی میبینی که آرایش من از همه کمتره... ببخشید اهورا خان... ولی من دیگه نیستم!

بلند شد و با تحکم گفت

_تو هیچ جا نمیری و در ضمن من کی به تو گیر دادم؟اگه هم تذکری دادم برای بهتر شدن کار خودته...تذکریه که به همه میدم. فکر میکنی بری کلفتی نازت میکنن تا کار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم. فقط به خاطر حقوق این کار... فقط...

سر تکون دادم و گفتم

_باشه...اجازه ی مرخصی میدید؟

_نه...

نگاهش کردم تا زودتر بناله... نزدیکم اومد و بعد از کاوش کردن توی صورتم پرسید

_حالت چطوره؟

نگاه بدی بهش انداختم که دستاشو با حالت تسلیم بالا برد و گفت

_من حال همه ی کارمندامو می پرسم.

نفس عمیقی کشیدم تا خونسردی خودمو حفظ کنم و با تحکم گفت

_با اجازه من برم.

در اتاق و باز کردم و در حالی که نگاه خشمگینم به اهورا بود خواستم از اتاق بیرون برم که محکم خوردم به یه نفر که صدای دادش در اومد

_پامو شکوندی.

سریع عقب رفتم و گفتم

_ببخشید ندیدمتون.

در حالی که صورتش از درد جمع شده بود گفت

_مشکلی نیست...

اهورا با اخم گفت

_خودت تو شرکت من چشم تو باز کن سامان...

پسره که فهمیدم اسمش سامانه با لبخند پهنی گفت

_می‌خوام با چشم بسته راه بره بخورم به این و اون. علی الحساب کارت گیره منه آقای رئیس حرف بزنی خواهرمو می‌گیرم ازت.

پس ایشون برادر هلیا بود.موندن و جایز ندونستم و با یه ببخشید از اتاق بیرون رفتم و پشت میزم نشستم.

چون کاری نداشتم لای کتابمو باز کردم و مشغول خوندن شدم. از طرفی کار و درس برام بد نشده بود. حداقل اینکه سرم انقدر گرم بود که وقت غصه خوردن رو نداشتم.

انگار از شرایط جدیدم بدم نیومده بود. روی پای خودم ایستاده بودم...بدون هیچ کتک و جنگ و دعوایی...

غرق کتاب بودم که حس کردم کسی صندلی رو کنارم گذاشت و نشست.

سرم و برگردوندم و با دیدن برادر هلیا فقط نگاهش کردم که گفت

_پس منشی بودی! درس میخونی؟سال چندمی؟

_هنوز دانشگاه نرفتم.

متعجب گفت

_واقعا؟هم مدرسه میری هم کار میکنی؟

سر تکون دادم که گفت

_ایول داری با این تلاشت توی سن سی سالگی یه زن موفق میشی.

لبخند محوی زدم و گفتم

_فکر نکنم ولی امیدوارم.

_رشتت چیه؟

با اینکه داشت فضولی می‌کرد اما حس بدی بهش نداشتم و جواب دادم

_تجربی.

با شیطنت گفت

_پس خانوم دکتر آینده صدات کنیم؟

نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم و گفتم

_هنوز زیاد مونده.ولی آره.

صندلی شو جلو کشید و گفت

_می دونی من دکترم؟

متعجب گفتم

_واقعا؟

خندید

_چیه نمیاد بهم؟

خجالت زده گفتم

_نه راستش زیادی جوون هستید.

_اما دکترم!عاشق این شغل بودم، تلاش کردم...زودتر بهش رسیدم. اگه ته دل بخوای بهش میرسی.

خیلی خوشم اومد از حرفش و گفتم

_فضولی نباشه تخصص تون چیه؟

_دندون پزشکی.

هیجان زده گفتم

_واقعا؟اتفاقا منم همیشه رویای همین تخصص و داشتم. از بچگی خودمو توی همون حال تجربه کردم.

دستش و روی میز گذاشت و با اطمینان گفت

_من مطمئنم که بهش میرسی...

تشکری کردم که گفت

_میتونم یه سوال بپرسم؟

سر تکون دادم که گفت

_چه طور با این سنت به فکر کار افتادی؟یعنی فضولی نباشه... کنجکاوم بدونم وقتی هم سن و سالات تو فکر خرید و تیپ زدن و اینان تو اینجا کار میکنی و درس میخونی؟

لبخند محوی زدم و گفتم

_شرایط منم یه کم فرق میکنه، پیچیدست ولی خوب من از اینکه رو پای خودم وایستادم راضیم.

با تحسین نگاهم کرد و گفت

_آفرین بهت...چه خوبه آشنا شدم باهات من اسمم سامانه.برادر خانوم سرمد.

سر تکون دادم و گفتم

_بله متوجه شدم منم آیلینم!

زیر لب اسمم و تکرار کرد و گفت

_حتی اگه هیچ وقت دیگه نبینمت فکر نکنم از یادم بری هر چند... یه حسی بهم میگه ما بازم همو می‌بینیم.نامزدی که میای؟

با مخالفت سر تکون دادم و گفتم

_نه نمیتونم بیام.

متعجب گفت

_چرا؟بیا دیگه...

از اصرارش خندم گرفت و گفتم

_ممنون اما واقعا برام مقدور نیست بیام.

با اکراه سر تکون داد. بلند شد و گفت

_از آشناییت خوشبخت شدم... آیلین امیدوارم یه روز به عنوان یه همکار موفق ببینمت.

تشکر کردم.خم شد روی میز و خودکارمو برداشت و روی کاغذ چیزی نوشت. همون لحظه در اتاق اهورا باز شد.

کاغذ رو نزدیکم گذاشت و گفت

_این شماره ی من. هر کاری...

حرفش با صدای خشن اهورا قطع شد

_تو هنوز اینجایی؟

سامان صاف شد و گفت

_آره داشتم با آیلین خانوم حرف میزدم.منشی خیلی خوبی داری!

نگاه تند اهورا حواله ی من شد. جلو اومد و با اخم گفت

_ایشون تازه کارن با قوانین شرکت ما آشنا نیستن.اینجا گرم گرفتن ممنوعه،شماره گرفتن ممنوعه...آشنا شدن ممنوعه...

به جای من سامان گفت

_چه خبره داداش؟ انقدر سخت نگیر. اصلا سخت بگیر شاید آیلین خانوم راضی شد و اومد مطب من.اونجا انقدر سخت گیری نیست..

خیلی دلم میخواست اون لحظه دفتر دستکمو جمع کنم و بگم همین الان میام اما جرئت نکردم.

این حرف سامان اهورا رو عصبی تر کرد. با لحن بدی گفت

_بزن به چاک تا با چک و لگد بیرونت نکردم سامان سری بعدم اومدی شرکت من با سر پایین بیا... به سلامت.

سامان متعجب اهورا رو نگاه کرد اما اون قدر آقا بود که دعوا راه نندازه و حرمت نشکنه. سری تکون داد و دستشو

به نشون خداحافظی برام بالا برد که همون طوری جوابشو دادم. با رفتنش عجل معلق روی سرم نازل شد.

دستاشو روی میز گذاشت. خم شد و نگاهی به شماره ی سامان انداخت.

با حرص برگه رو مچاله کرد و گفت

_نیاوردمت اینجا با این و اون بلاسی.

نگاه بدی بهش انداختم و گفتم

_مراقب حرف زدنتون باشید...من اینجا...

_تو اینجا جز کارت حق هیچی و نداری آیلین خانوم. لاس زدن با برادر خانوم من که سهله.جواب سلام کسیم نمیدی.

این همه زورگویی نوبر بود.

از شانس خوبم همون لحظه خانوم سرمد اومد و دست و پای اهورا جمع شد.

سلام پر انرژی کرد و گفت

_اهورا مگه قرار نبود برای تحویل لباست بری؟تو که هنوز اینجایی.

لحن طلبکارانش رو هیچ وقت موقع صحبت با اهورا استفاده نکرده بودم.

شاید هم واقعا زن های سیاست مدار مثل هلیا جذاب ترن.

اهورا با کلافگی سر تکون داد و گفت

_فردا می‌گیرم. کار دارم امروز.

چشمای هلیا گرد شد

_فردا میگیری؟ فردا نامزدیمونه از صبح معطلی اون وقت فردا میخوای بگیری؟

داد اهورا بلند شد

_انقدر گیر نده به من..

داشتم نگاهشون میکردم. هلیا به خاطر حضور من به سمت اتاق اهورا رفت و درو باز گذاشت.

هر کاری کردم نتونستم جلوی پوزخندم و بگیرم و همین اهورا رو عصبی تر کرد. به سمت اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید..

خدا خیلی خوب در و تخته رو با هم جور کرده بود.

بدجنس بودم که ته دلم خوشحال شدم.

هنوز لحظه ای نگذشته بود که با صدای عربده ی اهورا و بعد هم شکستن چیزی ترسیده به در اتاق نگاه کردم.

یا قمربنی هاشم... چی شده بود؟

همه ی کارمندا از اتاقشون در اومدن و با کنجکاوی به صدای اهورا گوش دادن

_خستم کردی دیگه... حالمو بهم زدی... هی پروف لباس... گل... ماشین آتلیه کوفت زهرمار...واسه یه نامزدی دهنمو سرویس کردی... امروز بریم گل سر میز مهمونا رو انتخاب کنیم اهورا...بریم دسری که می‌خوان کوفت کنن و تست کنیم اهورا..بریم دنبال لباس فرمالیته اهورا... تمومش کن دیگه حالیته؟

انگار هلیا هم به سیم آخر زده بود که صداش بلند شد

_بی لیاقت... تو که عرضه ی گرفتن نامزدی ساده رو نداری غلط زیادی کردی اومدی خاستگاری...می رفتی از همون روستای دور افتاده تون یه دختر غربتی در حد خودت میگرفتی نه منو که...

سکوت کرد. فکر کنم یکی از همون سیلی های محکم اهورا رو نوش جان کرد.

سرم و پایین انداختم و لحظه ای بعد هلیا مثل انبار باروت از اتاق اومد بیرون و با قدمای محکم از شرکت رفت.

خیلی خوب میشد صدای پچ پچ بقیه رو شنید.

سرمو پایین انداختم و مشغول درسم شدم اما تمام فکرم توی اتاق پیش اهورا بود.

دلم ناراحتیش رو نمی‌خواست اما یه خوی بدجنسی داشتم که می گفت حقشه!

با صدای تلفن تکونی خوردم و تند جواب دادم.

صدای خشن اهورا توی گوشم پیچید

_بیا اتاقم.

همین دو کلمه کافی بود تا کلی استرس به تنم بریزه.

الان لابد میخواست تمام حرصش رو سر من خالی کنه.

بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. چند تقه به در زدمو وارد شدم.

سرشو بین دستاش گرفته بود.درو بستم و با لحن سردی گفتم

_کاری با من داشتید؟

نگاهم کرد و گفت

_یه چیزایی دم میکردی موقعی که سردرد بودم...میشه الانم درست کنی؟

هر کاری هم کردم نتونستم جلوی پوزخندم و بگیرم با طعنه گفتم

_تو قرارداد ننوشته بود من مسئول دم کردن دمنوشم...با اجازه تون من برم به کارم برسم.

برگشتم و هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود گفت

_عذابم نده آیلین.

صورتم در هم رفت و گفتم

_من کاری نکردم که.

_همین...یه کاری بکن!این بی تفاوتیت این نگاهت...

تیز برگشتم و گفتم

_توقع دارین چی کار کنم؟بیام بشینم ور دلتون دلداریتون بدم؟یا چی؟

با کلی حرف نگاهم کرد و گفت

_باشه... میتونی بری!

سر تکون دادم و بی حرف از اتاق بیرون رفتم.

خواستم پشت میزم بشینم اما پشیمون شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم و به آقا رحمان سفارش چند تا چیز کردم تا زمانی که اون بره بگیره ناهاری که برای خودم آورده بودم رو گرم کردم و توی بشقاب ریختم.

کارم حماقت محض بود اما دلم می گفت که انجامش بدم.

رحمان آقا که اومد سینی رو به دستش دادم تا برای اهورا ببره.

خودمم مشغول درست کردن دم جوش شدم و بعد از دم کردنش در نهایت به سمت میز کارم رفتم و به آقا رحمان هم سپردم بعد از دم کشیدن دم نوش برای اهورا ببره.

با دیدن کلی کاری که مونده بود آهی کشیدم. فکر کنم برای تموم کردنشون باید اضافه کاری میموندم.

* * * * *

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.ساعت هشت شب شده بود. تند تند وسایلامو جمع کردم...

کیفم و روی شونم انداختم و صندلی مو صاف کردم که همون لحظه در اتاق اهورا باز شد. وقتی دید آماده ی رفتنم گفت

_صبر کن می رسونمت.

برگشت توی اتاقش... هیچ کس توی شرکت نمونده بود.برخلاف خواستش منتظر نموندم و تند از پله ها پایین رفتم.

میدونستم تا در رو قفل کنه کلی طول میکشه.

پایین که رسیدم آه از نهادم بلند شد. کوچه به شدت تاریک بود... به تاکسی زنگ زده بودم و گفته بود ده دقیقه ی دیگه میرسه.

نفسی فوت کردم و کنار خیابون ایستادم و برای اولین ماشینی که اومد دست تکون دادم و وقتی نگه داشت سوار شدم.

آدرس رو دادم... هنوز مسیر زیادی نرفته بودیم که ماشین و نگه داشت و یه پسر دیگه سوار شد اون هم درست صندلی عقب کنار من.

اخمی کردم و گفتم

_من دربست خواسته بودم.

نگاهش و از آینه بهم انداخت و گفت

_ما هم دربست در اختیارتونیم.

حس بدی از لحن و نگاهش بهم دست داد.

دستم به سمت دستگیره رفت و گفتم

_نگه دارین من پیاده میشم

با دستی که روی رون پام گذاشته شد برق از سرم پرید.

پسره نزدیکم شد و گفت

_می رسونیمت!

چسبیدم به در و گفتم

_بهت گفتم نگه دار

مدام از کوچه پس کوچه ها می رفت...دستم به سمت دستگیره رفت اما در قفل بود.

پسره ی عوضی دستش و دور شونه م انداخت و گفت

_دوست دخترم میشی خوشگله؟

دستشو پس زدم و داد زدم

_نگه دار ماشینو...

دو تاشون خندیدن...از ترس داشتم قالب تهی میکردم.

محکم به در کوبیدم و بلند تر داد زدم

_نگه دار ماشینو...

این بار راننده گفت

_نترس خانوم. ما قصدمون خیره...فقط میخوایم هر دو طرف لذت ببریم.

مات و مبهوت نگاهش کردم... بدبخت شدی آیلین

ماشین و توی یه کوچه ی متروکه و تاریک نگه داشت.

محکم به در کوبیدم و با تمام توانم جیغ زدم اما دستشو جلوی دهنم گذاشت.زیپ شلوارش و باز کرد و گفت

_هیش... هار نشو خوشگله!

نفسم برید... خدایا نجاتم بده.

راننده از آینه نگاه کرد و گفت

_هوی کاری به بکارتش نداشته باشی که ناجور حال تو می‌گیرم. گناه داره.

اشک از چشمام بارید.چنان محکم جلوی دهنمو گرفته بود که نمیتونستم نفس بکشم

با پا ضربه ای به شکمش زدم که دادش بلند شد و گفت

_مهدی بیا پاهاش و بگیر وحشی لگد می‌پرونه.

مهدی از ماشین پیاده شد.پسره ی هار تن لشش و روم انداخت و سرشو توی گردنم فرو برد.

رو به بیهوشی بودم. خدایا غلط کردم خواستم روی پای خودم باشم. اصلا غلط کردم شهر موندم.خودتت نجاتم بده.

اون راننده ی عوضی پاهامو گرفت و گفت

_زود باش!

پسره با لحن چندشی گفت

_پدرسگ چه اندامی داره.جون داداش اینو باید فقط بوسش کرد.

دستامو بالای سرم نگه داشت. چشمام سیاهی رفت. حالم از خودم بهم می‌خورد.

دیگه رسما رو به بیهوشی بودم که مهدی پاهامو ول کرد و گفت

_بدبخت شدیم... یکی مچمونو گرفت.

سریع پرید پشت فرمون. پسره ی ترسو دستشو از روی دهنم برداشت که با تمام توان داد زدم

_کمک کنیدددددددددد.

ماشین روشن شد و همون لحظه یکی یقه ی پسره ی عوضی رو گرفت و از ماشین کشیدش بیرون.

نفس بلندی کشیدم.

راننده با دیدن اوضاع گفت

_پیاده شو...حداقل من در برم.

سریع پیاده شدم و با دیدن اهورا که با به قصد کشت پسره رو زیر مشت و لگد گرفته بود ماتم برد...

صدای عربدش توی کل کوچه پیچید

_میکشمت حروم زاده.

اشکام ریخت و نالیدم

_اهورا.

به سمتم برگشت و با دیدن حال و روزم نگران به سمتم اومد.

دو قدم باقی مونده رو خودم رفتم جلو و خودمو توی بغلش انداختم و هق زدم

_خیلی ترسیدم... خیلی... اهورا... من خیلی ترسیدم. من... من...

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت. اشکامو پاک کرد و گفت

_تموم شد خوب؟من کنارتم.

پسره داشت سوار ماشین میشد تا فرار کنن که اهورا یقش را گرفت. پرتش کرد روی زمین و با لگد به جونش افتاد.

صورتش از حرص کبود شده بود و مدام فحش میداد.

با ترس پریدم جلوش و گفتم

_می کشیش اهورا...ولش کن...

نفس زنون عقب رفت و با داد گفت

_بهتر یه حروم زاده کم...

راننده از ماشین پیاده شد و با التماس گفت

_داداش غلط کردیم کشتیش ول کن سر جدت.

اهورا چنان نگاه ترسناکی بهش انداخت که بدبخت از ترس غالب تهی کرد. ماشین اهورا جلوی راهش بود و نمیتونست در بره. بازوش و گرفتم و با گریه گفتم

_از اینجا بریم... تو رو خدا..

با خشم لگد دیگه ای به پهلوی پسره زد که صدای آخش در اومد.

مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.

در ماشین و برام باز کرد.

سوار شدم. گریه م بند نمیومد... اگه نمی رسید... اگه اهورا نمی رسید چه بلایی سرم میومد؟ سوار ماشین شد و درو با تمام توانش کوبید.

نگاهی بهم کرد و عصبی داد زد

_ببند اون دکمه های لامصبو...

سرم پایین افتاد و دکمه هامو بستم منتظر بودم راه بی افته اما گوشیش رو برداشت و زنگ زد. چند لحظه بعد صداش به گوشم رسید

_شهریار...یه پلاک واست میفرستم.پرش به پرم گیر کرده. خودش و رفیقش...

ناباور نگاه کردم. یعنی اون همه کتکش زد و بازم...

با همون خشم کلامش گفت

_می فرستم پلاک و...

و قطع کرد. با صدای لرزونم گفتم

_چی کار میخوای بکنی اهورا؟

بدون این‌که جواب بده استارت زد.

صورتمو سمت پنجره چرخوندم و اشکام بارید به هیچ طریقی نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.

انگار اعصابش از صدای فین فینم بهم ریخت که داد زد

_بسه... بس کن دیگه.

از صدای دادش یه جورایی ترسیدم.

با لحن بدی گفت

_اگه نمی رسیدم....اگه نمیومدم...آیلین چرا انقدر بی فکری؟ انقدر خطرناکم من که ازم فرار میکنی؟

جوابشو ندادم و به جاش گریه م شدت گرفت.کلافه نفسی فوت کرد و تقریبا نالید

_اگه بلایی سرت می‌آورد..

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم که گفت

_میدونی چی به حالم میومد؟

باز هم قلب لعنتیم لرزید.

نگاهم و ازش گرفتم و یه روبه رو زل زدم. وارد کوچه ی خودش که شد متعجب گفتم

_چرا اومدیم اینجا؟

با همون اخمش جواب داد

_امشب خونه ی من میمونی.

چشمام گرد شد و گفتم

_نمی مونم...

ماشین و توی پارکینگ برد و گفت

_نمیخواد بترسی.برو توی اتاق در و قفل کن اما امشب تنها نمیمونی.

خونم به جوش اومد.

_اگه یادت رفته بذار یادت بندازم خان زاده. ما طلاق گرفتیم. فردا نامزدیته. من با چه عنوانی بیام خونه ی شما؟

دستشو روی فرمون گذاشت و به سمتم برگشت و با جدیت گفت

_من کاری به عنوان ندارم.تنهات نمی‌ذارم... پیاده شو.

با مخالفت سر تکون دادم و گفتم

_پامم تو خونه ی تو نمی‌ذارم.

نفسش و فوت کرد و پیاده شد. در سمت منو باز کرد. دستشو زیر بازوم زد و پیادم کرد..

با حرص بازوم و از دستش کشیدم و داد زدم

_دست به من نزن!

کلافه عقب کشید و گفت

_خیله خوب خودت بیا... بهت قول می‌دم پامم تو اتاق نذارم اما تنها نمیمونی.

تا خواستم اعتراض کنم گوشه ی آستینم و دنبال خودش کشوند.

دکمه ی آسانسور و زد.در که باز شد بازم آستینم و دنبال خودش کشوند..

سرمو پایین انداختم. با لحن خشکی گفت

_بهت گفتم منتظرم بمون چرا رفتی؟

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم

_چرا باید میموندم؟شما موظفید همه ی کارمنداتونو برسونید؟

همزمان در آسانسور باز شد.بدون جواب دادن پیاده شد و وقتی دید من بی حرکت ایستادم این بارم آستینم رو کشید.

درو باز کرد و منتظر موند تا من اول برم داخل.

چشمام پر اشک شد.دوباره پا گذاشتن توی این خونه ی پر از خاطره رو نمیخواستم

نفسشو فوت کرد و این بارم خواست آستینمو بگیره که دستمو عقب کشیدم و رفتم تو...

به سمت اتاق رفت. هاج و واج همون جا ایستادم و همه جا رو نگاه کردم.

تمام خونه مرتب بود... این تمیزی محاله کار اهورای شلخته باشه.

چند لحظه بعد با چند تیکه از وسایلش اومد بیرون و گفت

_برو تو اتاق برات لباس گذاشتم اگه میخوای بری حموم...کلید هم روی دره!

دو طرف مانتوی پاره شدمو بهم چسبوندم و گفتم

_من نمی‌خوام این جا بمونم.

نفسشو فوت کرد و گفت

_خستم آیلین.. حوصله ی بحث ندارم.برو...

دسته ی کیفمو توی مشتم فشار دادم و کفشامو در آوردم.

با قدم های آروم به سمت اتاق رفتم که گفت

_چی میخوری سفارش بدم؟

بدون برگشتن جواب دادم

_چیزی نمیخوام.

وارد اتاق شدم و درو بستم بعدم قفلش کردم. با دیدن سر و وضعم توی آینه دوباره اشکم در اومد.. واقعا اگه اهورا نمیومد چی میشد؟

* * * *

چند تقه به در خورد سرمو بلند کردم اما جوابی ندادم.

صدای اهورا از پشت در اومد

_غذا رو آوردن آیلین باز کن درو...

با تردید نشستم.دلم ضعف میرفت اما روبه رو شدن با اهورا رو نمیخواستم. اصلا بذار فکر کنه خوابم.

انگار ذهنمو خوند که گفت

_دیدم همین چند لحظه قبل چراغ اتاقت خاموش شد. میدونم بیداری باز کن درو...

بلند شدم.پیراهن خودش تنم بود...شالی روی سرم انداختم و درو باز کردم.

بر خلاف خواستم اومد داخل و سینی غذا رو روی میز کنار تخت گذاشت و گفت

_تا آخرش و بخور!

لبخند محوی زدم.به سمتم اومد و لب باز کرد چیزی بگه که صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد.

جا خورده گفت

_هلیاست.

مات موندم. با صدای آرومی گفت

_بمون تو همین اتاق..

پشت بند حرفش از اتاق بیرون رفت و درو بست.

با بدبختی روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. همینم مونده بود مثل معشوقه های قلابی توی اتاق خواب قائم بشم.

مطمئنا این وقت شب اومده که بمونه و حتما میخوان بیان توی اتاق خواب اون وقت...

تیز از جام بلند شدم و وسایلامو جمع کردم.سینی غذا رو فرستادم زیر تخت و دور تا دور اتاق و نگاه کردم. شاید بهتر بود برم توی حموم... یا بالکن!

اصلا شاید توی اتاق نیان.

به سمت در اتاق رفتم و گوشمو به در چسبوندم تا صدای هلیا واضح تر به گوشم برسه.

_میگی چی کار کنم اهورا؟اگه پای آبروی بابام در میون نبود به خاطر اینکه دست روم بلند کردی همه چیو بهم

میزدم...حالا هم اگه میخوای همه چیو بهم بزنیم اوکی... ولی جواب بابامو خودت بده.

خوش به حالش... چه پشتش به پدرش گرم بود.. همه مثل من بدبخت نبودن که باباشون ولشون کنه توی شهر.

صدای اهورا اومد:

_بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

داد هلیا در اومد

_بعدا؟فردا روز نامزدیه اون وقت ما بعدا... متاسفم اهورا... اما من یه دقیقه ی دیگه هم نمیتونم این اخلاق گندتو تحمل کنم... میرم.

قلبم به طپش افتاد و حرف بعدی اهورا دنیا رو روی سرم خراب کرد

_معذرت میخوام.

تموم شد... چه بدبختانه امید داشتم نامزدی فردا بهم میخوره و اهورا متعلق به خودمه!

بی رمق روی تخت نشستم...دیگه دلم نمیخواست صداشونو بشنوم. هرچند اونا هم دیگه دعوا نمیکردن که صداشون به گوشم برسه.

سرمو پایین افتاد و اشکم پایین چکید. دیگه بفهم آیلین.. اون مال تو نیست. هیچ وقت نبوده

* * * * *

امروز شرکت زود تر از همیشه تعطیل شد چون همه ی کارمندا برای نامزدی دعوت بودن. حتی منی که نمی رفتم هم به خاطر تعطیلی شرکت مجبور بودم تمام کارای عقب افتادم و ول کنم.

از در شرکت که بیرون زدم ماشینی جلوی پام زد روی ترمز.. با ترس عقب رفتم. بعد از دیشب ترسیده شده بودم.

سامان از ماشین پیاده شد و با چشمک گفت

_به موقع رسیدم.

با لبخند سلام کردم که جوابمو داد و گفت

_بپر بالا.

متعجب گفتم

_ببخشید؟واسه چی؟

_واسه اینکه میخوام یه کم از تجربه های دندون پزشکی مو در اختیارت بذارم.

خندیدم و گفتم

_مرسی ولی زوده واسه من.

_بابا دختر میخوام مجبورت کنم امشب و بیای.

با مخالفت گفتم

_ممنون ولی واقعا شرایط شو ندارم.

_چرا؟من با خانوادت حرف میزنم...میگم.

خندیدم و گفتم

_ممنون ولی نمیام.

نفسش و فوت کرد و گفت

_باشه پس سوار شو تا یه جایی برسونمت.

انگار دلش نمی‌خواست دست برداره بازم مخالفت کردم

_ممنون من با اتوبوس...

وسط حرفم پرید

_از اون سر شهر کوبیدم این ور انقدر نه نیار دیگه سوار شو.

ناچارا سر تکون دادم و سوار شدم. ماشین و روشن کرد و گفت

_چه خبرا؟

بعد بدون اینکه من چیزی بگم خودش گفت

_می تونم یه سوال بپرسم؟

سر تکون دادم که گفت

_چرا امشبو نمیای؟

ای بابا اینم عجب سمجی از آب در اومد...با کلی مکث گفتم

_راست بخوام بگم علاقه ای به شرکت تو اون نامزدی ندارم.

خندید و گفت

_منم همین طور. نظرت چیه منم نرم؟

_نامزدی خواهرتونه ها...

نفسش و فوت کرد و گفت

_اما با یه آدمی که...

سکوت کرد. متعجب گفتم

_اهورا خان که آدم خوبیه.

پوزخندی زد و گفت

_نه بابا...اون طورام نیست.خواهر بی فکر ما هم عاشق کی شد!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و پرسیدم

_چرا؟

برخلاف تصورم جواب داد

_عیاشه.

جلوی آهم و گرفتم.مشتی به فرمون کوبید و گفت

_تقصیر منه خره که گذاشتم این دو تا با هم آشنا بشن.

با دلجویی گفتم

_من مطمئنم بعد ازدواج همه چیز درست میشه شما خودتونو ناراحت نکنید.

فقط لبخندی زد و چیزی نگفت. به ایستگاه اشاره کردم و گفتم

_من همین جا پیاده میشم..

ابرو بالا انداخت

_آدرس خونه تو بده میخوام اجازه تو بگیرم. امشب باید یکی باشه تا نزنم کاسه کوزه شونو خراب کنم استثنا فکر میکنم تو خیلی آرامش داری.

پوزخند زدم. اون چه می‌دونست من امشب عزاداریمه.

نفسی فوت کردم و گفتم

_من بحثم اجازه نیست نمیخوام بیام

با تحکم گفت

_بهانه نمیخوام باید بیای.

با حرص گفتم

_نمیام چون که من ز...

به موقع جلوی دهنمو گرفتم و چیزی نگفتم. از لحنم برداشت دیگه ای کرد و گفت

_تو یه احساسی به اهورا داری نه؟

سکوت کردم. سر تکون داد و آروم گفت

_فهمیدم ببخش اگه ناراحتت کردم.

جوابش و ندادم و جز دادن آدرس دیگه حرفی نزدم

بر خلاف تصورم راه خونه رو نرفت.متحیر گفتم

_کجا میرید؟

با اخم گفت

_انگار ما تفاهم زیاد داریم. امشب شب خوبی واسه جفتمون نیست.بهتره مه هیچ کدوممون نباشیم.

متحیر گفتم

_آخه نامزدی خواهرتونه!

بی اعتنا سرعتش و بیشتر کرد و گفت

_نامزدی من که نیست.

شخصیتش برام جالب بود. هیچ از کاراش سر در نمیاوردم.

نگاه به مسیر نا آشنا انداختم و گفتم

_حالا کجا داریم میریم؟

با لبخند ژکوندی گفت

_مطب من.

* * * * *

با هیجان به وسایلش نگاه کردم و گفتم

_خیلی سخت به نظر میاد.

روی یکی از صندلی ها نشست و گفت

_هیچ کاری آسون نیست ولی خوب علاقه داشته باشی اوکی میشی..

لبخند محوی زدم که گفت

_فکرش و بکن یه روزی به عنوان خانوم دکتر بیای اینجا...اصلا تو چرا با من کار نمیکنی؟تجربه ی خوبیه واست.

شونه بالا انداختم و خواستم جواب بدم که گوشیم زنگ خورد.

از جیبم بیرون آوردم و با دیدن اسم اهورا جا خوردم.ترسیده نگاه به سامان که داشت نگاهم می‌کرد انداختم و از سر ناچاری جواب دادم.

بدون مقدمه چینی گفت

_کجایی آیلین؟

زیر سنگینی نگاه سامان به سختی حرف زدم

_بیرونم...

_کجاااااا؟

نفسم و فوت کردم و گفتم

_با یکی از دوستام..

باز وسط حرفم پرید

_کدوم دوستت؟

طاقت نیاوردم و گفتم

_به تو چه؟

کلافه گفت

_ارباب و مامان اومدن...مهتابم هست.بدبخت شدم من آیلین آدرس خونه ی تو رو دادم. تا گاومون نزاییده آدرس بده بیام دنبالت.

ماتم برد. از شانس قشنگم همون لحظه گوشی ی سامان زنگ خورد و بیچاره در حالی که بیرون می‌رفت جواب داد. با اینکه صداش آروم بود اما به گوش اهورا رسید.

_پیش کدوم نره خری توو؟

حرصم گرفت و گفت

_به تو چه؟ارباب اومده که اومده به من چه؟خوبه اتفاقا تو نامزدیتم میان. زن پا به ماه تو نشون نامزدت بده ببینم...

با صدای عربده مانندش وسط حرفم پرید

_گور بابای همشون... به ولای علی قسم نگی کدوم گوری خودم پیدات میکنم اون وقت ببین چه بلایی سرت میارم.

لبخند تلخی زدم و گفتم

_با چه نسبتی؟خونه ی دوست پسرمم اصلا.ربطش به تو چیه اهورا؟

سکوت کرد.سامان درو باز کرد و بی هوا گفت

_فکر کنم باید این موبایل کوفتیو...

وقتی دید من هنوز با تلفن حرف میزنم سکوت کرد و دستاش و به نشونه ی تسلیم بالا برد.

صدای گرفته ی اهورا به زور از ته حلقش در اومد

_با سامانی؟

سکوت کردم که باز پرسید:

_اون دوست پسر ته؟

نگاهمو به سامان انداختم و گفتم

_باید قطع کنم!

منتظر جواب نموندم. تماس و قطع کردم و بعد هم گوشیمو خاموش کردم.

لبخندی بهم زد و گفت

_فکر کنم منم باید گوشیمو خاموش کنم.. هلیا بود. وقتی گفتم نمیام دیوونه شد.

مغموم گفتم

_خوب این طوری که نمیشه باید برید.

ابرو بالا انداخت و گفت

_نچ لج کردم نیای... نمیرم.

با تردید نگاهش کردم. اهورا گفت ارباب اومده. تازه آدرس خونه ی منم داد این یعنی قراره من امشب کلا مهتاب و ببینم و دروغ بگم. طی یه تصمیم ناگهانی گفتم

_میام اما قبلش منو جلوی یه مرکز خرید پیاده کنید نمی تونم برم خونه لباسامم توی همون باغ عوض میکنم.

لبخند ژکوندی زد و گفت

_اونو بسپار به من.

* * * *

با خجالت گفتم

_یه کم زیادی روی نکردیم؟

آدامس شو ترکوند و گفت:

_ای بابا لباست که مدلش بسته ست شالتم که به این قشنگی با حجاب برات درست کردم حالا تو لنگ این یه ذره آرایشی مطمئن باش بری عروسی مهمونا رو ببینی می فهمی آرایشت کمه.

با تردید به خودم نگاه کردم. من حتی شب عروسیمم انقدر آرایش نکرده بودم.

چند تقه به در خورد و سامان گفت

_دیر شد شبنم تمومه؟

_آره بیا تو.

سامان اومد تو و با دیدن من با حالت شوخ طبعی گفت

_پس آیلین خانوم کو؟

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم که شبنم گفت

_این دختر نوبره والا...بلند شید برید ساعت هشت شد.دیرتون میشه.

سامان از من پرسید

_حاضری آیلین خانوم؟

سر تکون دادم و مانتوم و پوشیدم و گفتم

_آره بریم.

از جلوی در کنار رفت. با سری پایین افتاده از کنارش رد شدم.نمیدونستم کار درستی میکنم یا نه اما دلم میخواست به خودم ثابت کنم اهورا دیگه قرار نیست برای من باشه... که ته قلبم هم اسم شو هم خاطراتش و بکشم.

سامان در ماشین و برام باز کرد و گفت

_بفرمایید مادمازل!

تعظیم کوتاهی کردم که خندید. سوار شدم. قلبم تند می‌کوبید. خدا امشب و به خیر کنه

ماشین و راه انداخت و گفت

_امیدوارم که خانوادت نفرینم نکنن بی خبر اومدی.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

_نه... خیالت راحت.

بهم نگاه کرد و گفت

_منظور بدی ندارم آیلین اشتباه برداشت نکن اما...نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و این همه زیبایی و تحسین نکنم.

رنگم عوض شد و سرمو پایین انداختم که خندید

_بابا... من تا این سن دختری مثل تو ندیدم.

_چرا؟

شونه بالا انداخت

_خوب الان همه ی دخترا از پسرا بی حیاتر شدن تو با یه جمله‌ی کوتاه خجالت میکشی.

ابروهام بالا پرید. این باید میومد روستای ما تا ببینه نسل این دخترا هنوز هست.تازه من خیره ترین دختر روستا بودم.

سرعتش و بیشتر کرد و گفت

_اوه... فکر کنم هلیا سر نذاره رو بدنم. حتما عروس دامادم تا الان اومدن.

قلبم هری پایین ریخت عروس داماد...

اهورا داماد بود... اهورایی که...

سرمو به طرفین تکون دادم.خفه خون بگیر آیلین.تو فراموشش کردی.

با سرعت بالای سامان خیلی زودتر رسیدیم.

جشن شون یه باغ خیلی بزرگ بود.

ماشین و پارک کرد و پیاده شد. در سمت منو باز کرد و گفت

_می‌خوام برای پیاده شدن کمکت کنم اما... میدونم قبول نمیکنی.

لبخندی زدم و پیاده شدم گفتم

_پاشنه ی کفشام زیاد بلند نیست ممنون.

درو بست...با هم از روی فرش قرمز رد شدیم.

جشن هم توی محوطه ی باز بود و طبق گفته ی سامان عروس و داماد هم نشسته بودن.

با دیدنش توی کت شلوار دامادی پاهام لحظه ای به زمین قفل کرد و حس بدی به سراغم اومد و تمام دلداری هایی که به خودم داده بودم پر کشید.

هلیا با لباس زیبای دکلته ای کنارش نشسته بود و داشتن آروم با هم حرف میزدن.

پس سلیقت چنین دختری بود اهورا خان.

نگاه ازشون گرفتم و مانتوم و از تنم در آوردم و به دست خدمتکاری که کنارم ایستاده بود دادم و به سمت سامان که منتظر نگاهم می‌کرد رفتم که گفت

_اول یه سلامی به عروس داماد بکنیم بعد بریم تا به خانوادم معرفیت کنم.

با لبخند سر تکون دادم و کنار به کنار سامان به سمت جایگاه شون که با کلی گل و بادکنک تزئین شده بود رفتم.

اول هلیا متوجه ی ما شد و لبخندی روی لبش اومد.

اهورا حرفش و قطع کرد و سر برگردوند و با دیدنم خشکش زد.

هلیا از جاش بلند شد و با خوشحالی گفت

_آیلین... خوش اومدی عزیزم.

سعی کردم زیر سنگینی نگاهش خودمو خونسرد نشون بدم.

با لبخند با هلیا دست دادم و گفتم

_مبارکه خوشبخت باشین.

تشکر کرد و گفت

_شرط می‌بندم سامانم تو راضی کردی. بچه پرو ظهر میگه نمیام.

سامان دست به جیب گفت

_پس چی؟نمیخواستم بیام.اگه اینجام به خاطر آیلینه.

گذرا نگاهم به اهورا افتاد که با اخم منو برانداز می‌کرد.

برای اینکه به نگاهش شک نکنن با لبخند گفتم

_تبریک میگم اهورا خان.

با تاخیر بلند شد و با ترش رویی فقط سر تکون داد.

سامان دستش و به سمت اهورا دراز کرد و گفت

_با اینکه لایقش نبودی اما داماد خانوادمون شدی. تبریک میگم.

هلیا با تشر گفت

_سامان

اهورا بی اعتنا دست داد و چیزی نگفت.

نگاهم و دور سالن چرخوندم و گفتم

_فعلا با اجازه.

خواستم به سمت میز همکارا برم که سامان مچ دستمو گرفت و گفت

_صبر کن منم میام.

معلوم بود حواسش به خط قرمزای من نیست و بر حسب عادت مچم رو گرفته.

سر تکون دادم و وقتی چشمم به اهورا افتاد مثل مجرما دستمو عقب کشیدم.

چنان قرمز شده بود و به سامان نگاه می‌کرد که گفتم الان یه دعوایی راه میندازه.

سامان مشغول حرف زدن با هلیا شد.

یه جورایی نزدیک به اهورا ایستاده بودم.

سرش و زیر گوشم آورد و آروم ولی عصبی گفت

_بهش حالی کن دستش بهت نخوره.منو میشناسی آیلین.سگ بشم خون میریزم.

توی چشماش نگاه کردم که بی پروا به لبم زل زد و غرید

_اینارم پاک کن از لبت.

لبخند اجباری زدم. هلیا داشت نگاهمون می‌کرد اما اهورا متوجه نبود. با لحن مصنوعی گفتم

_همه ی کارا رو انجام دادم خیالتون از بابت شرکت راحت باشه.

از نگاهم متوجه ی منظورم شد و عقب کشید.

سامان که انگار حرفش تموم شد گفت

_کاری داشتی صدام کن.

هلیا سر تکون داد. همراه سامان به سمت همکارا رفتیم تمام مدتی که باهاشون سلام احوال پرسی میکردم سنگینی نگاه اهورا رو روی خودم حس میکردم.

روی صندلی کنار سامان نشستم و نگاهم دور سالن چرخوندم.

نامزدی باشکوهی بود،با این حساب عروسی شون میخواد چی بشه؟

سامان بشقابم و از میوه و شیرینی پر کرد که خندیدم و گفتم

_من این قدرام پر خور نیستما.

دستش و بالای صندلیم گذاشت و سرش و کنار گوشم آورد تا صداش توی اون سر صدای آهنگ بهم برسه:

_ببین الان بخور دانشجو بشی خوردن و از یاد میبری من خودم موقعی دانشجوییم 12 کیلو کم کردم

متعجب گفتم

_واقعا؟

سر تکون داد و گفت

_آره. البته من ایران نبودم تو غربت درس خوندم.اینکه تنهایی هم درس بخونی هم کار کنی سخته! تو هم که کار میکنی درسم میخونید زیادی شبیه منی ها... حواست باشه.

خندیدم و چیزی نگفتم..

از گوشه ی چشم به اهورا نگاه کردم و از اونجایی که زوم کرده بود روی من نگاه هامون به هم افتاد.

سریع چشامو ازش دزدیدم و از اونجایی که سامان مشغول حرف زدن شده بود گوشیم و در آوردم تا چکش کنم.

خداروشکر که نه پیامی داشتم نه زنگی قفلش کردم و همون لحظه گوشی توی دستم لرزید.

دوباره قفل و باز کردم و با دیدن اسم اهورا نفس توی سینم گره خورد.

پیامش و باز کردم که نوشته بود:

_جاتو عوض کن.

مات پیامش بودم که دومین پیام اومد

_خواهش میکنم

ابروهام بالا پرید. نگاهش کردم و نگاه معنا دارش و روی خودم دیدم.

بلند شدم که حس کردم با نگاهش بهم لبخند زد.

سامان نگاهم کرد و گفت

_کجا؟

کیفم و برداشتم و گفتم

_آینه با خودم نیاوردم.میرم صورتم و چک کنم میام.

لبخندی زد و سر تکون داد. با راهنمایی خدمه وارد اتاق پرو شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

لعنتی چشمام...توش اشک جمع شده بود.

چند باری خودم و باد زدم و دست توی کیفم کردم. رژم رو در آوردم و انگار که با خودمم لج کرده باشم محکم روی لبم کشیدم و قرمزی لبم و بیشتر کردم.

دیگه امر و نهی کردن تموم شد اهورا خان.

اون آیلین احمق سابق نیستم

از اتاق بیرون اومدم و این بار بدون نگاه کردن به سمت اهورا به سمت میزمون رفتم و کنار سامان نشستم. حتی صندلیمم چسبوندم بهش.

لبخندی بهم زد...چند دقیقه بعد رقص نور روشن و شد و دی جی اعلام کرد عروس و داماد میخوان برقصن.

خیلی دلم میخواست کور بشم و نبینم اما از لج خودمم که شده دستمو زیر چونم زدم و زل زدم بهشون.

اهورا بلند شد و دستشو به سمت هلیا دراز کرد.به این فکر کردم که من هیچ وقت با اهورا نرقصیدم و...

باز یکی تو سر افکار خودم زدم.

وسط رفتن.دستای اهورا که دور کمرش حلقه شد سرمو پایین انداختم تا کسی لرزش چونم و نبینه.

دستمو مشت کردم و روی پام کوبیدم.قرار بود قوی باشم،نبازم... قرار بود به خودم و اهورا ثابت کنم بدون اونم می تونم.

پس حق جا زدن نداری آیلین لبخندی روی لبم نشوندم و سرمو بلند کردم و باز نگاهم قفل نگاهش شد.

با دیدن لبخندم اخم کرد و نگاهش و از روم برداشت.

سامان خم شد و کنار گوشم گفت

_تا اینا می رقصن بریم با مامانم آشنات کنم؟

با رودروایسی سر تکون دادم. یکی نبود بهش بگه من به مامان تو چی کار دارم؟

بلند شدم و دنبال سامان راه افتادم.

جلوی یه زن جوون و شیک پوش ایستاد و گفت

_قربونت برم میدونم میخوای دعوام کنی ولی دعوام نکن ببین اومدم یکیو بهت معرفی کنم.

مامانش با دیدن من از گفتن حرفی که می‌خواست بزنه پشیمون شد.

سر تا پام و نگاه کرد و با تحسین گفت

_ماشالله.

لبخندی زدم و سلام کردم که گفت

_سلام به روی ماهت.خوش اومدی.

خیلی خوشم اومد ازش. کل خانوادشون خون گرم بودن و مهربون.

به بازوی سامان کوبید و گفت

_پدر سوخته... همین لحظه که از دستت عصبی بودم عروسم و بهم معرفی کردی.

چشمام گرد شد. سامان بی خیال خندید و گفت

_دمت گرم ولی خبری نیست عروس نگو دختر بیچاره رو معذب میکنی.

مامانش بازم نگاهم کرد و گفت

_تو هیچی نمی فهمی.این دختر مثل دسته ی گل میمونه. هزار ماشالله همیشه از خدا یه همچین عروسی می خواستم.

رنگ صورتم از خجالت قرمز شد

سامان بی خیال خندید و گفت

_خوب مامان دختر بیچاره رو از خجالت آب کردی.

با لحن آرومی گفتم

_با اجازه تون.

با گونه های گر گرفته به سمت میز مون برگشتم و نشستم.

تا آخر شب جز نگاه های گاه و بی گاه اهورا اتفاق خاصی نیوفتاد.

بعد از صرف شام دوباره پیامک اهورا روی گوشیم افتاد. نوشته بود

_مامان و ارباب خونه ی توعن.باید با هم بریم.

پوزخندی زدم و زیر سنگینی نگاهش بلند شدم و به سمت سامان رفتم و با خوش رویی گفتم

_با اجازه من برم.

اخم مصنوعی کرد و گفت

_با هم اومدیم بی من میخوای بری؟

_نه آخه گفتم شاید شما بخواین تا آخر بمونین.

بلند شد و گفت

_آخرشه دیگه، تا تو مانتو رو بپوشی منم میام.

سر تکون دادم و برای آخرین بار نگاهم و با حسرت بهش انداختم و باز هم نگاهم به نگاهش گره خورد.

* * * * *

کلید و توی قفل انداختم و بازش کردم.

خداروشکر انگار همه خواب بودن. وارد شدم و درو آهسته بستم و پاورچین پاورچین به سمت اتاقم رفتم .

خدا به حالم رحم کرده که خوابن چون اگه بیدار بودن و می پرسیدن اهورا کجاست هیچ جوابی نداشتم که بدم.

درو بستم و نفسم و فوت کردم.تا صبح هم خدا بزرگه.

لباس عوض کردم و تن خستمو انداختم روی تخت و چشمامو بستم اما جلوی چشمم تصویر اهورا و هلیا نقش بست.

کلافه غلت زدم تا بخوابم اما باز هم اهورا رو دیدم.

سرمو توی بالش فرو بردم اما بازم فایده نداشت.

بلند شدم و یکی از کتابای درسی مو باز کردم. حالا که نمیخوابم حداقل بخونم.

چند صفحه ای نخونده بودم که چند تقه به در خورد

سیخ سر جام نشستم.اگه مهتاب باشه یا ارباب؟چی باید بگم؟

سریع روی تخت دراز کشیدم تا فکر کنن خوابم.

لحظه ای بعد در باز شد و بعد هم صدای بسته شدن در اومد.

با خیال اینکه هر کی بود رفته خواستم چشمامو باز کنم که صدای قدمای آشنایی به گوشم خورد و عطرش وارد بینیم شد و نفسم و بند آورد.

نزدیکم شد و به جای رفتن در اتاق و بست و گفت

_باید باهات حرف بزنم.

نفسم و فوت کردم و به سمت کمدم رفتم.

لباس بلند دکمه دارم و پوشیدم و خواستم شال سرم کنم که گفت

_از منی که فتحت کردم خودتو می پوشونی و اجازه میدی اون مرتیکه دستتو بگیره و زل بزنه به لبت؟

شال و روی سرم انداختم. به سمتش برگشتم و گفتم

_به تو چه؟

عصبی گفت

_انقدر اینو نگو به من.

جلو رفتم و گفتم

_دروغه؟چی کارمی؟چه صنمی بام داری؟کی هستی که بهم میگی امر و نهی میکنی؟

جلو اومد و گفت

_کس و کارتم.

پوزخندی زدم و گفتم

_اون امضای پای طلاق یعنی تو دیگه هیچ نسبتی باهام نداری. برو بیرون اهورا. فردا هم دست زن تو و فامیلاتو بگیر و از اینجا ببر.من موظف نیستم جور اشتباهات تو رو بکشم.

بی اعتنا به حرفم گفت

_ازش فاصله بگیر آیلین.

_از کی؟

_از سامان...

اخم کردم و خواستم حرفی بزنم که نذاشت

_باز مزخرف نباف که ربطی به من نداره.

سر تکون دادم و گفتم

_باشه.بهش میگم شوهر سابقم که از قضا شوهر خواهر الانته بهم گفته دیگه نبینمت.

کلافه دستی لای موهاش برد که با جدیت گفتم

_برو بیرون از اتاق.اگه میخوای تو این خونه بمونی اتاق زنت اون یکی اتاقه نه این جا.

نگاهم کرد و برای لحظه ای پشیمونی رو توی چشاش دیدم.

عقب گرد کرد. در اتاق و باز کرد و رفت بیرون.

بی رمق به سمت تخت رفتم و نشستم.. سرمو بین دستام گرفتم و اشکم سر خورد پایین. هر چه قدر هم جلوش خودم و محکم نشون بدم باز میدونم که قلبم جلوش ضعیفه.

مقنعه مو جلوی آینه صاف کردم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم.

با دیدنش روی مبل چند لحظه ای ایستادم.

بیچاره با اون هیکل بزرگش روی این کاناپه خوابیده.

اه به تو چه آیلین.

به آشپزخونه رفتم و تند تند وسایل صبحانه رو براشون آماده کردم. همون لحظه در اتاق باز شد و مامان اهورا اومد بیرون. نفسم و فوت کردم. امید داشتم بدون دیدن اینا برم اما کو شانس؟

به سمتش رفتم و گفتم

_سلام مادر جون.

باهام رو بوسی کرد و با خوش رویی گفت

_سلام به روی ماهت خوبی؟

_خوبم ممنون.ارباب و مهتاب بیدار شدن؟

سر تکون داد و گفت

_مهتاب که تو حمومه اربابم آفتاب نزده رفت بیرون.

با صدامون اهورا بیدار شد!

کش و قوسی به بدنش داد و با صدای خواب آلود سلام کرد.

نگاهم و ازش گرفتم و مادر و پسرو تنها گذاشتم. به آشپزخونه رفتم و چای گذاشتم..میز و کامل چیدم و گفتم

_صبحانه آمادست.با اجازه تون من برم مدرسه.

اهورا در حالی که صورتش رو خشک می‌کرد گفت

_بشین صبحانه تو بخور خودم می رسونمت.

ساندویچی که برای خودم آماده کرده بودم و توی کیفم گذاشتم و بدون جواب دادن بهش خواستم از کنارش عبور کنم که سد راهم شد.

نگاهم و به زمین دوختم و گفتم

_برو کنار.

انگار حالیش نبود طلاق گرفتیم.با صدای محکمی گفت

_گفتم می رسونمت.

نتونستم جواب بدم چون همون لحظه مامانش اومد تو و با دیدن میز گفت

_چه زحمتی کشیدی. خوب خودتم بشین یکی دو لقمه بخور بعد برو هنوز که خیلی زوده.

قبل از مخالفت کردنم دستم توی دست مردونه ای اسیر شد

چنان تکونی خوردم و عقب رفتم که دستم چسبید به سماور و آخم بلند شد.

نگران گفت

_چی شد؟

باز خواست دستمو بگیره که عقب رفتم و گفتم

_خوبم چیزی نشد.

مامانش باز زبون نیش مارش و نشونم داد

_مواظب باش عروس.من از در وارد شدم فهمیدم کلی از وسیله ها نیست نگو تو شکستی شون. حالا درسته جهاز نخریدی اما خونه ی خودته دیگه دلت باید بسوزه.

دستم و زیر شیر آب گرفتم و جواب ندادم.

حضورش و پشت سرم حس کردم. آروم گفت

_حداقل بذار ببینم چه طوری سوخت.

کنارش زدم و کوله مو برداشتم و سرسنگین گفتم

_من برم عجله دارم.

داشتم کفشامو پام میکردم که اهورا توی این فاصله کتش رو برداشت و گفت

_می رسونمت.

فقط به خاطر حضور مادرش چیزی نگفتم.

در واحد و که بست با اخم گفتم

_من خودم میتونم برم.

دکمه ی آسانسور و زد و گفت

_لج بازی نکن.

در آسانسور کا باز شد منتظر نگاهم کرد.

میخ زمین ایستاده بودم. چه طور باهاش می رفتم توی آسانسور؟بماند که هر روز از پله ها می رفتم چون هنوز از این اتاقک فلزی می ترسیدم.

وقتی دید خشکم زده با طعنه گفت

_چیه؟از تنها شدن با من می ترسی؟

چشم غره ای به سمتش رفتم و برای اینکه فکر نکنه تحفه ست سوار آسانسور شدم.

پشت سرم اومد.در آسانسور که بسته شد ترس عجیبی به دلم افتاد..

سرمو پایین انداختم اما سنگینی نگاهش و حس میکردم..

هنوز آسانسور یه طبقه پایین نرفته بود دکمه ی توقف آسانسور رو زد.

ترسم بیشتر شد و گفتم

_چی کار میکنی؟

بهم نزدیک شد و با اخم ریزی گفت

_می‌خوام همه چیو بدونم.

چسبیدم به دیوار آسانسور و گفتم

_من چیزی واسه تعریف کردن ندارم.

دستاشو دو طرف سرم گذاشت و گفت

_دیروز کل روزت و با اون بودی.

وضعیت بدی بود،اون آسانسور معلق که هر لحظه امکان داشت سقوط کنیم و این نزدیکی بیش از حد به اهورا.

با صدایی که می لرزید گفتم

_برو عقب.

فهمید ترسیدم.نزدیک تر شد و گفت

_بگو...دوست پسر ته که انقدر راحت اجازه میدی دستتو بگیره؟

تیز نگاهش کردم و گفتم

_به تو ربطی نداره.واقعا در عجبم اهورا... تو خودت من انتخابت نیستم،خودت طلاقم دادی خودت ولم کردی خودت ازدواج کردی حالا چرا طوری رفتار میکنی انگار هنوزم...

سرش و کنار گوشم آورد و آروم گفت

_چون تو هنوزم مال منی!

برای لحظه ای خشکم زد اما خیلی سریع به خودم اومدم و با تحکم گفتم

_برو عقب

عوضی اومد جلو..برخورد تنم و با تنش نمی‌خواستم.کیفم و روی سینش گذاشتم و هلش دادم عقب اما تکون نخورد. به جاش با لحن محکمی دستور داد

_دیگه سامان و نمی‌بینی.

با سرکشی گفتم

_من هر کاری دلم بخواد میکنم دیدارمم به سام...

محکم جلوی دهنم و گرفت و با فک محکمش غرید

_اسمش و نمیاری به زبونت.

این دفعه با تموم توان هلش دادم و داد زدم

_دردت چیه تو؟

دکمه ی حرکت آسانسور و زدم و گفتم

_دیشب عقد کردی و امروز به من امر و نهی میکنی؟بفرما برو ور دل زنت که انتخابته. چی میخوای ازم اهورا؟

نگاهم کرد و خواست جواب بده که در آسانسور باز شد.

کنار زدمش و از آسانسور بیرون رفتم و با همون حال گفتم

_اگه دنبالم بیای یه کار دست خودم میدم.

حتی پشتمم نگاه نکردم و خداروشکر صدای قدماشم نشنیدم.

* * * *

با حرص شالمو روی سرم انداختم.همین مونده بود با این وضعیت خانوادشو تحمل کنم.از همه بدتر مهتاب با اون شکم پرش داشت روی اعصابم می رفت.

از اتاق بیرون رفتم و با لبخندی که به مامان اهورا زدم وارد آشپزخونه شدم.

مهتاب بیچاره داشت ظرفا رو می شست.

در حالی که سعی می‌کردم لحنم بد نباشه گفتم

_تو چرا زحمت میکشی عزیزم؟

لبخند زد و گفت

_زحمتی نیست.

دیگه چیزی نگفتم و مشغول چیدن میز شدم.

مادر اهورا وارد شد و گفت

_ما منتظر اهورا می مونیم عروس خانوم بیخودی میز و نچین.

به کارم ادامه دادم و گفتم

_اهورا امشب نمیاد.

_وا...چرا نیاد؟

هنوز جواب نداده بودم صدای باز شدن در اومد و مادر اهورا لبخند زد و گفت

_بفرما... شاه پسرمم اومد.

ناباور از آشپزخونه بیرون رفتم و اهورا رو با کلی پلاستیک خرید دیدم.

همه رو جلوی در آشپزخونه گذاشت. مامانش جلو رفت و صورتش و بوسید. با چاپلوسی گفت

_همین الان آیلین گفت نمیای.

اهورا نگاه معناداری بهم انداخت و گفت

_آره قرار بود نیام یه کاری داشتم اما حلش کردم.

اخم کردم و به سمت قابلمه ی غذام رفتم.حتی موقع خوش و بش کردنش با مهتاب صورتمم برنگردوندم.

چند دقیقه بعد حضورش و پشت سرم حس کردم.

_حالت چه طوره عزیزم؟

جواب شم ندادم که صدای مامان فضولش در اومد

_فکر کنم زنت تحمل دو روز مهمون داری از خانوادتو نداره که این طوری رفتار میکنه.باز گلی به جمال مهتاب که با وضعش نمی‌ذاره دست به سیاه و سفید بزنم تا حالا هم اخم به ابرو نیاورده..

به جای من اهورا جواب داد

_نه مامان آیلین خیلیم از اومدنتون خوشحاله منتهی با من قهره.

_قهره؟یعنی چی که قهره؟چی کار کردی کتکش که نزدی!

دیس برنج و سر سفره گذاشتم و گفتم

_ارباب و صدا می‌زنید سفره آمادست.

مامانش پشت چشمی نازک کرد و از آشپزخونه رفت بیرون.

اهورا بی توجه به حضور مهتاب دستمو گرفت و گفت

_یه لحظه بیا آیلین.

دستمو دنبال خودش کشید.. با حرص دستمو عقب بردم که نگاهم کرد و آروم گفت

_یعنی دیگه حق گرفتن دستتم ندارم؟

بدون حواب دادن به سمت اتاق رفتم. پشت سرم اومد. درو بست و گفت

_اخماتو باز کن.

اخمام بیشتر در هم رفت و گفتم

_چرا به خانوادت راستشو نمیگی؟

_چون نمیخوام چیزی بدونن. یکی دو روز دیگه اینجان تو همین یکی دو روزم...

وسط حرفش پریدم

_من مشکلی ندارم اما تو حق نداری پاتو توی این خونه بذاری.میخوای زن تو ببینی ببرش بیرون، ببرش خونه ی خودت اما نیا اینجا..

نگاه طولانی بهم انداخت و گفت

_یعنی تا این حد ازم متنفری؟

با قاطعیت گفتم

_نه نیستم...فقط نمیخوام یه مرد نامحرم تو خونم باشه.در ضمن...

مکث کردم و خیره به چشاش گفتم

_دفعه ی دیگه که دستت بهم بخوره حرمت می شکنم و همه چیو میگم بهشون.

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت

_حداقل اون شال مسخره رو از سرت در بیار این طوری که تابلو تری.مگه اون چهار کلمه ی عربی مسخره چیو عوض کرده که تو این طوری ازم رو میگیری؟

نفس عمیقی کشیدم تا خونسردی خودمو حفظ کنم.

از شانس قشنگم همون لحظه صدای گوشیم توی اتاق پیچید. برگشتم. اهورا چون به گوشیم نزدیک تر بود برش داشت و با دیدن صفحه ی موبایل اخماش در هم رفت و غرید

_این مرتیکه واسه چی این وقت شب به تو زنگ میزنه؟

به سمتش رفتم و گوشی رو ازش گرفتم. سامان بود.

با فک قفل شدش گفت

_انقدر باهاش صمیمی شدی که به اسم کوچیک سیوش میکنی؟

چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم

_ایناش ربطی به تو نداره.

صدای تماس و قطع کردم و از اونجایی که شام یخ کرد از اتاق بیرون رفتم.

همشون سر میز نشسته بودن.

نگاهم به مهتاب با چشمای قرمزش افتاد. بیچاره چه قدر ناراحت بود لابد فکر می‌کرد ما توی اون اتاق کوفتی دل و قلوه رد و بدل می کردیم.

نشستم که مادر اهورا گفت

_خدایی نکرده موهات آسیب دیده؟آخه همش شال رو سرته.

همون لحظه اهورا با اخم های در هم کنارم نشست و گفت

_مامان واسه من کم بکش.

به بهانه ی باد کولر بلند شدم و جامو عوض کردم. کنار مهتاب نشستم.

با این کارم اخماش بیشتر در هم رفت..

شام با حرفای بیخودی گذشت.نه من نه اهورا جز یکی دو لقمه نخوردیم.

مامانش که این همه خورد و آخرم به جای تشکر تیکه انداخت.

ظرفا رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم. مهتاب ایستاد تا بشوره که مامان اهورا کنارش زد و به ظاهر آهسته گفت

_اون یکی اتاق و برای تو و اهورا آماده کردم. برو تا موقعی که میاد تو اتاق یه دستی به سر و روت بکش.

خودمو زدم به نشنیدن و پای ظرفا ایستادم.

دو تاشونم از آشپزخونه رفتن بیرون و منو با کوهی از ظرف تنها گذاشتن.

چونم لرزید...بدبخت تر از منم بود؟از طرفی غم حرفاشون از طرفی خستگی داشت از پا درم می‌آورد.

تند تند ظرفا رو کف زدم و توی حال خودم بودم که کسی کنارم ایستاد.

سرمو برگردوندم و با دیدن اهورا خواستم چیزی بگم که با کارش ماتم برد.

باور کنم این اهورا بود که داشت ظرف می شد؟

با دیدن نگاه متعجبم گفت

_خسته ای برو بخواب.

اخم کردم و گفتم

_خودم میشورم. تو برو زنت منتظره.

اعتنایی به حرفم نکرد و به آب کشیدن ظرفا ادامه داد.

نگاه چپ چپی بهش کردم و مشغول شستن شدم.هر از گاهی نگاهم می‌کرد اما خداروشکر چیزی نمی گفت.

کم کم از اون حال بد در اومده بودم که باز صدای مامانش ضد حال شد

_خدا مرگم بده اهورا تو ظرف میشوری؟

نفسم و فوت کردم که با لحن نیش داری گفت

_من چه می دونستم زنت چهار تا ظرف نمیتونه بشوره. والا خوبه پا به ماهم نیست انقدر ناز داره بیا مادر بیا برو استراحت کن من باقی شو میشورم.

اهورا بی اعتنا به کارش ادامه داد و گفت

_تو برو بخواب مامان.

_مگه میشه؟ما از این رسما نداریم که مرد کار خونه بکنه.برو پیش زنت منتظره بهش سر که نمیزنی حالا که اومده حداقل برو پیشش دل تنگته!

شیر آب و بستم و در حالی که بغض داشت خفم می‌کرد گفتم

_راست میگن مادر جون شما برید من خودم انجام می‌دم یکی دو تا ظرف دیگه بیشتر نمونده.

بر خلاف انتظارم سر تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت.

با این کارش رسما آتیش گرفتم.تمام ظرفا رو با اشک شستم و جمع کردم و وقتی از برق زدن آشپزخونه مطمئن شدم به سمت اتاقم رفتم.سعی کردم حتی نیم نگاهی هم به اتاقی که برای مهتاب و اهورا آماده شده بود نندازم.

وارد اتاق شدم و بدون روشن کردن برق پیشونیم و به در چسبوندم و اشکام دوباره سر گرفت.

چرا هر کاری هم می کردم نمی تونستم از این قلب لعنتیم بیرونش کنم. کم بلا سرم آورد؟

کم دلمو شکوند؟

_آیلین.

با شنیدن صداش درست پشت سرم از جا پریدم و ناباور نگاهش کردم

با تته پته گفتم

_تو اینجایی؟

لبخند محوی زد و گفت

_میخواستی کجا باشم؟

_مامانت گفت که برو پیش زنت. چرا نرفتی؟

خواست جواب بده اما منصرف شد. دستم و روی دستگیره گذاشتم که دستشو روی دستم گذاشت. برق گرفته نگاهش کردم که مسخ شده گفت

_دلم تنگته!

عصبی دستمو کشیدم و گفتم

_اگه نمیخوای همه چیو به مامان جونت بگم تا مورد خشم ارباب قرار نگیری و از ارث محروم نشی راتو بکش برو... داری صبرم و سر میاری اهورا.

بر خلاف خواستم عقب رفت و گفت

_اوکی داد بزن!

روی کاناپه نشست و گفت

_ولی اینو بدون به گوش بابای خودتم می رسه اون موقعست که میاد دستتو میگیره و مجبوری برگردی توی همون روستا.می دونی که با یه زن مطلقه چه رفتاری دارن؟

خفه خون گرفتم. حتی یک درصد هم دلم نمیخواست به اون جهنم برگردم.

روی کاناپه دراز کشید و گفت

_دوستانه می خوابیم.

چشمام گرد شد و گفتم

_برو بیرون. من با اینا خوابم نمی‌بره.

به لباسا و روسریم اشاره کردم که بی پروا گفت

_همش بچه بازی. از کی رو میگیری؟ از منی که انگشتم تو همه ی سوراخات رفته؟

با اخم نگاهش کردم.که گفت

_ریلکس بخواب من خستم چیزیم نمیبینم.

و چشماشو بست.

دلم میخواست داد بزنم.

این خونه ی لعنتی هم دو اتاق بیشتر نداشت که بدبختانه هم پذیرایی هم اتاق پر بود.

به سمت تخت رفتم و با همون روسری و لباسم زیر ملافه خریدم. حتی گره ی روسریمم شل نکردم تا نره عقب.

چشمامو بستم. با وجود تمام خستگیم از این وضعیت کلافه بودم و خوابم نمی‌برد.

اصلا من چرا باید به ساز اهورا برقصم؟ مگه قرار نبود دیگه به خودت بیای و تسلیم اهورا نشی؟

نشستم.چه راحت خوابش برده بود.

با قدمای آروم از اتاق بیرون رفتم و خودمو به آشپزخونه رسوندم.

نگاه به اطراف انداختم.

واقعا هیچ جایی برای خوابیدن نبود.

کلافه روی صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

با وجود همه ی اینا بازم ته دلم خوشحال بودم که اهورا امشب پیش مهتاب نرفت

* * * *

با کوبیدن دستی روی میز مثل برق صاف شدم.سامان بود که به قیافم می خندید.گفت

_سر کار جای خوابیدن نیست خانوم خانوما... برو خدا تو شکر کن رئیست ندیده وگرنه اخراج بودی.

مالشی به چشمام دادم و گفتم

_دیشب اصلا نتونستم بخوابم.

لبخند زد و گفت

_از حال چشات معلومه..هلیا کجاست؟

به اتاق اهورا اشاره کردم و گفتم

_تو اتاق جناب رئیس.

سر تکون داد و گفت

_میرم تو بعد میام حرف بزنیم.

سر تکون دادم که به سمت اتاق اهورا رفت.

چشمم و به مانیتور انداختم. لعنتی پلکام باز نمیموند و از شدت خواب رو به موت بودم. اگه یه بالش میدادن کف همین شرکت میخوابیدم. معلومه وقتی تا صبح مثل ارواح توی آشپزخونه راه برم امروزم این میشه.

به سختی مشغول کارم شدم.ده دقیقه ی بعد سامان و هلیا از اتاق بیرون اومدن.

برای اولین بار سامان و عصبی میدیدم در حالی که هلیا سعی داشت آرومش کنه.

برای اینکه فضولی نباشه سرگرم کارم شدم.

چند لحظه بعد حضور سامان و کنارم حس کردم.گفت

_بلند شو بریم ناهار بخوریم.

با مخالفت سر تکون دادم

_مرسی من ناهار آوردم.

_حالا ناهارتو شب بخور.درخواست یه جنتلمن و رد نکن. خسته هم هستی... بلند شو!

معذب گفتم

_آخه بهم مرخصی هم نمیدن.مگر اینکه صبر کنید نیم ساعت دیگه تایم ناهار بشه.

سر تکون داد

_با اینکه خودم دیرم میشه اما اوکی.

صندلی رو کنارم گذاشت. دستش و زیر چونش زد و زل زد بهم.

خندم گرفت و گفتم

_اگه این طوری نگاه کنید من نمی تونم کارمو بکنم.

آرنجش و به میز تکیه زد و گفت

_سعی دارم بفهمم چه جور دختری هستی که با چشم قرمز باز هم میای سر کار و به اون مانیتور زل میزنی! تازه درسم میخونی.

خندیدم و گفتم

_قرار نیست همه لای پر غو بزرگ بشن.

با لذت نگاهم کرد و گفت

_خیلی خانوم تر از سنت می‌زنی میدونستی؟هم رفتارت،هم حرف زدنت. همه چیت!

سرم پایین افتاد که گفت

_خجالت کشیدنتو یادم رفت.باور میکنی دخترا میان مطبم تو سن تو پدرسوخته ها یه جوری دلبری میکنن آدم تو کف می مونه اون وقت تو یه نگاه بهت میندازن رنگت قرمز میشه..

خجالت زده گفتم

_بسه دیگه انقدر این حرفا رو نزنین.

خندید و گفت

_اوکی خفه میشم.

لبم و گاز گرفتم و مشغول کارم شدم اما نگاه سنگینش بدجوری دستپاچم کرده بود.

به هر سختی بود این نیم ساعت و گذروندم.وسایل روی میزم رو مرتب کردم. کیفم رو روی شونم انداختم. بلند شدم و گفتم

_می تونیم بریم.

سر تکون داد و بلند شد. همزمان در اتاق اهورا باز شد و اول هلیا بعد اهورا بیرون اومدن

هلیا با دیدن ما گفت

_جایی میرین؟

سرمو پایین انداختم. سامان جواب داد

_اوهوم میریم ناهار بخوریم.

صدای جدی اهورا اومد

_آیلین کار عقب افتاده زیاد داره.

هلیا گفت

_عه اهورا خوب تایم ناهارش و بیچاره میخواد بره.انقدر فشار نیار به بیچاره.

سنگینی نگاه اهورا رو حس کردم اما حتی نخواستم که نگاهش کنم.

با همون لحن خشکش گفت

_اوکی همه با هم میریم.

سرم چنان بلند شد که سامان کاملا فهمید اصلا راضی نیستم برای همین تند گفت

_اممم چیزه نمیشه ما قبلش یه جا کار داریم شما معطل نمونید... بریم آیلین....

و بدون اینکه منتظر جوابی از اونا باشه بند کیفم و گرفت و دنبال خودش کشوند. خداروشکر در آسانسور باز بود..

رفتیم تو،تند دکمه رو زد و نفسش و فوت کرد

_از یه بلای آسمونی نجات پیدا کردیم.

خندیدم و گفتم

_آره واقعا.

با لبخند کمرنگی نگام کرد و چیزی نگفت.

آسانسور که ایستاد گفت

_بدو تا اونا با آسانسور دیگه نرسیدن پایین جیم بزنیم.

و خودش شروع به دویدن کرد خندیدم و پشت سرش دویدم.

تند سوار ماشین شدیم. لحظه ی آخر برگشتم و باز شدن در آسانسور رو دیدم و همزمان سامان پاش و روی گاز فشار داد و ماشین از جاش کنده شد.

* * * * *

دیگه رو به موت بودم که ساعت کاری تموم شد.

کاش مهمون نداشتیم تا الان می رفتم خونه و یه دل سیر میخوابیدم. خداياا کی الان بره واسه این ایکبیری ها شام بپزه؟طلاقم گرفتم اما هنوز راحت نشدم.

امروز قرار بود برای تایین جنسیت بچه ی مهتاب می رفتن. لابد الان هم فرار بود کلی پزشو بدن و اجاق کوری منه بدبخت و توی سرم بزنن.

پرونده ها رو برداشتم و به سمت اتاق اهورا رفتم.

چند تقه به در زدم و وارد شدم.

خیر سرش رئیس بود اما لم داده بود روی صندلی و خیره به یه نقطه شده بود.

پرونده ها رو روی میزش گذاشتم و گفتم

_کاری با من ندارید میتونم برم؟

بدون اینکه نگاهم کنه با اشاره ی دست گفت برو. عوضی انگار مگس کیش میکنه حالا خوبه ایل و طایفه ش خونه ی منن.

با حرص نگاهش کردم و بدون حرف از اتاق بیرون رفتم.

گوشام و محکم گرفتم و نگاهمو به کتابم دوختم اما مگه سر و صداشون تمرکز میذاشت؟

امروز معلوم شد تحفه ی مهتاب خانوم پسره.

نمیدونستم از دست ادا و اصولاشون بخندم یا جیغ بزنم.

انگار آسمون باز شده و این خاندان تلپی افتادن پایین.

این همه آدم پسر به دنیا میارن هیچ کدوم این کارا رو نمیکنن.

و البته نکته ی مثبت این قضیه این بود که فردا صبح گورشونو گم می کردن.

گوشیم لرزید،با دیدن پیامک سامان لبخندی روی لبم نشست

_ناهار امروز خیلی چسبید میدونم با خودت میگی چه قدر بچه پروعم اما میشه دعوتم و برای شام فرداشب قبول کنی؟

با همون لبخند روی لبم براش نوشتم

_بذارید برای آخر هفته که هم مدرسه ندارم هم شرکت زود تعطیله!

خیلی زود جوابش اومد

_شما امر کن بانو.

گوشیو سر جاش گذاشتم.با حسرت نگاهی به تخت خواب انداختم و وسوسش به جونم افتاد.

خیلی زود نگاهم و به کتابم انداختم. نباید میخوابیدم.باید درس میخوندم و بعدشم میرفتم آشپزخونه و ظرف میوه و کیک هایی که کوفت کردن و می شستم.

شروع به درس خودن کردم اما پلکام فقط ده دقیقه دووم آوردن و نفهمیدم کی خوابم برد.

* * * * *

با حس نور خورشید چشمام و به سختی باز کردم و اولین چیزی که دیدم صورت غرق در خواب اهورا بود.

با لبخند نگاهش کردم.چه ناز خوابیده بود.

خواستم به عادت همیشه گوله شم توی بغلش که لبخند روی لبم ماسید.

این اهورا بود... در حالی که تره ای از موهام توی دستش بود گوشه ی تخت راحت خوابیده بود.

مثل برق نشستم که موهای اسیر دستش کشیده شد و آخم در اومد.

پلکاش تکونی خورد و خواست چشماشو باز کنه که داد زدم

_باز نکن.

با شنیدن صدام کامل بیدار شد و غرق خواب نگاهم کرد.

باز داد زدم

_چشاتو ببند.

پوزخند معناداری زد و کش و قوسی به بدنش داد و زیر لب گفت

_چه فایده وقتی کل شب و نگات کردم.

مات برده نگاهش کردم و نالیدم

_تو چه غلطی کردی اهورا؟

دستش و زیر سرش زد. با لذت نگاهم کرد و گفت

_بده بغلت کردم گذاشتمت رو تخت؟اون جوری تا صبح استخونات خرد میشد..

سرمو بین دستام گرفتم و عصبی عربده زدم

_چرا حالیت نیست ما طلاق گرفتیممم؟

ز فکر اینکه الان بیرونی ها صدام و شنیدن هول کردم. فهمید و گفت

_آفتاب نزده رفتن.

کلافه نفسم و بیرون دادم که با دیدن ساعت جیغم در اومد

_مدرسم دیر شد.

قهقهه ش در اومد

_آخی... کوچولو چه نگران مدرسشم هست. ساعت ده شده دیگه تا تو برسی میشه یازده خودتو خسته نکن.

نالون گفتم

_امروز امتحان داشتم.

نگاه خیرش و که دیدم تازه فکر وضعیتم افتادم.

در کمدم و باز کردم و مانتو و شلواری بیرون کشیدم.

مانتوم و روی همون تیشرت پوشیدم و شلوار و شال به دست به سمت در اتاق رفتم که صداش اومد

_آیلین

خشکم زد. صدای لعنتیش قلبم و لرزوند.

_من کاری به اون صیغه ی مسخره ای که اسمش طلاقه ندارم.از نظر من تو هنوز زن منی.

با مکث ادامه داد

_نمی تونی مال کس دیگه بشی.

حتی توان برگشتن هم نداشتم.. فهمیدم که بلند شد و لحظه ای بعد صداش حرص بیشتری گرفت

_وقتی خوابی هیچ کس حق نداره نگات کنه...هیچ کس حق نداره اون موهای لعنتیت و بو کنه.هیچ کس حق لمس کردنت و نداره.

دقیقا پشت سرم ایستاد. آروم ولی محکم گفت

_من نقطه به نقطه ی تن تو مهر زدم نمیتونی مال کسی جز من باشی.

جمله ی آخرش رو دقیقا کنار گوشم گفت.

برگشتم سمتش و در حالی که سعی می‌کردم محکم باشم گفتم

_می‌خوای دوباره ازدواج کنیم؟یا نه...میخوای بشینم توی این خونه تا هر از گاهی بیای و بهم بفهمونی مال توعم و حق زندگی ندارم..

پوزخند زدم و گفتم

_سه شبه از نامزدت دور موندی زده به سرت هذیون میگی.

درو باز کردم که دستشو روی در گذاشت و درو بست.

با حرص گفتم

_انقدر سر به سرم نذار اهورا.دهنمو باز کنم حرفای بدی بهت میزنم.

به سمتش برگشتم و با غیظ نگاهش کردم که گفت

_مث تو نیست آیلین!آرومم نمیکنه.

خندیدم و گفتم

_به این زودی دلت و زد؟اشکال نداره یکی دیگه!

مهتاب، آیلین،هلیا...دوست دختر که زیاد داری برو ببین کی آرومت میکنه.

خیره نگاهم کرد و گفت

_حالم و نمیفهمی نه؟

هلش دادم عقب و گفتم

_نمی فهممت. اصلا.

این بار بدون مکث از اتاق بیرون رفتم و زیر لب گفتم

_هوس باز عوضی.از مدرسمم افتادم.

* * * * *

با کوبیدن محکم در به هم تکون شدیدی خوردم و متعجب به هلیا نگاه کردم که با خشم از اتاق اهورا بیرون اومد.

با دیدن من گفت

_ببخشید آیلین جون.میشه لطف کنی یه لیوان آب سرد برام بیاری؟

سر تکون دادم و به آشپزخونه رفتم. پشت سرم اومد و روی صندلی آشپزخونه نشست و سرش و روی میز گذاشت.

لیوان آب و جلوش گذاشتم و خواستم برم که گفت

_دیگه دوستم نداره.

خشکم زد. برگشتم و گفتم

_بله؟

سرش و بلند کرد و با چشای اشکی گفت

_یکی دیگه تو زندگیشه!

چشمام گرد شد و گفتم

_مطمئنید؟

بلند شد و به سمتم اومد..جواب داد

_مطمئن شدم. سه شبه خونه نرفته.میدونی چی کار کردم؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد

_برای اولین بار اتاقش و زیر و رو کردم یه لباس زنونه کنار تختش بود.دختره سایز ظریفی داره. درست مثل تو

لب باز کردم تا حرف بزنم اما مانع شد

_بیشتر از اون لباس عکس زیر بالشش دلم و سوزوند.

رنگ از رخم پرید. جلو اومد و گفت

_اهورا این سه شب خونه ی تو بود.

ترسیده گفتم

_نه... نه... نه... هلیا خانوم من... با لحن بدی گفت

_اومدی توی این شرکت و خودتو پاک ترین دختر عالم نشون دادی. تورت و اول برای اهورا پهن کردی بعد سامان...

حتی نمی تونستم حرف بزنم.با نفرت ادامه داد

_انقدر وقیح بودی با این که می دونستی اهورا نامزد داره براش دام پهن کردی و باهاش هم خوابه شدی.

به سختی گفتم

_اشتباه میکنید.

پوزخند زد

_اشتباه میکنم؟با مظلوم نماییت کاری که کردی که سامان تو فکر ازدواج باهاته اما لباس خوابت توی اتاق شوهر منه.

کلافه داد زدم

_این طوری نیست من...

با سیلی محکمی که به صورتم زد حرفم قطع شد. با خشم داد زد

_من یه مرد احمق نیستم که گول این چشای مظلومتو بخورم هرزه خانوم.

همزمان با اتمام حرفش اهورا وارد اتاق شد و با دیدن من با خشم غرید

_چه غلطی کردی هلیا؟

هلیا بی پروا داد زد

_چیه؟ناراحتی زدم تو گوش هم خوابت؟

اهورا با خشم بازوی هلیا رو گرفت و غرید

_حواست باشه چی داری میگی احمق!

اشک هلیا در اومد. محکم به سینه ی اهورا کوبید و داد زد

_خیلی پستی... آشغال،عوضی...با یه دختر بچه که چشش به مال و منالت افتاده و هوش از سرش پریده ریختی رو هم. این هرزه چی داره که...

اهورا که دستش و بالا برد من با ترس عقب رفتم و جیغ خفه ای کشیدم.

هلیا ناباور نگاهش کرد.دستش وسط راه موند.نگاهی به صورت ترسیدم کرد و دستش و پایین آورد.

نفسش و فوت کرد و بازوی هلیا رو گرفت و گفت

_بیا بریم بیرون حرف میزنیم.

هلیا بازوش و محکم کشید و گفت

_توی این سه شبی که با این حال می کردی فکر آبروت نبودی حالا از جیغ و داد من می ترسی؟تاوان کارت و بد میدی اهورا...کاری می کنم این کت شلوارهای مارک تو هم بذاری برای فروش تا بدهیات صاف بشه نیوفتی زندان.

رو به من کرد و با نفرت گفت

_اما تو نگران نباش فقط تبلیغ هرزه گری ماهرانه تو میکنم مشتریات زیاد بشه

خواست از آشپزخونه بره بیرون که اهورا باز بازوش و گرفت و بدون نگاه کردن به صورتش گفت

_این دختر ناپاک نیست...

نگاهش کرد و با حرفش نفسم و برید

_زنمه... یعنی... زنم بود..

متحیر نگاهش کردم. هلیا بیچاره تا چند دقیقه بدون نفس کشیدن به اهورا و من نگاه می‌کرد.

به سختی تونست صداش و پیدا کنه

_مگه تو زن داشتی؟

سکوت اهورا رو که دید داد زد

_با توعم عوضی... تو زن داشتی؟

اهورا از کوره در رفت و با چهره ی قرمز از خشم عربده زد

_آره خدا لعنتم کنه... همون موقع که بهت پیشنهاد ازدواج دادم و دو روز بعد زدم زیرش واسه این بود که زن گرفتم. یه دختر بچه ی روستایی. چون من یه خانَم.

یه خان بزدل که واسه محروم نشدن از ارث یه دختر بچه رو عقدم می کنن و منه بی عرضه نمی تونم تو روشون وایسم و بگم نمیخوام.

سرم پایین افتاد..هلیا محکم به سینه ی اهورا کوبید و داد زد

_خیلی پستی... آشغال... عوضی... حروم زاده ی بی غیرت...زن داشتی گه خوردی اومدی سمت من.

حالم بد شد و بیرون زدم.اول از آشپزخونه، بعد از شرکت!

سرم گیج می رفت.حرفای اهورا مثل پتک توی سرم کوبیده میشد.

از هلیا خواستگاری کرده بود و من با اجبار وارد زندگیش شدم. برای همینم توی روم نگاه نکرد. برای همینم هیچ وقت هیچ احترامی برام قائل نبود. با اینکه یک بار هم یکی از توهین های هلیا رو بهش نکردم اما باز هم بارها کتکم زد و امروز با وجود تمام حرف هایی که از هلیا شنید دلش نیومد دست روش بلند کنه.

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم.

اینجا جای تو نبود آیلین. هر چه قدر هم تلاش کنی تو دختر روستایی نه شهر...

شاید بهتر بود برگردم همون جا. مگه اونجا کسی درس نمی‌خوند؟

البته که میخوند اما تا دبیرستان.

اشکم در اومد. دیگه پامو توی اون شرکت نمی‌ذارم تا مشکلی براش پیش بیاد حتی به قیمت کلفتی کردن برای مردم

_خفه کرد خودشو بیا جواب بده.

با مخالفت سر تکون دادم که گفت

_من باید برم آیلین امشب رو همه خونه ی دوستمیم تا صبح قراره درس بخونیم اگه می ترسی نرم؟

گرفته گفتم

_نه برو ولی اگه بهت زنگ زد جواب نده!

سر تکون داد و بعد از حاضر شدن خداحافظی کرد و رفت.

مثلا اومده بودم پیش سحر تا تنها نباشم.

بلند شدم و تمام چراغا رو خاموش کردم تا اگه اومد از روی برق روشن نفهمه اینجام!

روی تخت دراز کشیدم و بالش و توی بغلم کشیدم.

حرفای امروزش حتی یه لحظه هم از سرم بیرون رفتم.

برای هزارمین بار گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

بلند شدم و برش داشتم که تماس قطع شد. چشمم به چهار تا پیامکی که فرستاده بود افتاد... خواستم باز کنم اما منصرف شدم.تا اومدم گوشی و خاموش کنم این بار سامان زنگ زد.

با دیدن اسمش هم خجالت کشیدم. خدا میدونه چه فکری راجع بهم کرده.

تماس و وصل کردم و آروم گفتم

_بله..

برعکس همیشه صداش جدی و خشک بود

_سلام.

لب گزیدم و جواب دادم

_سلام

_می‌خوام ببینمت آیلین حاضر شو نزدیکم!

تند گفتم

_خونه نیستم من.

_کجایی؟

_خونه ی دوستم.

با مکث گفت

_اوکی آدرس بده خودتم حاضر شو!

شرمنده گفتم

_من واقعا نمیدونم چی بگم آقا سامان میدونم حرفای خیلی بدی ازم شنیدین اما...

وسط حرفم پرید

_اما من به حرف بقیه توجه ندارم برای همین میخوام از خودت بپرسم. آدرس و برام اس کن.

تماس و قطع کرد.آدرس و براش اس کردم و بلند شدم.چه قدر این پسر با درک بود.

* * * *

ماشینش که جلوی پام ترمز کرد،سوار شدم و سلام کردم که با تکون سر جواب مو داد. منتظر بودم ماشین و راه بندازه اما خاموش کرد و به نیم رخم زل زد. با خجالت گفتم

_من واقعا...

نذاشت حرفم و بزنم:

_نمی‌خوام ازم عذرخواهی کنی. چون تو هیچ امیدی به من ندادی که حالا بابتش بخوای شرمنده بشی!

نگاهش کردم و گفتم

_آخه نگاهتون یه جوریه. ناراحت به نظر می‌رسید.

_نباشم؟فهمیدم شوهر خواهرم زن داشته اونم دختری که من...

نفس عمیقی کشید و گفت

_چرا نگفتی؟هر چند هنوز دیر نشده بود چون هنوز عقد رسمی نکردن اما کلی آدم توی مراسم نامزدی شون بودن اگه می گفتی هیچ وقت اون نامزدی سر نمی‌گرفت.

حرف حق میزد برای همین هیچ جوابی نداشتم که بدم. نفس عمیقی کشید و گفت

_می‌خوام همه چیو بدونم آیلین. میدونم قضیه اونی نیست که هلیا تعریف میکنه می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

انگشتامو توی هم حلقه کردم و گفتم

_همه چیز و اهورا خان امروز به خواهرتون گفت.من دختر دهخدای روستای کوچیکی بودم که ارباب منو برای خان زاده خواستگاری کرد.بابامم برای نجات روستا از فقر قبول کرد منم... چاره ای نداشتم. حتی اهورا خان هم راضی نبود.بعد ازدواج به شهر اومدیم و خوب راستش زیاد دووم نیاوردیم و طلاق گرفتیم!من هلیا خانوم و درک میکنم اما واقعا من تقصیری ندارم. الانم میخوام برگردم روستا واقعا من خطری برای زندگی خواهرتون ندارم...

با جدیت گفت

_من نمی‌خوام برگردی روستا... میخوام اینجا بمونی!

تلخ خندیدم و گفتم

_اینجا جای من نیست.من نمیتونم تنها از پس این شهر بزرگ و آدماش بر بیام.

دستش و به سمت دستم آورد و دستمو گرفت.

یا اطمینان گفت

_پس باهم از پسشون بر میایم.

گیج بهش زل زدم که گفت

_آیلین... من معصومیت چشاتو باور دارم.قلب پاک تو باور دارم.اون لبخندای از روی خجالتت حتی یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیره.

خشکم زده بود. اولین بار بود چنین حرفایی می‌شنیدم. فشاری به دستم داد و گفت

_من ازت میخوام اجازه بدی کنارت باشم.کنارم باشی...

نفسم به شماره افتاده بود که با حرف بعدیش رسما قطع شد

_با من ازدواج میکنی؟

خشکم زد... تصور هر چیزی رو میکردم الا این.

منتظر بهم زل زده بود اما من یک کلمه هم نمی تونستم بگم.

فهمید حالم و که ادامه داد

_واسه من مهم نیست گذشتت چی بوده آیلین.چون منم گذشتم پاک و بی عیب نیست اما میدونم اگه قبول کنی همیشه بهت وفادار میمونم. میدونم که تو هم بهم وفادار میمونی برای همین ازت میخوام به پیشنهادم فکر کنی باشه؟

لب هام تکون خورد و همزمان ماشین آشنایی جلومون ترمز کرد. اهورا از ماشین پیاده شد.

مثل مجرما خواستم دستمو از دست سامان بیرون بکشم که اجازه نداد.

اهورا با اخم وحشتناکی به این سمت اومد و در سمت منو باز کرد.

چشمش به دستامون افتاد با حرص صاف ایستاد.نفس عمیقی کشید و دست دور بازوم انداخت و چنان محکم کشید که از ماشین شوت شدم بیرون.

سامان عصبی پیاده شد و گفت

_چی کار می‌کنی؟

اهورا با خشم کنار گوشم غرید

_عین بچه ی آدم بشین تو ماشین تا بیام.

حرفش و زد و یه قدم باقی مونده رو به سمت سامان برداشت و با مشت به صورتش کوبید.

جیغم بلند شد.اهورا با خشم عربده زد

_فهمیدی زن من بوده و واسش کیسه دوختی هان؟گه میخوری دست شو بگیری عوضی غلط میکنی بیخ گوشش وز وز کنی!

سامان دستی به کنج لب خونیش کشید و گفت

_رابطه ی منو آیلین چه ربطی به تو داره؟

خواست برای دومین بار بزنه که پریدم جلوش و ترسیده گفتم

_توروخدا اهورا خان!

نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_گفتم سوار ماشین شو کر بودی؟

یه قدم عقب ایستادم و گفتم

_من با شما هیچ جا نمیام. خونش به جوش اومد و باز داد زد

_احمق تا کی میخوای به بچه بازی ادامه بدی؟ به خیالت بزرگ شدی؟تو رو یکی مواظبت نباشه سر یه دقیقه گربه شاخت می‌زنه گفتم سوار شو آیلین روی سگم و بالا نیار..

برای دومین بار سامان دستم و گرفت و با جدیت گفت

_از این به بعد من مواظبشم.

اهورا دستی به صورتش کشید و با نفس عمیقی گفت

_خدایا بهم صبر بده. مرتیکه تو کی باشی هان؟

سامان با سری بالا گرفته جواب داد

_به زودی که اسمم توی شناسنامش رفت، شوهرش!

رسما خشکش زد. نگاهش و به من انداخت و گفت

_چی میگه این؟

جوابی ندادم که عربده زد

_با توعم من این چی میگه؟

مثل خودش صدام و بردم بالا و گفتم

_به تو چه؟راست بگه یا دروغ به تو چه؟

اهورا با خشم یقه ی سامان و چسبید و گفت

_فکر کردی میتونی به وسیله ی آیلین زهرتو بریزی؟کور خوندی سامان. حسرتش و به دلت می‌ذارم!

سامان ابرو بالا انداخت و گفت

_این دختر چه نسبتی باهات داره که بخوام از طریق اون زهرمو بریزم؟مال امشب نیست که برادر من خیلی وقته خاطرش عزیزه واسم!

با این حرفش اهورا چنان مشتی به صورتش زد که سامان پرت شد عقب..

با جیغ گفتم

_اهورا چی کار می‌کنی؟

به سمتم اومد و بازوم و گرفت.

به سمت ماشینش برد و بی اعتنا به تقلاهام پرتم کرد داخل ماشین!

مهلتی به سامان نداد. سوار شد و به لحظه نکشید پاشو روی گاز فشرد و ماشین از جاش کنده شد.

به در کوبیدم و داد زدم

_نگه دار اهورا کجا میری؟

جوابمو نداد و سرعتش و بیشتر کرد.. پشت سرمو نگاه کردم و گفتم

_زدیش اهورا... برگرد ببینم چیزیش نشده باشه!

صدای دادش در اومد

_خفه شو آیلین..

دستگیره ی درو باز کردم و گفتم

_خفه نمیشم نگه دار تا خودم و پرت نکردم پایین!

بازوم و محکم گرفت و ماشین و نگه داشت.

خم شد و درو بست و این بار قفل مرکزی و زد و گفت

_هیششش.آروم بگیر تا یه بلایی سر جفتمون نیاوردم.

محکم به در زدم و گفتم

_آخه دردت چیه؟به تو چه ربطی داره که من میخوام با سامان ازدواج کنم؟

نگاهم کرد و گفت

_حواست باشه چی میگی خانم کوچولو.هنوز هفده سالته...عقلت قد نمیده اونی که بیخ گوشت وز وز عاشقونه کرده واسه خاطر اینه که زهرش و به من بریزه!

با اخم گفتم

_تو فکر کردی همه مثل خودت بدن؟سامان آدم خوبیه. منم باهاش ازدواج...

دستش و پشت گردنم گذاشت و سرم و جلو کشید و با گذاشتن لب های حریصش روی لبم لالم کرد.

با چشای گرد شده نگاه به چشای بسته و اخمای درهمش کردم و تند سرمو عقب کشیدم.

پلکاش و باز کرد و به صورت رنگ پریدم زل زد و گفت

_من تحمل دیدن تو با یکی دیگه ندارم آیلین. من مثل تو نیستم،صبور نیستم!میکشم اونی که دستش بهت بخوره!

در حالی که قلبم دیوانه وار می کوبید گفتم

_پس چرا ولم کردی؟

نگاهم کرد و بی مقدمه در آغوشم کشید. نفسم قطع شد و دلتنگ چشامو بستم.

سرش و توی گردنم برد و گفت

_فکر نمی‌کردم با دور شدن ازت انقدر بیتاب بشم!

صدای قلبش زیر گوشم داشت دیوونم می‌کرد. من معتاد این آغوش بودم و حالا دوباره...

خواستم عقب بکشم که اجازه نداد و کنار گوشم پچ زد

_دلم تنگته!

نالیدم

_ولم کن اهورا...تو زن داری. من دیگه نسبتی باهات ندارم.بفهم اینو.

حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد چیزی نگفت.

بی طاقت خواستم دستامو دورش حلقه کنم که یاد تموم کارایی که باهام کرد افتادم و عقب کشیدم.

صاف نشست و ضربه ای به فرمون زد و نفسش و صدادار بیرون فرستاد.

بدون نگاه کردن بهش با لحن سردی گفتم

_منو برسون خونم!

چند لحظه ای سنگینی نگاهش و روی صورتم حس کردم اما بدون گفتن حرفی ماشین و روشن کرد.

تا رسیدن به مقصد هیچ کدوم حرفی نزدیم.

ماشین و جلوی خونم نگه داشت.خواستم پیاده بشم که مچ دستم و گرفت.

برگشتم و نگاهش کردم که گفت

_نذار اون مرتیکه نزدیکت بشه آیلین.

با نگاه تندی گفتم

_حق دخالت تو زندگی منو نداری اهورا خان.به نامزدت برس!

مچ دستم و از دستش کشیدم و پیاده شدم.از اینکه هنوزم با کوچکترین حرفش قلبم می لرزید از خودم متنفر بودم.

زیر سنگینی نگاهش کلید انداختم و رفتم تو...

موبایلم و از کیفم در آوردم و شماره ی سامان و گرفتم خیلی زود صدای نگرانش توی گوشم پیچید

_آیلین؟خوبی؟بلایی که سرت نیاورد؟

گرفته گفتم

_من خوبم اما تو...

وسط حرفم پرید

_حالم خوبه نگران من نباش...آیلین؟

آروم گفتم

_بله؟

_تو....دوستش داری؟

جا خورده از سؤالش مکث کردم و به اطمینان گفتم

_نه.

_پس من می تونم...

مکث که کرد گفتم

_اگه هنوزم سر پیشنهادت هستی...من جوابم بله ست.

حرفم و زدم و قبل از این‌که چیزی بشنوم قطع کردم.

نمی دونستم تصمیمم درسته یا نه...تنها چیزی که میدونستم این بود که توی این دنیا هیچ کس به اندازه ی اهورا نمی تونست بهم آسیب برسونه!

* * * * * *

چند تقه به در زدم و بعد از شنیدن صداش وارد شدم.

سرش توی پرونده های روبه روش بود.کاغذ استعفا مو روی میز گذاشتم که بدون نگاه انداختن بهش گفت

_هر چی هست بعدا نگاه میکنم. الان کار دارم.

با صدای محکمی گفتم

_واجبه!

نفسش و فوت کرد و سرش و از توی پرونده های لعنتیش بیرون کشید و نگاهی به برگه انداخت و با دیدن استعفا نامه اخماش در هم رفت

_این چیه؟

انگار خودش سواد نداشت.با اخم ریزی گفتم

_استعفا نامه...میشه زیرش و امضا بزنید؟

برگه رو کنار زد و گفت

_نه... رد شد.بفرما سر کارت.

نفسی فوت کردم و گفتم

_من دیگه نمی تونم به کارم ادامه بدم.شما هم نمی‌تونید مجبورم کنید.

تنش و به جلو خم کرد و گفت

_خیر باشه آیلین؟نکنه کسی چیزی بهت گفته؟هلیا...

وسط حرفش پریدم

_هیچکس چیزی نگفته من خودم میخوام که برم.

لم داد روی صندلی و گفت

_تا دلیلش و ندونم موافقت نمیکنم.

_یعنی دلیلش و بگم موافقت می‌کنید؟

با سرتقی گفت

_نه!

سر تکون دادم و گفتم

_پس منم ترجیح میدم نگم.

به سمت در رفتم که گفت

_تا من نخوام نمی‌تونی پات و از شرکت بیرون بذاری آیلین!

برگشتم و با ابروی بالا پریده گفتم

_اسیر که نگرفتید!

بلند شد و گفت

_بهم بگو مشکلت چیه؟حلش میکنیم!

تا خواستم جواب بدم در اتاق باز شد و سامان اومد داخل.انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده گفت

_حاضر شدی عزیزم؟

رو به اهورا پرسید

_تمومه کاراش شوهر خواهر؟می‌تونیم بریم؟

اهورا با اخم پرسید

_کجا به سلامتی؟

سامان به من نگاه کرد و پرسید

_بهش نگفتی؟

لبام تکون خورد و قبل از این‌که چیزی بگم صدای عصبی اهورا در اومد

_اعصاب منو خورد نکن سامان عین آدم حرف تو بزن!

سامان با لبخند محوی گفت

_آیلین دیگه اینجا کار نمیکنه چون دیگه نیازی به کار کردن نداره.

به من زل زد و ادامه داد

_فردا ازدواج می‌کنیم! آها البته تو هم دعوتی... شوهر خواهر

سرم و پایین انداختم تا چشمم به چشم اهورا نیوفته!

صدای پر از تمسخرش و شنیدم

_اون وقت از بزرگ ترش اجازه گرفتی؟

با حرص گفتم

_من نیاز به اجازه ی کسی ندارم. یه زن آزادم که میتونم ازدواج کنم.

با خشم غرید

_احمق تو هجده سالت شده که واسه من خودسر شدی؟

به جای من سامان جواب داد

_حواست به حرف زدنت باشه اهورا.دیگه نمیتونی هر طور که دلت خواست باهاش حرف بزنی!

دلم از این حمایت گرم شد.

اهورا با عصبانیت خندید.دستی کنج لبش کشید و بی مقدمه مشت محکمش و توی صورت سامان کوبید

با جیغ گفتم

_چیکار کردی؟

با لحن پر از تهدیدی گفت

_برو خدا تو شکر کن توی شرکتیم.

سامان کنج لبش و پاک کرد و خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد. هلیا اومد داخل و با دیدن سامان با اخم پرسید

_چی شده؟

سامان با پوزخند گفت

_از شوهرت بپرس که برای عقد دعوتش کردم و یهو رم کرد.

هلیا به سمت اهورا رفت و گفت

_مشکلت چیه؟ازدواج این دو تا به تو چه؟

اهورا گره ی کرواتش و باز کرد و گفت

_حق داری.. ربطی به من ندارم اعصابم از جای دیگه خرد بود.

سرفه ای کردم و گفتم

_میشه استعفا نامه ی منو امضا کنید؟

بدون نگاه کردن به صورتم به سمت میزش رفت و برگه ی استعفا نامه رو امضا کرد و به دستم داد.

هلیا با نگاه تحقیر آمیزی به من گفت

_فکر نکنم منو اهورا بتونیم برای فردا شرکت کنیم.کارای شرکت زیاده!

سامان سر تکون داد و گفت

_باشه خواهر جون.مهم نیست. بریم آیلین؟

سر تکون دادم که درو برام باز کرد.بعد از خداحافظی از اتاق بیرون اومدم و به سمت میز کارم رفتم.

دلم برای این میز هم تنگ میشد.

کیفم و روی شونم انداختم...دیگه همه چی تموم شد آیلین! فردا زن عقدی سامان میشی.

دیگه حق نداری به هلیا حسادت کنی.. حق نداری

ماشین و جلوی خونم پارک کرد.با لبخند گفتم

_مرسی. فعلا کاری نداری؟

به سمتم برگشت و گفت

_کاری ندارم اما بمون یه کم دیگه.

خجالت زده سرمو پایین انداختم که گفت

_فکر نکنم امشب به این راحتیا صبح بشه.

خندیدم و گفتم

_ساعت یک شبه. چشم رو هم بذاری صبح شده.

با محبت نگاهم کرد که گفتم

_شب بخیر.

_شب تو هم بخیر عزیزدلم.

گر گرفتم و تند پریدم پایین و لحظه‌ی آخر صدای خندش و شنیدم.

به سمت در خونه مون رفتم و لحظه ی آخر براش دست تکون دادم که بوق کوتاهی برام زد و پاش و روی گاز فشار داد و رفت.

کلید انداختم و هنوز کلید رو نچرخونده بودم دستی دستمال جلوی دهنم و گرفت.

خواستم جیغ بزنم اما محکم جلوی دهنم و گرفته بود.

نمیدونم چی روی دستمالش ریخته بود که زیاد دووم نیاوردم و کم کم همه چی برام تار شد.

* * * *

به سختی لای پلکم و باز کردم و اولین چیزی که دیدم پنجره ای کوچیک بود.

هوا روشن شده بود.

گیج اطرافم و نگاه کردم و طول کشید تا یادم بیاد.

تند از جام پریدم و با یاد دیشب وحشت وجودمو گرفت.

کی منو دزدیده بود خدایا؟

توی یه اتاق کوچیک بودم.از جام بلند شدم و آروم به سمت در رفتم.

دستگیره رو پایین دادم اما در قفل بود.

ترسم بیشتر شد. محکم به در کوبیدم و داد زدم

_کی منو اینجا زندونی کرده؟باز کنید این درو...کسی نیست؟

صدای چرخش کلید توی قفل اومد. عقب رفتم و منتظر یه مرد غول تشن بودم که یه زن میانسال اومد داخل و با دیدن من با مهربونی گفت

_بیدار شدی دخترم؟

با ترس گفتم

_شما کی هستین؟چرا منو اینجا زندانی کردین؟

دستپاچه گفت

_من غلط بکنم کسیو زندانی کنم.آقا گفتن مواظبتون باشم نذارم برید تا بیان.

چشم ریز کردم و گفتم

_آقا؟ آقا کیه؟

به من و من افتاد و چیزی نگفت.

تند به سمت در رفتم و گفتم

_من باید برم

جلومو گرفت و گفت

_نمیشه خانوم تا آقا بیان.

عصبی گفتم

_چه آقایی؟آقا کیه؟منو دزدیدن. بی هوشم کردن دزدیدن از همتون شکایت میکنم.

از غفلتم استفاده کرد و تند پرید بیرون و درو قفل کرد.

محکم به در کوبیدم و داد زدم

_باز کن درو من باید برم...با توعم بازش کن.

هیچ صدایی نیومد. کلافه به در لگد زدم و به سمت تخت زوار در رفته ی کنج اتاق نشستم.

دست و پام از ترس می لرزید و یاد اون شب کذایی که نزدیک بود بهم تجاوز بشه افتادم.

اگه باز یکی بخواد یه بلایی سرم بیاره چی؟

از پنجره ی کوچولو بیرونو نگاه کردم. حتما تا الان سامان متوجه ی نبودنم شده.حتما فکر میکنه زیر قول و قرارمون زدم. آخ آیلین که بختت سیاهه.. هیچ رقمه هم درست نمیشه.

* * * *

صدای باز شدن در اتاق اومد. حتی سرم و برگردوندم. زنیکه ی ظالم به حسابش برام ناهار و شام آورد اما هر چی گفتم امروز عقدمه و نگران میشن اعتنایی نکرد.

صدای قدماشو شنیدم که بهم نزدیک شد.

بدون بلند کردن سرم گفتم

_بردار ببر زهرماری هاتو من نمیخورمشون.

کنارم روی تخت نشست.

با حرص برگشتم و با دیدن اهورا چشمام برق زد و نشستم. ذوق زده گفتم

_پیدام کردی

با اخم نگاهم کرد. سر در نمیاوردم که این طوری نشسته بود و فقط نگاهم می‌کرد.

در اتاق باز شد و این بار همون زنه باز سینی به دست اومد داخل و گفت

_بفرمایید آقا.من که هر کار کردم هیچی از صبح نخورد بلکه شما بگید بخوره.

مات برده به اهورا نگاه کردم.

زنه که بیرون رفت با تته پته گفتم

_ت...تو منو دزدیدی؟

فقط نگاهم کرد.محکم به سینش کوبیدم و داد زدم

_حرف بزن دیگه... واسه چی منو اینجا حبس کردی واسه چی آوردیم اینجا؟

سرش و جلو آورد و با جدیت گفت

_واسه اینکه تو مال منی!

عصبی بلند شدم و داد زدم

_حق نداشتی منو بیاری اینجا. میدونی چه قدر ترسیدم؟تو چه جور آدمی هستی اهورا...از ترس اینکه...

جملمو ادامه ندادم چون نمیخواستم اشکم در بیاد.

با لبخند محوی جلو اومد که عقب رفتم و گفتم

_نیا جلو....ازت بدم میاد...

کلافه گفت

_این کارو نمیکردم که زن سامان میشدی؟

دلخور نگاهش کردم و گفتم

_اگه تو ولم نمیکردی الان...

با عربده وسط حرفم پرید

_انقدر توی سرم نکوب...حماقت کردم اوکی؟دلت خنک شد؟

با طعنه گفتم

_تو کل زندگیت حماقته خان زاده.همین که واسه خاطر ارث و میراث بیخیال دختری که دوستش داشتی شدی و با من ازدواج کردی اولین حماقت زندگیت و انجام دادی.از طلاق دادنم سرزنشت نمیکنم چون حرفات حق بود من انتخابت نبودم به زور اومدم تو زندگیت.مثل مهتابم نتونستم بهت بچه بدم حق داشتی طلاقم بدی اما حق نداری الان واسم امر و نهی کنی. خستم کردی اهورا. چرا انقدر آزارم میدی؟چرا نمی‌ذاری به زندگیم برسم؟نامزد کردی دیگه بفهم چرا هنوز طوری رفتار میکنی انگار یه چیزی بین مون هست.

با صورتی قرمز جلو اومد و آروم گفت

_دلت میخواد بدونی چرا؟

نگاهش کردم و گفتم

_راستش و بخوای خودم میدونم....تو خودخواهی حتی تحمل دیدن منی که طلاق دادی و با کس دیگه ای نداری. یا نه،تو هوس باز ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم!دلت همه ی دخترا رو با هم میخواد نه؟یا شاید...

مشتشو به دیوار کوبید و عربده زد

_ببر صداتو... احمقی؟کوری یا خودتو زدی به کور بود من تورو...

در اتاق که باز شد حرفشو نصفه ول کرد.همون زن بود که نگران نگاهمون کرد و گفت

_چرا داد می‌زنید صداتون تا هفت محل اون ور تر رفت.

طغیان کرده گفتم

_من میخوام برم..

دو قدم نرفته بودم بازوم و گرفت و گفت

_تو برو خاله دیگه داد نمی‌زنیم.

زن سر تکون داد و رفت.بازومو از دستش کشیدم که ولم نکرد.

نالیدم

_دست از سرم بردار حتما سامان تا الان نگرانم شده.

پوزخند زد و گفت

_نترس چیزیش نشده.فکر میکنه فرار کردی.نخواستی.

چشام گرد شد و گفتم

_تو چی میگی؟

اون یکی بازومم گرفت و تنمو به سمت خودش کشوند و گفت

_چند تا کار دارم که باید حلش کنم بعدش با هم میریم از اینجا.

با لکنت گفتم

_منظورت چیه؟

سرش و جلو آورد و آروم گفت

_بازم مال من میشی آیلین. این بار به هیچ قیمتی از دستت نمیدم.

قلبم از حرکت ایستاد.مسخ شده نگاهش کردم. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

_بازم مال من میشی..

تند عقب رفتم و گفتم

_نمیشم...

به سمت در دویدم و داد زدم

_دیگه حق نداری بهم زور بگی.

دستگیره رو فشار دادم و در کمال تعجب در باز شد.

صداشو شنیدم که مدام اسمم و می‌آورد اما پشت سرمم نگاه نکردم.

دویدم از خونه بیرون و تازه متوجه شدم توی یه باغ بزرگیم!

حتی راه خروجم نمی‌دونستم.

صدای عصبی اهورا رو از پشت سرم شنیدم

_اعصاب منو بهم نریز آیلین بیا اینجا.

شروع به دویدن کردم که پام توی گل فرو رفت و با سر سقوط کردم و صدای آخم بلند شد.

نگران بازوم و گرفت و پرسید

_چی شد؟حالت خوبه؟

مچ پام و گرفتم و با درد ساختگی نالیدم

_پام... پام شکست!

دستش به سمت مچ پام رفت که داد زدم

_دست نزن میگم شکسته...آخخخخخ

با حرص دست زیر پاها و کمرم زد و گفت

_لجبازی نکنی نمیشه نه؟

محکم مچ پامو گرفتم. در ماشینش و باز کرد و نشوندتم روی صندلی و ماشین و دور زد.

سوار شد و با نگرانی نگام کرد و گفت

_خیلی درد داره؟

با صورتی در هم نالیدم

_آره... دارم میمیرم از درد.

ضربه ای به فرمون زد و ماشین و روشن کرد.

با سرعت می روند.از گوشه ی چشم نگاهش کردم و با دیدن چهره ی قرمز شدش ته دلم قند آب شد اما خیلی زود به خودم تشر رفتم.

محکم پامو گرفته بودم.نگران نگام کرد و دستمو و گرفت.

به سمت لبش برد و گفت

_بیمارستان یه کم دوره آیلین میتونی تحمل کنی؟

با صورتی در هم سر تکون دادم.

پشت دستم و چند بار بوسید و دیگه دستمو ول نکرد.

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و برای اینکه کمتر نقش بازی کنم چشامو بستم..

نگران اسمم و صدا زد

_آیلین... آیلین چرا چشاتو بستی؟

جواب ندادم.سرعتش و بیشتر کرد و با خشم غرید

_همش تقصیر منه، خدا لعنتم کنه..

اون قدر سرعتش زیاد بود که توی نیم ساعت رسیدیم.

ماشین و پارک کرد و پیاده شد. در سمت منو باز کرد. دستاش و زیر تنم گذاشت و بلندم کرد.

آروم لای پلکامو باز کردم. با عجله وارد بیمارستان شد...انگار کلا همه چیو فراموش کردم و فقط محو فک محکمش شدم که با نگرانی داشت با پرستار حرف می‌زد.

بالا پایین شدن سینش و حس کردم و نفسم براش رفت.

منو که روی تخت بیمارستان گذاشت تازه به خودم اومدم.

دستم و محکم گرفت و گفت

_نترسی آیلین من پیشتم!

با عجز به پرستار نگاه کردم تا بفهمه و اهورا رو از اتاق بیرون کنه.

پرستار پاچه ی شلوارمو کشید بالا و دستش و روی مچم گذاشت که داد زدم

_آیییییی دست نزن.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_باید ببینم شکسته یا نه!

بازم داد زدم

_شکسته. خودم میدونم شکسته دست بهش نزن.

_خوب این و ما تشخیص میدیم عزیزم یه دقیقه آروم بگیر.

به اهورا نگاه کردم و دستم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم

_این آقا نامحرمه بهش بگو بره بیرون.

اهورا با سرزنش اسمم و صدا زد که گفتم

_تا وقتی اینجا باشه من نمی‌ذارم کسی معاینه م کنه

سر تکون داد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

پرستار دستش و به سمت پام آورد که تند بلند شدم و با صدای آرومی گفتم

_من پام سالمه.

متعجب نگاهم کرد که گفتم

_من باید یه جوری فرار کنم میشه بهم کمک کنید؟

متحیر گفت

_ینی چي؟یعنی پات نشکسته؟مطمئنی؟ میخوای یه نگاه بندازم.

تند گفتم

_من سالمم فقط تو رو خدا کمکم کن فرار کنم. شوهرم کتکم میزد برای اینکه از زیر کتکاش فرار کنم دروغ گفتم.

چشماش گرد شد و گفت

_شوهرت همین آقاست؟اصلا بهش نمیاد.

مظلوم گفتم

_اوهوم... برای همینم کسی باور نمیکنه.میشه لطفا یه کاری کنی من از دستش فرار کنم؟

فکر کرد و گفت

_نه برای من مسئولیت داره اما میتونم گوشیم و بدم زنگ بزنی به خانوادت بیان دنبالت؟

سر تکون دادم که گوشیش و دستم داد.

شماره ی سامان و گرفتم.

بعد از کلی بوق صدای خستش اومد. تند گفتم

_الو سامان. منم آیلین.

مکث کرد و با لحن سردی گفت

_چی میخوای؟

نگاهی به پرستار انداختم و چند قدم ازش فاصله گرفتم و با صدای آرومی گفتم

_من فرار نکردم سامان.منو دزدیدن!

صدای دادش بلند شد

_چیییی؟

_هیش،الان توی بیمارستانم میای دنبالم؟

نگران گفت

_چیزیت شده؟بلایی سرت آوردن؟ اصلا کی دزدیدت؟

آروم زمزمه کردم

_اهورا،الانم دور از چشمش زنگ زدم اما لطفا به هلیا نگو باشه؟

با خشم غرید

_مرتیکه ی حروم زاده... کدوم بیمارستانی الان؟

از پرستار آدرس بیمارستان و گرفتم و بهش دادم که گفت

_الان خودم و می رسونم آیلین.

تلفن و قطع کردم و گوشی و دست پرستار دادم و تشکر کردم.

روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو روی خودم کشیدم که گفت

_من به شوهرت میگم باید تا صبح اینجا باشی تو هم منتظر بمون تا خانوادت بیان باشه؟

سر تکون دادم. از اتاق که بیرون رفت به ثانیه نکشید در اتاق دوباره باز شد و اهورا اومد داخل.

رومو برگردوندم.کنارم نشست. دستمو گرفت و آروم گفت

_آیلین... خوبی عزیزم؟

جواب شو ندادم.با پشت دست گونم و نوازش کرد که گفتم

_بکش دست تو...

اعتنایی به حرفم نکرد.چشمامو بستم. کاش پام واقعا شکسته بود اما الان میتونستم یه دل سیر از نوازشاش لذت ببرم اما دلم برای هلیا میسوخت.

اون چه گناهی کرده بود؟هیچی. جز اینکه اونم مثل من به اهورا دل بسته بود.

پشت دستم و بوسید و آروم اسمم و صدا زد.

نگاهش کردم و گفتم

_ول کن دستمو.

محکم تر دستمو فشار داد و گفت

_انقدر ازم متنفر شدی؟

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم

_توقع چی ازم داری اهورا؟جلوی چشمم با مهتاب ازدواج کردی اگه یادت رفته یادت بندازم که خودم اتاق حجله تونو آماده کردم، خودم پشت اون در لعنتی ایستادم و دستمال خونی و ازت گرفتم.همه ی اینا کافی نبود؟خودت بهم گفتی منو نمیخوای،خودت طلاقم دادی و با هلیا نامزد کردی. الان چرا جفت مونو عذاب میدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت

_آره طلاقت دادم...اما فهمیدم بی تو نمیتونم. من مثل تو نیستم آیلین،با اون سامان یا هر کس دیگه ای ازدواج کنی، هر کی جز من دست تو بگیره،هر کی جز من کنارت باشه من طاقت نمیارم خوب؟ یا خودم و می‌کشم یا اونو...

سرش و جلو آورد و گفت

_من مثل تو صبور نیستم آیلین. تو مال منی،نمی تونی مال کس دیگه ای بشی!

همزمان در اتاق باز شد و سامان اومد داخل.

تند دستمو از دست اهورا کشیدم بیرون. سامان با دیدن اهورا با خشم داد زد

_مرتیکه تو دزدیده بودیش!

اهورا از جاش بلند شد و گفت

_تو اینجا چی کار میکنی؟

قبل از اینکه سامان جواب بده من از جام بلند شدم و گفتم

_من بهش خبر دادم.

نگاه اهورا اول به پام و بعد به چشمام افتاد و سرزنش گر نگاهم کرد و با نگاهش برام خط و نشون کشید.

سامان به سمتم اومد و دستمو گرفت و با عصبانیت گفت

_میریم آیلین...

بدون حرف دنبالش راه افتادم..صدای اهورا قدمای سامان و متوقف کرد

_همیشه پس مونده های منو دوست داشتی نه سامان؟

اخمام در هم رفت.هر دو برگشتیم و به اهورا یه ظاهر خونسرد نگاه کردیم.

پوزخند زد و گفت

_هنوزم واست مهم نیست اونی که دستش و گرفتی استفاده شده ی من بوده؟

بدحور به غرورم برخورد. خواستم با غیظ حرف بزنم که با نگاه به صورت سامان پشیمون شدم. بدجوری عصبی شده بود.

اهورا با طعنه ادامه داد

_به نظرم از بار قبلیت تجربه بگیر و دور آیلین و خط بکش!

با نفرت گفتم

_خیلی آشغالی اهورا...چطور میتونی...

سامان که دستم و ول کرد متعجب نگاهش کردم.

خیره به اهورا شد و یک دفعه عین بمب حمله کرد سمت اهورا و مشت محکمی به صورتش زد.

با چشمای گرد شده دستامو جلوی دهنم گرفتم.

مشت دوم و اهورا زد و عربده کشید

_نشونت میدم مرتیکه ی خر کیسه دوختن واسه زندگی من یعنی چی!

سامان هم بدتر از اون داد زد

_چه کیسه ای عوضی هان؟ چه کیسه ای؟فکر کردی همه مثل خودتن؟

همون لحظه در اتاق باز شد و پرستار با اخم گفت

_چه خبره اینجا؟تشریف می برید بیرون یا حراست و خبر کنم؟ اصلا ملاحظه ندارین اینجا بیمارستانه.

سامان با کلافگی دستی به صورتش کشید و به سمت در رفت. لحظه ی آخر برگشت و دستم و محکم تر گرفت و دنبال خودش کشوند.

لحظه ی آخر نگاهم به صورت قرمز شده ی اهورا افتاد و با اخم ازش رو گرفتم.

خیلی نامردی اهورا... خیلی

* * * * *

بی حوصله برای خودم چای ریختم و نشستم.

یک هفته بود که اهورا سراغم و نمی‌گرفت و بدتر از اون سامان که سرد شده بود و هیچ حرفی از ازدواج مون نمی‌زد. اینم شانس منه که کارمو از دست بدم و تهش بشه این....

چای و داغ داغ سر کشیدم و بلند شدم.. کوله مو روی دوشم انداختم. در خونه رو که باز کردم باز به یه عالمه پلاستیک خرید مواجه شدم.اخمام در هم رفت. توی این هفته این دومین بار بود. تازه قبضامم پرداخت کرده بود...درو بستم و پلاستیک های خرید و برداشتم. سوار آسانسور شدم.

فکر کرده بود من محتاج اونم.آسانسور که ایستاد پیاده شدم. به سمت نگهبانی رفتم و گفتم

_حسین آقا اینا برای شما.

چشماش گرد شد و گفت

_اما صبح آقا اینا رو بردن طبقه ی بالا که...

پلاستیک ها رو گذاشتم زمین و گفتم

_این واحد دیگه برای منه اول اینکه لطف کنید نذارید ایشون بیان بالا دوما این خرید ها رو من نمی‌خوام برای شما باشه.

چشماش برق زد و گفت

_خیلی ممنون خانوم!

سری تکون دادم و بیرون رفتم.ظهرم پول قبضا رو براش کارت به کارت میکنم و تمام.حق دخالت توی زندگیم و بهش نمی‌دادم

_آدم به لجبازی تو من ندیدم.

تند برگشتم و با دیدنش با اخم گفتم

_تو اینجا چی کار میکنی؟

عینکش و از چشمش برداشت و گفت

_نمیخواستم بیام سمتت مجبورم کردی. سری قبل هر چی خریدم و ریختی سطل آشغال حالا میدی شون به نگهبان.

روبه روش ایستادم و گفتم

_چون که من احتیاجی به تو ندارم.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت

_تا کی میخوای به لجبازی ادامه بدی؟اوکی حداقل بیا سر کارت..

_ممنون ولی ترجیح میدم آینه ی دق همسرتون نباشم.

با سرزنش نگاهم کرد که گفتم

_دیرم شده.

راهم و کشیدم و رفتم که صداش از پشتم اومد

_حداقل بیا برسونمت.

دستی توی هوا براش تکون دادم. از امروز باید بگردم دنبال کار.

ذوق زده گفتم

_ممنون. ناامیدتون نمیکنم.

لبخندی زد و گفت

_اگه بخوای میتونی از همین الان کار تو شروع کنی.

چشمام گرد شد و گفتم

_از الان؟

سر تکون داد و گفت

_اوهوم....وایسا به قیمتا مسلط بشو.مشتری دست رو هر چی گذاشت باید قیمتش و بدونی.

سر تکون دادم و گفتم

_باشه.

پشت دخل ایستاد. کنارش ایستادم که با حوصله قیمت تک تک رو بهم گفت همین طور جنساشون.قیمت اکثر لباساش انقدر بالا بود که مخم سوت کشید و مونده بودم چه طوری میتونم این همه پول و بگیرم اما وقتی آقای راد مثل آب

خوردن مانتوی یه میلیونی و فروخت به این نتیجه رسیدم این پولا واسه ی ما پوله!

داشتم برای پرو به یکی از مشتری ها کمک میکردم که آقای راد به سمتم اومد.

موبایل و به سمتم گرفت و گفت

_فکر کنم بار بیستمه که گوشیت زنگ میخوره جواب بده یه وقت نگران نشن.

سر تکون دادم و گوشی و گرفتم. برای اینکه شک نکنه بی خانوادم تماس و وصل کردم و الو نگفته صدای داد اهورا توی گوشم پیچید

_ده شبه آیلین معلوم هست کدوم گوری رفتی. اون صاب مرده رو چرا جواب نمیدی؟

معذب لبخندی زدم و گفتم

_سلام. ممنون تو خوبی؟

عصبی داد زد

_کجایی آیلین؟این صدای آهنگه؟چه غلطی داری میکنی که تا این ساعت خونه نیومدی؟

همون لحظه مشتری سرکی به بیرون کشید و گفت

_ببخشید میشه اون دکلته مشکی رو هم بدید من بپوشم؟

با لبخند گفتم

_بله حتما...

در حالی که می رفتم تا لباس و براش بیارم با صدای آرومی گفتم

_انقدر زنگ نزن. خودم هر وقت خواستم میام خونه.

_پس رفتی فروشنده شدی؟شغل دیگه ای نبود احمق که حتما باید بری جایی استخدام بشی که روی هزار نفر بیان باهات گرم بگیرن؟ بده آدرس اون خراب شده رو....

لباس و به دست مشتری دادم و گفتم

_من الان کار دارم باید قطع کنم.

این بار رسما عربده کشید

_بده آدرسو بیشتر از این روی سگم و بالا نیار!

ناچار اسم خیابون و گفتم اما اسم مزون و نه... گفتم همون جا وایسته میام اونم بدون اینکه جوابی بده قطع کرد.

بالاخره زنه بعد از پوشیدن چهارصد تا لباس همون لباس اول رو انتخاب کرد و رفت.

خمیازه ای کشیدم که آقای راد با خنده گفت

_حسابی خسته شدیا.

سر تکون دادم و گفتم

_آره به خاطر اینکه از صبح که مدرسه بودم.

اشاره ای به صندلی کنارش کرد و گفت

_بیا بشین میخوام یه چیزی بهت بگم بعدش خودم تا یه جایی می رسونمت.

بی حرف کنارش نشستم که گفت

_ببین از حرفام تعبیر بد نکن.اما میخوام سعی کنی یه جور دیگه لباس بپوشی.

نگاهی به مانتو شلوارم انداختم که گفت

_نه نه... منظورم و اشتباه برداشت نکن ببین اینجا جز منطقه های بالاشهر تهرانه! خودت دیدی از صبح چه آدمایی اومدن و خرید کردن.اگه تو انقدر ساده باشی...

مکث کرد و گفت

_هر مانتویی میخوای از مغازه میتونی انتخاب کنی فقط از فردا سعی کن با یه ظاهر دیگه بیای سر کار.

تا خواستم جواب بدم صدایی از پشت سرم گفت

_منظورش اینه بزک دوزک کن و پر و پاچه تو بنداز بیرون که همه جذب فروشنده بشن.شرمنده... زن من عروسک پشت ویترین نیست.

برگشتم و با چشمای گرد شده به اهورا نگاه کردم.

آقای راد گفت

_زنتون؟آیلین خانوم گفتین که مجرد هستین.

با غیظ گفتم

_هستم.خیلی وقته از این آقا طلاق گرفتم حالیش نیست.

اهورا با اخم گفت

_مسئولیتت با منه هنوز. بردار کیف تو بریم.

آقای راد گفت

_لطفا اینجا مشکلی ایجاد نکنید آقای محترم... آیلین خانوم اگه شما هم براتون مقدور نیست از فردا تشریف نیارید.

لب باز کردم حرفی بزنم که پهلوم سوخت و اهورا گفت

_آره به نظر منم دنبال یه فروشنده ی دیگه باشید.

آقای راد سر تکون داد. کیفم و آورد و به دستم داد.

اهورا به جای من کیفم و گرفت و با کشیدن دستم منو دنبال خودش کشوند. از مغازه که بیرون رفتیم دستم و از دستش کشیدم و داد زدم

_زده به سرت نه؟تا کی لعنتی؟تا کی میخوای تو زندگیم دخالت کنی؟خستم کردی اهورا جونم و به لبم رسوندی چرا نمی چسبی به زنت و دست از سر من برنمی‌داری؟

نگاهی به اطراف انداخت. فهمیدم که خیلیا ما رو نگاه میکنن. با اخم گفت

_سوار شو تو ماشین حرف می زنیم.

اشکم در اومد...بدتر اینکه نزدیک ماهیانه م بود و دلم شده بود اندازه ی یه تار مو مثل بچه ها زدم زیر گریه که خندش گرفت و گفت

_باز میگی چرا دنبالمی...آخه تو هنوز بزرگ نشدی خانوم مدرسه ای.ولت کنم یه روزه گربه شاخت میزنه... نگا کن اشکاشو!

دستم و گرفت و انگشتاشو لای انگشتام فرو برد و با لبخند محوی منو دنبال خودش کشوند.

در ماشین رو برام باز کرد.دیگه حوصله ی لجبازی هم نداشتم برای همین سوار شدم.

خودشم سوار شد و به جای راه افتادن دست زیر چونم گذاشت و سرمو به سمت خودش برگردوند.

با دیدنم خندید و اشکامو پاک کرد. بغلم کرد و سرمو روی سینش گذاشت و گفت

_اگه میبینی انقدر اذیتت میکنم... واسه اینه که دوستت دارم آیلین.

خندم گرفت و گفتم

_تو منو دوست داری خان زاده؟منو؟یعنی هلیا رو نه... مهتابو نه... دوست دختراتو نه... منو؟یا نه شاید این حست مال همست؟درست تر بگم تو همه رو دوست داری خان زاده. فقط منو نه...

کلافه گفت

_ای خدا...آیلین بفهم دیگه! دوستت دارم.یه ساعت نمیبینمت دلم مثل سگ تنگته... شب میخوابم تو جلو چشمی کل روز فقط تو رو میبینم به تو فکر میکنم.. هجده سالم نیست که بخوام با این حرفا گولت بزنم... میخوامت ...

لبخند کم جونی زدم و گفتم

_آدم چه طور میتونه کسی و که دوست داره بارها کتک بزنه؟بارها بهش خیانت کنه و آخر مثل یه آشغال پرتش کنه

اون طرف. خودت به سامان گفتی من یه آشغالم که انداختیش زمین...چه دوست داشتنی تو حتی...

وحشیانه در آغوشم کشید و حرفم و قطع کرد.

نفساش تند شده بود.اشکام جاری شد. چرا باهام این کار و می‌کرد؟چرا عذابم میداد؟

کم مونده بود دستام دورش حلقه بشه که یاد هلیا افتادم و گفتم

_ولم کن اهورا.یه بارم شده مرد باش پای کسی که کنارته واستا.هلیا چه گناهی کرده؟یه روز دوستش داری یه روز فیلت یاد هندستون میکنه.

حلقه ی دستاش شل شد. عقب رفت....نگاهش و ازم گرفت و گفت

_دل تو بد شکستم آیلین... اما جبران میکنم.. قسم میخورم.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. استارت زد و با اخم های در هم ماشین و راه انداخت.

سرم و به شیشه چسبوندم و تا خود خونه اشک ریختم.من هیچ وقت نمی‌تونستم مال اهورا بشم یه سری حرمت ها شکسته شده بود که به هیچ طریقی درست نمیشد. هیچ طریقی.

* * * * *

با پشت دست اشکامو پاک کردم.از همون لحظه ی اول ورودم به روستا همه با انگشت نشونم می‌دادن و بعضیا هم میومدن و سلامی میکردن و فضولی میکردن که کوتاه جواب شونو میدادم.

چشمم به فرهاد افتاد که سوار اسبش داشت به این سمت میومد با دیدن من ایستاد و متعجب گفت

_آیلین؟اینجا چی کار می‌کنی؟نکنه باز اذیتت کرده؟

با لبخند تلخ سر تکون دادم و گفتم

_چیزی نشده فقط خواستم چند روز پیش خانوادم باشم.

یه طوری نگاهم کرد انگار که باور نکرده. با اجازه ای گفتم و به سمت خونه مون رفتم.

چند تقه به در زدم که خاتون در و باز کرد و با دیدن من ذوق زده گفت

_آیلین تو اومدی؟

سر تکون دادم که به پشت سرم نگاه کرد و گفت

_پس شوهرت کو؟ وای نکنه باز تنها اومدی؟

رفتم داخل و گفتم

_میذاری یه نفس بکشم یا نه؟اهورا نیومد من تنهام.

محکم به صورتش زد و گفت

_باز دعوا کردین فرار کردی اومدی اینجا دختر؟

با نا امیدی نگاهش کردم و گفتم

_بابام کجاست؟

_تو اتاق داره نماز ظهرش و میخونه.

سر تکون دادم و وارد اتاق شدم. منتظر موندم تا نماز بابام تموم شه...

با دیدنم خوشحال شد و گفت

_خوش اومدی بابا.

پیشونیم و بوسید و گفت

_شوهرت کجاست؟

خیره نگاهش کردم و گفتم

_من تنها اومدم بابا.

لبخند روی لبش ماسید و گفت

_باز چی شده؟

سرم پایین افتاد و گفتم

_میخام از این به بعد اینجا بمونم.. اجازه میدی بابا؟

اخماش در هم رفت و گفت

_چرا؟باز با شوهرت دعوا کردی؟

سری به طرفین تکون دادم که گفت

_پس چی؟این حرفا یعنی چی؟

لب هام و روی هم فشردم و گفتم

_اون... یعنی خان زاده...خیلی وقته طلاقم داده بابا...

صدای جیغ خاتون بلند شد.

_خدا مرگم بده ورپریده چی کار کردی که خان زاده طلاقت داد؟

نگاهش کردم و با بغض گفتم

_هیچی به خدا فقط...فقط منو دوست نداشت

بابام با اخم گفت

_راست شو بگو آیلین؟کاری کردی که طلاقت داد؟

به جای من خاتون جواب داد

_خوب معلومه اجاقش کور بوده چهل متر هم که زبون داره.معلومه که طلاقش می‌ده.آبرون رفت...حالا چه جوری سرمونو بین اهالی بلند کنیم؟چی بگیم بهشون؟

با بغض گفتم

_لازم نیست چیزی بهشون بگید من بعد چند روز برمی‌گردم.

_مگه میشه؟یه دختر تنها رو ول می‌کنن توی شهر؟مجبوری بشینی ور دل من شاید یه مرد هم سن بابات بیاد بگیرتت تازه اگه خوش شانس باشی وگرنه عین مرضیه باید هر روز انگشت نما بشی.

نا امید نگاهش کردم. چه قدر احمق بودم که فکر میکردم خانوادم حمایتم می کنن.

بابام با چهره ای در هم گفت

_باشه کمتر سر به سرش بذار خاتون. یه اتاق براش آماده کن. فعلا هم هیچی به کسی نگو تا من با ارباب صحبت کنم.

تند گفتم

_نه... نه... ارباب بی خبره. بفهمه اهورا رو از ارث محروم میکنه اون وقت...

خاتون وسط حرفم پرید

_به تو چه دختر به تو چه؟ ارثش که به تو نمیرسه.

خواستم جواب بدم اما منصرف شدم و به اتاق رفتم.با خودم فکر کردم برای نجات از دست اهورا یه مدت بیام اینجا... حتی یه روز هم نمیتونن تحملم کنن!

* * * * *

داشتم گلای باغچه رو آب می‌دادم که زهرا یکی از اهالی به سمتم اومد و نفس زنون گفت

_خان زاده اومده.

رنگ از رخم پرید.اما با حرف بعدیش ته دلم خالی شد

_مهتاب زایمان کرده خان زاده هم آفتاب نزده راه افتاده من فکر کردم یه روزم طاقت دوری تو نداشته و برگشته.اما دیدم که رفت خونه ی ارباب فهمیدم مهتاب بچش به دنیا اومده. پسرم هست!

حس کردم از بالای بلندی پرت شدم پایین. به زور لبخند زدم و گفتم

_آهان... مبارکشون باشه.

فهمید یه مرگم شد که بدون حرف رفت.

چونم شروع به لرزیدن کرد. منه احمق فکر کردم یه شبه متوجه ی نبود من شده و این همه راه اومده دنبالم.

کسی اسمم و صدا زد. برگشتم و با دیدن فرهاد با لبخند کم جونی به سمتش رفتم که گفت

_می‌خواستم دیشب بیام دیدنت اما گفتم شاید خسته ای!چیزه...

نگاهش کردم که گفت

_ناراحت که نیستی؟آخه خان زاده...

وسط حرفش پریدم و گفتم

_میدونم مشکلی نیست.

نفسش و فوت کرد و گفت

_من هنوزم نمیدونم چرا گذاشتن این وصلت سر بگیره.خیلی لاغر شدی نسبت به قبل.

سرم و پایین انداختم و گفتم

_من و خان زاده طلاق گرفتیم. خیلی وقته.

متعجب گفت

_طلاق گرفتین؟

سر تکون دادم که گفت

_خیلی وقته طلاق گرفتین و تو الان اومدی روستا. تک و تنها توی شهر چی کار می کردی؟

شونه بالا انداختم

_هیچی درس میخوندم و کار می‌کردم. اینجا هم بیشتر از چند روز نمیمونم..خاتون و بابام تحمل دیدنم و ندارن.

تا خواست جواب بده صدای ساز و دهل توی روستا پیچید.

برای اینکه نشنوم گفتم

_من با اجازتون برم داخل. درست نیست منو شما اینجا ایستادیم

منتظر جواب نموندم و با چشمای اشکی وارد خونه شدم.

* * * * *

شیرینی ها رو توی دستم جا به جا کردم و چند تقه به در زدم.

یکی از نگهبان های خونه‌ی ارباب در و باز کرد و با دیدن من از جلوی در کنار رفت.

لبخندی زدم و وارد شدم.

خاتون بیخ گوشم گفت

_ببین چه جشنی توی روستا راه افتاده. اگه عرضه‌ي زاییدن داشتی الان همه ی اینا مال تو بود.. خدا میدونه اون مهتاب خانوم چه قدر طلا گرفته!

جوابش و ندادم.وارد خونه‌ی ارباب که شدیم اولین نفر چشمم به مادر اهورا افتاد.

با دیدن ما با خوشروئی ازمون استقبال کرد و گفت

_خوب شد اومدی عروس حرفای پشت سرت و خوابوندی هر کی اومد سراغ تو رو گرفت همه گفتن شاید خدایی نکرده

از حسادت نیومدی منم تو روشون در اومدم گفتم آیلین ما اصلا اهل این حرفا نیست.

لبخند زدم و گفتم

_مهتاب هست؟

سر تکون داد

_هست،تو اتاقه... خان زاده هم پیششه بچم انقدر ذوق باباشدنش و داره از کنار زن و بچش جم نمیخوره.

زیر لب گفتم

_خداروشکر...

و به سمت اتاقشون رفتم.چند تقه به در زدم و درو نیمه باز کردم.

اهورا روبه پنجره ایستاده بود و با اخم گوشی و کنار گوشش گرفته بود و پوست لبش و می‌جوید.

با صدای آرومی گفتم

_میشه بیام تو؟

سرش با شدت به سمتم چرخید و با دیدنم خشکش زد.

درو کامل باز کردم. مهتاب با دیدنم سعی کرد بلند بشه که خودم و بهش رسوندم و گفتم

_بلند نشو...

صورتش و بوسیدم و احوالش و پرسیدم که به سختی جوابم و داد. معلوم بود زایمان سختی داشته.

خاتون هم خم شد صورت مهتاب و ببوسه. برای اینکه زشت نباشه. به اهورا نگاه کردم و گفتم

_تبریک میگم...

با اخم و سرزنش نگام کرد و سر تکون داد.

سعی کردم چشمم به پسرشون نیوفته

خاتون سر سنگین گفت

_حال شما خوبه خان زاده؟تبریک میگم.امیدوارم قدمش خیر باشه...

بهش تاکید کرده بودم حرفی از طلاق منو و اهورا نزنه اما نتونست جلوی زبونش و بگیره و گفت

_دختر ما بدبخت شد ایشالا شما خانواده‌ی خوشبختی بشید.

با این حرف اخمای اهورا بیشتر در هم رفت و شانس آوردم که مادرش اومد.

خواستم بشینم که بی اعتنا به جمع گفت

_آیلین بیا یه لحظه کارت دارم.

همه ساکت شدن.

با لبخند مصنوعی گفتم

_باشه حالا بعدا م...

نذاشت حرفم تموم بشه. دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند.

زیر سنگینی نگاه همشون آب شدم.

گستاخ در اتاق خودش رو باز کرد و هلم داد داخل و پشت سرم اومد داخل.

با اخم گفت

_تو اینجا چی کار میکنی آیلین؟

مثل خودش حق به جانب گفتم

_قبل از شما اومدم اینجا...خبر بابا شدنت و شنیدم گفتم یه تبریک بگم اشتباه کردم؟

سر تکون داد

_اشتباه کردی... اشتباه کردی بی من اومدی میخوای همه بفهمن که ما...

وسط حرفش پریدم

_به خانوادم گفتم ما جدا شدیم.

خشکش زد...

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

_تو هم بهتره کم کم به خانوادت بگی!

بازوم و گرفت و گفت

_تو چی کار کردی آیلین؟چرا گفتی؟تو خود تهران هم به زن مطلقه به چشم درستی نگاه نمیکنن چه برسه اینجا که...

پوزخند زدم و گفتم

_ای جانم مهمه واست؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت

_اگه بابات دیگه اجازه نده برگردی تهران چی؟

شونه بالا انداختم

_همینجا میمونم.

رنگش قرمز شد و گفت

_اگه به زور وادارت کنه ازدواج کنی چی؟

خیره نگاهش کردم و گفتم

_قبلا هم یه بار این کار و کرده بود. فکر نکنم بختم سیاه تر از این بشه!

بازوهام و گرفت و گفت

_بسه آیلین نمی‌بینی چه قدر عذاب می‌کشم؟

بازوهام و از دستش کشیدم و گفتم

_ازم توقع داری چی کار کنم؟ زنت اونجا بچش و به دنیا آورده. نامزدت توی تهران منتظرته ازم میخوای منم بشم معشوقه ی پنهونیت؟

کلافه گفت

_چرا بهم فرصت نمیدی؟

با یه دنیا حرف نگاهش کردم و تا خواستم حرف بزنم در اتاق باز شد و خاتون اومد داخل!

اخمی کرد و گفت

_از بس آیلین التماس کرد چیزی نگفتم خان زاده اما حالا که طلاقش دادید نباید دستش و بگیرید این چیزا رسم ما نیست!

اهورا دستی به موهاش کشید و گفت

_دوباره می‌گیرمش!

چشمای خاتون گرد شد. تند گفتم

_بس کن اهورا.

بی اعتنا به خاتون گفت

_می‌خوام دوباره آیلین عقدم بشه.

نگام کرد و گفت

_امشب میام با بابات صحبت میکنم.

متعجب نگاهش کردم.. دیوونه بود؟

خاتون گفت

_راستش خان زاده دیشب یه خواستگار برای آیلین اومد که آقاشم رضایت خودش و بهش اعلام کرد..

متحیر به خاتون نگاه کردم.. کدوم خواستگار چرا من با خبر نبودم؟

_اما من بازم به آقاش میگم ببینم تصمیم اون چیه!

نگاه به اهورا انداختم که دیدم فکش قفل کرده. با خشم غرید

_مگه تو روستا پخش کردید آیلین طلاق گرفته که حالا واسش خواستگار میاد؟

خاتون جواب داد

_نه به خدا نمیدونم از کجا فهمیدن وگرنه ما برای آبروی خودمونم شده جایی بحث و باز نمیکنیم.

اهورا نفس عمیقی کشید و گفت

_آیلین دوباره مال من میشه. بدون اینکه کسی چیزی بفهمه!

خیره نگاهش کردم.. منو مثل کالا میدید که بدون در نظر گرفتنم واسم تصمیم می گرفت؟

اما من نشونش میدادم آدما کالا نیستن. نمیتونست هر وقت خواست ولم کنه و هر وقت خواست دوباره به دستم بیاره.

_آقا فرهاد؟اونی که خواستگاری کرده آقا فرهاد بوده؟

بابا سر تکون داد و گفت

_برای منم عجیبه. پسره مجرده. موقعیت خوبی هم داره. مش سلمان چه طوری راضی شده بیاد با من حرف بزنه برای خواستگاری خدا عالمه!

سکوت کردم. خاتون گفت

_حالا که خان زاده سرش به سنگ خورده میخواد دختر تو دوباره عقد کنه چرا خودمونو بندازیم سر زبونا؟بی سر و صدا عقدشون و بخون تمام.

با حرص به خاتون نگاه کردم و گفتم

_من اصلا قصد ازدواج ندارم.

بابا گفت

_ازدواج میکنی بابا. میدونی من دلم راضی نمیشه دخترم تنها بره شهر.اینجا هم که بمونی کلی حرف و حدیث پشتت در میاد حالا هم که این موقعیت برات پیش اومده... اما من این بار مجبورت نمیکنم با کی ازدواج کنی. هر کدوم و که تو صلاح بدونی من همونو انجام میدم.

نالیدم

_اما بابا من تازه طلاق گرفتم دلم میخواد برای خودم زندگی کنم.. اگه نمیتونی منو تنها بفرستی تهران حداقل بیا هممون بریم. من اونجا یه خونه دارم. کار می‌کنیم خرج مونو در میاریم.

با مخالفت سر تکون داد

_من آخر عمری توی اون دود و دم دووم نمیارم بابا.

تا خواستم حرف بزنم صدای در اومد.ناچارا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

درو باز کردم و با دیدن اهورا خشکم زد.

تند از خونه اومدم بیرون و درو چفت کردم و گفتم

_اینجا چی کار میکنی؟

_گفتم میام با بابات صحبت میکنم.

صدام و آروم کردم و گفتم

_لازم نکرده بابام منو به تو نمیده برو از اینجا...

پوزخندی زد و گفت

_پس چرا انقدر می ترسی؟خودتم میدونی آیلین اول و آخرش مال منی پس بکش کنار.

دستام و جلوی در گرفتم و گفتم

_خودم موضوع و به بابام گفتم.اونم تصمیم و به عهده ی خودم گذاشت.

ابرو بالا انداخت و گفت

_که این طور؟

سر تکون دادم. صدای نزدیک شدن قدمای خاتون اومد

_کجا غیبت زد دختر کی بود جلوی در؟

اهورا پچ زد

_پس منم کاری میکنم برای دومین بار مجبورت کنن زن خان زاده بشی.

تا بخوام منظورش و بفهمم دستاش دو طرف صورتم نشست و لبهاش و محکم به لب هام چسبوند و همزمان در خونه باز شد و صدای هین گفتن خاتون بلند شد.

تند عقب کشیدم...خاتون دوید توی خونه و بابام و صدا زد.

مات برده گفتم

_چی کار کردی؟

ابرو بالا انداخت و یالله گویان وارد خونه شد.

بابام برزخی از اتاق بیرون اومد و گفت

_می‌کشمت دختره ی چشم سفید...

خواست به سمتم حمله کنه که اهورا جلوم ایستاد و گفت

_فکر کنم بهتره به جای کتک زدن یه فکر بهتر بکنید.

بابام با اخم گفت

_مثل فکری که شما کردی؟من دخترم و امانت دادم دست شما خان زاده اما چی کار کردی؟تنها ولش کردی تو شهر غریب.

اهورا دست روی شونه ی بابام گذاشت و گفت

_اجازه بدید من تنها باهاتون حرف بزنم.

جلوی چشمای مات بردم با بابا رفت توی اتاق و درو بست.

خاتون نیشگونی از پهلوم گرفت و گفت

_ورپریده چه غلطی داشتی می کردی؟ نگفتی یکی ببینه چه قدر بد میشه بی حیا؟اینجا اونایی که سالهاست زن و شوهرن شرم میکنن دست همو بگیرن اون وقت توعه چشم سفید...

با اعصابی داغون گفتم

_ولم کن خاتون...

کنج پذیرایی نشستم.

سری با تاسف تکون داد و به آشپزخونه رفت.

اگه بابام و راضی کنه تا منو بهش بده چی؟

اگه دوباره عقد خان زاده بشم چی؟قبول دوستش دارم براش میمیرم اما میشناسمش. اون وقتی یه چیزی و به دست بیاره دیگه دوستش نداره.

مثل مهتاب...مثل هلیا... منم که به دست بیاره دوباره مثل سابق عین آشغال پرتم می‌کنه اون طرف اون وقت من میمونم و یه دل شکسته تر...

دستم و روی لبم گذاشتم و با تجسم بوسه ش لبخندی روی لبم نشست که خیلی زود جمعش کردم...

بیست دقیقه گذشت و خبری ازشون نبود. کم کم مثل مرغ سر کنده شده بودم که بالاخره در اتاق باز شد.

اهورا که بهم لبخند زد روح از تنم رفت.

بدتر از اون اینکه بابا تا دم در بدرقه ش کرد.

به محض بسته شدن در خاتون پرسید

_چی شد؟

بابا نگاهم کرد و گفت

_تو خان زاده رو دوست داری؟

تند گفتم

_نه بابا چی گفته مگه؟

به جای جواب دادن سیلی محکمی بهم زد و گفت

_پس چرا بی آبرویی میکنی؟

دستم و روی گونه م گذاشتم و با اشک گفتم

_من کاری نکردم بابا...

عصبی داد زد

_من توعه مایه ی رذالت و به هر کی بدم باز می‌خوای بی آبرویی راه بندازی. فردا خان زاده میاد اینجا بی سر و صدا بین تون عقد می‌خونیم.

ناباور گفتم

_اما بابا....

_اما بی اما.زندگی که بچه بازی نیست. حالا که دوستش داری باهاش ازدواج میکنی.

خاتون با خنده گفت

_بهترین تصمیم و گرفتید.

با حرص به اتاقم رفتم و شماره ی اهورا رو گرفتم. جواب که داد گفتم

_ازت متنفرم...

جا خورد... اینو از سکوتش فهمیدم

_می‌خوای منو به زور مال خودت کنی؟اما من صد سالم بگذره زن یه بزدل نمیشم. دو روز دیگه بابات مجبورت کنه به خاطر ارث و میراث ده بار دیگه هم ازدواج میکنی.

با حرص گفت

_چی داری میگی آیلین؟

_از این ازدواج منصرف شو وگرنه خودم و می‌کشم.

ساکت شد. با جدیت گفتم

_دروغی در کار نیست خان زاده... من بمیرم بهتره واسم تا زن یه بزدل بشم..

حرفم و زدم و قطع کردم. چراغو خاموش کردم و کنج اتاق نشستم و زانوهام و بغل کردم. اومدم اینجا تا آسایش داشته باشم اما بابامم پشتم نبود..

انقدر تنها و بدبخت بودم که اهورا به خودش اجازه می‌داد هر بلایی میخواد سرم بیاره.

اونقدر گریه کردم که چشمام میسوخت. نمیدونم چه قدر گذشته بود که ضربه ی آرومی به پنجره ی اتاقم خورد.

چشمام گرد شد و بلند شدم. پرده رو کنار زدم و با دیدن اهورا چشمام گرد شد.

پنجره رو باز کردم و با صدای آرومی گفتم

_اینجا چی کار میکنی؟میخوای باز واسم دردسر درست کنی؟

اخماش در هم رفت. دستش و روی گونم گذاشت و گفت

_صورتت چرا قرمزه؟

سرم و عقب کشیدم و گفتم

_به تو چه؟

عصبی شد

_کتکت زد؟

پوزخند زدم و گفتم

_نگران نباش بیشتر از کتکایی که تو زدی درد نداشت.

چشماش و با حرص بست و گفت

_میدونی با حرفات چه قدر عذابم میدی؟

_به جاش تو هم با کارات عذابم میدی. یعنی چی که فردا عقد کنیم؟

دستام و گرفت و گفت

_من دلم میخواست این بار با رضایت بهم بله بدی آیلین اما بابات گفت که مجبوری ازدواج کنی. من نمی تونم ببینم جلوی چشمم مال یکی دیگه میشی.

چپ چپ نگاهش کردم. دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت

_این بار مثل قبل نمیشه بهت قول می‌دم.

سرم و عقب کشیدم و با حرص غریدم

_من نمیخوامت بفهم دیگه.بهشتم باشه با تو نمیام.برو بچسب به زنت. بابا هم که شدی به سلامتی!

نفسش و رها کرد و گفت

_من برای طلاق از مهتاب با ارباب صحبت کردم. حتی با خود مهتاب!

تلخ خندی زدم و گفتم

_خوب؟طلاق بگیری من یادم میره چه طور پشت در اتاق وایستادم تا شوهرم دستمال خونی یکی دیگه رو تحویلم بده؟طلاق بگیری من یادم میره یکی دیگه برات بچه آورده؟نه هیچ کدومش از ذهنم نمیره بیرون. پس اگه واقعا مردی بیا و حرفت و پس بگیر بگو آیلین و نمیخوام.

خیره نگاهم کرد و گفت

_چه طوری بگم نمیخوام وقتی بیشتر از هر چیز میخوامت؟

دستش و روی گونم گذاشت و گفت

_نگران نباش...هیچی مثل گذشته نمیشه. حالا هم بخواب،بدون اینکه اشک بریزی!

خم شد و پیشونی مو بوسید و زمزمه کرد

_فرداشب دیگه مال منی!

با حرص پنجره رو بستم و پرده رو انداختم...

خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار که اشتباه نکنم.

* * * * *

با صدای در وحشت زده بلند شدم. خاتون تند از آشپزخونه اومد بیرون و گفت

_خان زاده رسید.

درو باز کرد. به جای خان زاده مش سلمان و دیدم و نفس راحتی کشیدم. پشت سرش هم فرهاد ایستاده بود....

از اونجایی که مش سلمان با بابام کار داشت خاتون تعارفشون کرد تو...

سلام آرومی کردم که جوابم و دادن و به اتاق رفتن.

خاتون پشت دستش کوبید و گفت

_یعنی چی می‌خوان این وقت صبح؟

شونه بالا انداختم. زد به بازوم و گفت

_دو تا چایی ببر یه سر و گوشی هم آب بده ببین چه خبره!

سر تکون دادم و به آشپزخونه رفتم.

سه تا چایی ریختم. رسما دستام میلرزید.هر لحظه امکان داشت اهورا بیاد و من هنوز تکلیفم با خودم معلوم نبود.

چایی ها رو به اتاق بردم. با ورود من مش سلمان ساکت شد.

چای ها رو تعارف کردم و خواستم از اتاق برم که بابام صدام زد و گفت

_آیلین دخترم یه دقیقه اینجا بشین.

و به کنارش اشاره کرد.

سر تکون دادم و کنارش نشستم که بابا گفت

_خانواده ی مش سلیمان خواهان تو برای آقا فرهادن. شرایط تو رو هم میدونن اما راضین... نظر تو چیه؟

رنگم قرمز شد.فرهاد و از بچگی می شناسم. پسر خوبیه... اما من... دلم با اهورا ست. اما اهورا... برای من یار نمیشه.

با صدای آرومی گفتم

_هر چی شما صلاح بدونید آقاجون.

مش سلمان خندید و گفت

_خوب مبارکه به سلامتی...

همون لحظه در اتاق باز شد و خاتون با تته پته گفت

_خان زاده اومدن.

اهورا وارد اتاق شد و با دیدن فرهاد اخماش رفت توی هم...

از جام بلند شدم... اهورا گفت

_چه خبره اینجا؟

مش سلمان دستش و به زانوش گرفت و بلند شد

_والا جوون صحبت امر خیره!

اهورا با جدیت گفت

_آیلین عقد من میشه...

بابام گفت

_راستش خان زاده من خیلی فکر کردم... من این دختر و یه بار به شما امانت دادم. از امانتم محافظت نکردید. آیلین هم دلش رضا به شما نیست. من دخترم و عقد پسر مش سلمان می‌کنم انشالله که خیر باشه.

اهورا با فک قفل شده به من نگاه کرد و غرید

_آیلین مال منه.

بابام با اخم گفت

_مهمونی خان زاده احترامت واجب اما حق نداری مالکیتی رو دختر من داشته باشی!

اهورا به سمتم اومد که فرهاد روبه روم ایستاد و گفت

_این دختر توی زندگی با تو حیف شد.دیگه حق نداری اذیتش کنی یا اطرافش بپلکی...

اهورا مثل بمب منفجر شد و مشتش و به صورت فرهاد کوبید که جیغ خاتون و من بلند شد.

بابام فوری دستاش و گرفت و دنبال خودش کشوند.

رو به من با خشم عربده زد

_نمیتونی مال کس دیگه ای باشی. اجازه نمیدم. تو زن منی

لبم و محکم گاز گرفتم و رو به فرهاد گفتم

_خوبین شما؟

دستی به بینی‌ش کشید و گفت

_خوبم.

از خجالت دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه.

صدای داد و بیداد اهورا رو می‌شنیدم.

مش سلمان سری با تاسف تکون داد و گفت

_آدما هیچ وقت قدر داشته هاشونو نمیدونن.

متاسف گفتم

_ببخشید تو رو خدا.

فرهاد لبخندی زد و گفت

_هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

هنوز هم رفتارش خوب بود.انگار این بار تصمیم درستی گرفتم.فرهاد واقعا آدم خوبی بود.

* * * * *

خبر طلاقم از اهورا مثل بمب توی روستا پیچید و بمب دوم وقتی ترکید که اهورا قیام کرد که مهتاب و طلاق بده!

دیگه هر کی و می‌دیدی داشت راجع به خان زاده حرف می‌زد روزی صد نفر میومدن تا از زیر زبون من یا خاتون حرف بکشن. اون طوری که فهمیده بودم میونه ی اهورا و ارباب شکرآب شده و ارباب تموم کارتای اهورا رو مسدود کرده و حق امضا رو توی شرکت ازش گرفته حتی به ماشینشم رحم نکرده.

خیلی از شنیدن این خبر ناراحت شدم. اهورا ثروتش رو از هر چیزی بیشتر دوست داشت.

در اتاق باز شد و خاتون با اخم گفت

_صبح و شب ور دل من نشستی حداقل بیا یه کمکی بکن من که خسته شدم از صبح...

بلند شدم و گفتم

_چی کار کنم دقیقا؟

یه سبد داد دستم و گفت

_برو یه کم میوه بچین صدقه سر تو بابات رنگ به رخ نداره منم که باید وایسم پای گاز.

سر تکون دادم و سبد و ازش گرفتم. از خونه بیرون زدم و به سمت باغ رفتم.

با دیدن فرهاد سرم و پایین انداختم و سلام کردم که جوابم و داد و پرسید

_کجا میرین؟

روم نمیشد توی چشاش نگاه کنم برای همین با همون سر پایین جواب دادم

_میرم باغ.

صداش و آروم کرد

_بیام باهاتون؟

تند گفتم

_وای نه تو رو خدا همین جوریشم کلی حرف پشتمونه.

_مگه آخر هفته عقدمون نیست؟

گر گرفتم و گفتم

_چرا... من دیگه برم نگاهمون میکنن.

دیدم که خندید.تند شروع به دویدن کردم.

به باغ که رسیدم رسما نفسم بند اومده بود.

خم شدم و شیر آب و باز کردم و همون طور که قلپ قلپ آب میخوردم چشمم به یک جفت کفش مشکی افتاد که جلوم قرار گرفت..

سرم و بالا گرفتم و با دیدن اهورا تند از جام بلند شدم. نمیدونم چرا اما حس می‌کردم این بار هم می‌خواد منو بدزده!

بر خلاف جهتش شروع به دویدن کردم که خیلی زود بهم رسید و بازوم و گرفت.

تند ازش فاصله گرفتم و گفتم

_تو رو خدا از اینجا برو...یکی میبینه.

چشمای به خون نشسته شو به صورتم انداخت و گفت

_دیگه هیچی واسم مهم نی آیلین.تنها چیزی که میخوام تویی!

ازش فاصله گرفتم و گفتم

_من آخر هفته عقد می‌کنم طلاق گرفتیم ما... درست نیست این حرفا رو می‌زنی از اینجا برو...

کلافه دستش و لای موهاش برد و گفت

_یعنی می‌خوای عقد می‌کنی؟چه طور می‌تونی؟داری در حق دوتامون ظلم می‌کنی آیلین تو نمی‌تونی جز من با کسی باشی...

جلو اومد. دستم و گرفت و آروم گفت

_چه حالی میشی وقتی اونی که دستت و می‌گیره من نباشم؟

دلم لرزید چون حق با اون بود.

دست دیگش و کنار صورتم گذاشت و ادامه داد

_کسی جز من نمی‌تونه زل بزنه بهت... نمی‌تونه بغلت کنه!

عقب رفتم و تند گفتم

_بس کن.

عصبی شد و داد زد

_بس نمی‌کنم.چشاتو وا کن ببین دارم به خاطرت از همه چی می‌گذرم.

سرم و پایین انداختم و گفتم

_دیر شده...از اینم بگذریم من نمی‌خوام زندگی مو با آه و ناله ی مهتاب یا هلیا شروع کنم. حرفایی که به من زدی اونا هم ازت شنیدن. حق با توعه واسم سخته دست یکی دیگه رو بگیرم... اما مطمئن باش اینم واسم سخته که دست کسیو بگیرم که هر لحظه ممکنه ازم زده بشه و پرتم کنه بیرون.

درمونده نگاهم کرد که گفتم

_لطفا برید خان زاده من تصمیمم و گرفتم...ما یه بار سعی کردیم نشد.. ده بار دیگه هم سعی کنیم نمیشه... دوباره بر می‌گردیم سر همین خونه...

نگاهی به صورت داغونش انداختم و ادامه دادم

_زندگی تونو خراب نکنید... این بار با اونی که...

محکم بغلم کرد و نذاشت حرفم تموم بشه.

خشکم زد.نفس عمیقی کشید... تند ازش فاصله گرفتم و با دیدن اشکاش قلبم گرفت.. واقعا این اهورا بود که اشک می‌ریخت؟

بی تاب نگاهم کرد. دیگه نتونستم تحمل کنم. عقب گرد کردم و تند ازش دور شدم

* * * * * *

با صدای آرومی گفتم

_بله.

صدای دست و هلهله بلند شد.لبم و محکم گزیدم تا اشکم در نیاد.

چادرم و آروم از روی صورتم بالا زد. تمام تنم رسما می لرزید.

خواهرش حلقه ها رو جلومون گرفت...فرهاد حلقه رو برداشت.دستم و که گرفت حس کردم قلبم ایستاد.

با چشمای اشکی سرم و پایین انداختم. حلقه رو که توی انگشتم انداخت دستم و عقب کشیدم.حلقه رو برداشتم و توی انگشتش کردم.تموم شد... برای همیشه جدا شدم از دنیای خان زاده... دیگه فکر کردن بهش هم ممنوع بود.

دستم و عقب کشیدم و چشمم به اهورا افتاد که از پنجره داشت منو نگاه می کرد.با دیدن نگاه به خون نشسته ی حسرت بارش دلم گرفت و دوباره سرم و پایین انداختم.

اصلا نفهمیدم این مراسم کوفتی چه طور گذشت. با هر حرکت یاد اهورا میوفتادم و همه چی برام تبدیل به زهر می‌شد.

خداروشکر که مراسم آنچنانی نگرفتن.

با شنیدن صدای فرهاد کنار گوشم تکونی خوردم:

_خوبی؟

به اجبار لبخند زدم و سر تکون دادم که گفت

_من می‌دونم این ازدواج برات سخته اما قول می‌دم تا وقتی که باهاش کنار بیای برات صبر کنم.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. دستم و گرفت و محکم فشار داد و متعجب گفت

_چه قدر یخی!

با صدای لرزونی گفتم

_به خاطر هیجانه!

لبخندی زد و محکم تر دستم و فشار داد که حالم زیر و رو شد. من با این دستا غریبه بودم

دستام و از زیر دستش کشیدم بیرون. تا آخر مراسم هیچی نفهمیدم.تنها شانسی که آوردم این بود که خونه ی فرهاد آماده نبود و قرار شد که دو ماه دیگه بریم سر خونه و زندگی مون...

آخر مراسم برای بدرقه ی فرهاد رفتم.

با محبت نگاهم کرد و گفت

_فردا میام دنبالت یه گشتی بزنیم.

مخالفتی نکردم. جلو اومد و گفت

_ازت می‌خوام بهم فرصت بدی تا خودم و بهت بشناسونم.می‌دونی که من از بچگی تو رو کنار خودم تصور می‌کردم.برای اینکه تو هم دوستم داشته باشی هر کاری می‌کنم.

لبخند کجی زدم و گفتم

_لازم نیست هر کاری بکنین...زمان همه چیو عوض می‌کنه.

_یعنی زمان می‌تونه عشق اونو از قلبت بیرون کنه؟

نگاهش کردم و گفتم

_من عاشقش نیستم... این چه حرفیه!

سر تکون داد و گفت

_حق داری... مواظب خودت باش!

سر تکون دادم که رفت...

نفسم و فوت کردم و وارد خونه شدم و به سمت اتاقم دویدم. درو بستم و بغضم ترکید.

* * * * *

بعد از مدت ها کلید انداختم و وارد شدم.

دلم برای خونم تنگ شده بود.خداروشکر تعطیلات تموم شده بود و فرهاد اجازه داد که امسال مدرسم و تموم کنم.

خسته چمدونم و همونجا رها کردم و شالم و از سرم کشیدم.

به سمت اتاق خواب رفتم و با باز کردن در خشکم زد. اهورا توی خونه ی من چی کار می‌کرد؟اون هم غرق در خواب.

تند از اتاق بیرون رفتم. باورم نمیشد اینجاست. بعد از ده روز که ندیده بودمش...حالا... اینجا...

با تردید وسط پذیرایی ایستادم... حالا باید بر میگشتم؟اما کجا می‌رفتم من که طی جایی جز اینجا نداشتم..

نگاهی به ساعتم انداختم. شش صبح بود و باید یک ساعت دیگه می رفتم مدرسه.

وارد اتاق شدم و پاورچین پاورچین به سمت کمد رفتم و مانتو شلوار مدرسمو از توی کمد برداشتم.

از اتاق بیرون رفتم و تند لباسام و عوض کردم.

اه از نهادم بلند شد. حالا باید می‌رفتم کتابام و از توی اتاق برمی‌داشتم.. لعنتی اون توی خونه ی من چه غلطی می‌کرد؟

دوباره وارد اتاق شدم و آروم کتابام و برداشتم و از شانس خوبم پام گیر کرد به صندلی و صدای لعنتیش توی اتاق پیچید.

با ترس به اهورا نگاه کردم که پلکاش تکون خورد و چشماش و باز کرد.. گیج نگاه کرد و با دیدنم تند نشست و گفت

_آیلین!

با اخم گفتم

_ببخشید فکر می‌کردم اینجا خونه ی منه!

انگار نشنید چی گفتم. به سمتم اومد و روبه روم ایستاد.

خواستم از کنارش رد بشم که دستش و جلوم گرفت

قلبم مثل چی میزد اما تو چشماشم نگاه نمی‌کردم. من مثل اون خیانتکار نبودم.

با صدای خش داری گفت

_حالا که نابودم کردی خوشحالی؟ از اینکه با اونی...

نفس عمیقی کشید تا خودش و کنترل کنه

با سری پایین افتاده گفتم

_دیگه بهتره این صحبتا رو نکنیم. منم عجله دارم می‌خوام برم..

راهمو سد کرد و گفت

_شنیدی که طلاق دادم مهتابو؟

فقط نگاهش کردم.که ادامه داد

_از ارث محروم شدم حتی سوئیچ ماشینمم ازم گرفته

بی تفاوت گفتم

_خوب؟به خاطر من این طوری شد؟

چنگی به موهاش زد که کلافه گفتم

_فهمیدم جایی برای موندن ندارین منم دیگه نمیام توی این خونه یه جای دیگه برای خودم پیدا می‌کنم.

خواست بازوم و بگیره که با اخم دستم و عقب کشیدم و گفتم

_من،شما نیستم خان زاده که راحت خیانت کنم.ازدواج کردم و هر چی بشه به شوهرم خیانت نمی‌کنم. لطفا برید کنار.

عصبیش کردم و داد زد

_چرا نمی‌بینی؟چرا نمی‌فهمی چه عذابی دارم می‌کشم؟ نه اون مال و منال کوفتی نه مهتاب اهمیتی برام نداره من تو رو می‌خوام. به جهنم که عقد کردی با من بیا...با من باش جبران می‌کنم واست.

با اخم گفتم

_معلوم هست چی میگین؟ به همین راحتی امروز به یکی دیگه بگم بله و فرداش با یه آدم هوس باز...

سکوت کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_از سر راهم برید کنار.

با اخم گفت

_من هوس بازم؟

_هستید که هر روز خیال میکنید عاشق شدید. مگه نگفتید من انتخابت تون نیستم و عاشق هلیایید؟هه شما رو هوس زود گذرتون هم اسم عشق می‌ذارید.

خواستم از کنارش رد بشم که زودتر از من به سمت در رفت و با قفل کردنش نفسم و حبس کرد

به سمت پنجره رفت و کلید و از پنجره پرت کرد پایین.

دیگه رسما نفسم قطع شد.

خواست به سمتم بیاد که عقب عقب رفتم و گفتم

_اگه کاری بکنی قسم می‌خورم خودم و می‌کشم

روبه روم ایستاد و گفت

_من باید خیلی وقت پیش این کارو و می‌کردم اون وقت دیگه می خواستی هم نمی تونستی مال کس دیگه ای بشی.

اشکم در اومد و گفتم

_اهورا تو رو خدا... من دیگه زن تو نیستم زن فرهادم. دلت میخواد یکی این کارو با هلیا بکنه؟بذار برم لطفا...

چشماش و خون گرفته بود.خش دار گفت

_من حاضرم تو رو به هر شکلی به دست بیارم.

جلو اومد که نالیدم

_این طوری منو برای همیشه از دست میدی. بذار برم.

گرفته گفت

_یعنی میگی هلم بده دست یکی دیگه. آیلین من امشب میخواستم بدزدمت که با پای خودت اومدی.مانع نشو...

دستام و گرفت که با تمام توان جیغ زدم اما جلوی دهنمم گرفت.

وحشت زده نگاهش کردم که دکمه ی مانتوم و باز کرد و دستش به سمت کمربندش رفت

هلش دادم و دویدم سمت پنجره و بازش کردم.

تا قبل از اینکه دنبالم بیاد یه پام و از میله ی بالکن اون طرف گذاشتم که دادش در اومد

_چی کار میکنی؟

با اعصابی داغون داد زدم

_چی کار می‌کنم؟ میخوام خودم و بکشم. کاری کردی که حالم از این زندگی کوفتی بهم بخوره... به خاطر تو... به خاطر اینکه انقدر مرد نبودی که باهام بمونی و حالا هم انقدر مرد نیستی که پای انتخابت بمونی.

ترسیده گفت

_باشه بیا این طرف حرف می‌زنیم.میوفتی قربونت برم.

اشکام جاری شد و سرم و انداختم پایین که با احتیاط به سمتم اومد و بازوم و کشید.

تعادلم و از دست دادم اما اون محکم منو حبس کرد بین بازوهاش و نفس عمیقی کشید.

هلش دادم و گفتم

_دست به من نزن... هیچ وقت.

با درد چشماش و بست. جلو رفتم و گفتم

_من زن فرهادم نه تو...

به وضوح قفل کردن فکش و دیدم و ادامه دادم

_طوری به پاش میمونم و براش خانومی می‌کنم که بفهمی من مثل تو نیستم.

دستش مشت شد.

_عاشقش میشم. خوشبخت میشم. اون قدری که تو رو، تلخی‌هاتو اصلا یادم نیاد.

از لای پلک های بستش اشکی چکید که قلبم و به درد آورد.

عقب رفتم و گفتم

_دیگه پامم توی این خونه نمی‌ذارم. فکر کنم تنها چیزی که برات مونده مهریه ی منه.

چشماش و باز کرد و با حسرت به چشمام زل زد. به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین دادم که آه از نهادم بلند شد..یادم رفته بود بی‌شعور در و قفل کرده!

با حرص گفتم

_بیا یه جوری این درو باز کن من مدرسم دیر میشه.

تکیه به دیوار زد و با اخم نگاهم کرد.

به در کوبیدم و داد زدم

_لعنتی... کلیدم انداختی پایین بیا این در کوفتی و بشکن باید برم.

از لجم به سمت تخت رفت و دراز کشید.گفت

_قفل اون ضد سرقته شکستنش کار من نیست.

ناباور نگاهش کردم و گفتم

_پس من چی کار کنم؟

بی تفاوت جواب داد

_مشکل خودته من که بی کارم می تونم تا شب بخوابم

عصبی داد زدم

_اهووووراااا...

نگاهم کرد و با اون صدای لعنتیش کشدار گفت

_جان اهورا؟

تمام خشمم فروکش کرد و ساکت شدم.

خداروشکر صدای موبایلم در اومد.

نگاهی به صفحه ش انداختم و با دیدن اسم فرهاد روح از تنم رفت. حالا جوابش و چی بدم؟

اگر هم جواب نمی‌دادم نگران می‌شد.

تماس و وصل کردم و جواب دادم که گفت

_سلام رسیدی؟خوبی؟

لب گزیدم و آروم گفتم

_آره رسیدم.تو خوبی؟

_خوبم شکر نگرانت بودم کجایی؟

چشمم به اهورا افتاد که با اخم داشت نگاهم می‌کرد

صدام و آروم کردم و گفتم

_خونم فرهاد دیرم شده میشه بعدا بهت زنگ بزنم؟

اهورا که از جاش بلند شد رنگ از رخم پرید.

به این سمت اومد و همزمان فرهاد گفت

_حتما عزیزم مواظب خودت باش.

تا بخوام جواب بدم گوشیم از دستم کشیده شد.

با خشم گوشی و به دیوار کوبید و عربده زد.

ترسیده به صورت کبود شده از خشمش نگاه کردم که داد زد

_تو مال منی...می دونی چه قدر عذاب می‌کشم وقتی نمی تونم دستت و بگیرم و ببرمت جایی که هیچ احدی چشمش بهت نیوفته؟

نگاه به گوشی خرد شدم انداختم و گفتم

_الان نگرانم میشه.

عربده کشید

_به جهنمممممم.

نگاهش کردم. جلو رفتم و گفتم

_داد نزن خان زاده وقتی خودت خواستی طلاق بگیری... خودت ولم کردی... من که خوب شناختمت می دونم همه ی اینا به خاطر اینه که نمی تونی قبول کنی کسی دست رد به سینت بزنه.

بعدش دوباره همه چی از اول تکرار میشه و آیلین بدبخت میمونه.قبول... اما فکر منم بکن من دیگه تحمل اینو ندارم شوهرم و با کس دیگه ای ببینم...تحمل کتک خوردن حرف شنیدن ندارم... باز کن این درو بذار برم... هلیا گناه داره.مرد باش این بار پای انتخابت وایستا...

خیره نگاهم کرد و گفت

_واقعا فکر می‌کنی از سر هوسم می‌خوام که مال من شی؟

سر تکون دادم و گفتم

_دلیل دیگه ای داره؟

پوزخندی زد و به جای جواب دادن به سمت موبایلش رفت.دقیقه ای بعد صداش و شنیدم که گفت

_یه قفل ساز و بفرست خونه ی من.در اتاق قفل شده روم... بگو زود بیاد!

حتی نذاشت طرف حرف بزنه و قطع کرد...

از توی کشوی میز یه پاکت سیگار در آورد و بدون اینکه نگاهم کنه به سمت بالکن رفت.

همون جا سر خوردم و نشستم. چرا هر چه قدر سعی می‌کردم ازش دور بشم بیشتر نزدیکش میشدم. این امتحان الهی‌ته خدا؟

* * * * *

با صدای سحر سرم و از توی کتاب آوردم بیرون و نگاهش کردم.

_آیلین بیا باباته!

موبایل و از دستش گرفتم و تماس و وصل کردم. هنوز الو نگفته بودم عربده ی بابا توی گوشم پیچید رو

_من از دست تو چی کار کنم هان؟چرا قصد کردی منو سکته بدی خدا ازت نگذره.

بلند شدم و ترسیده گفتم

_چی شده بابا؟

_همین الان یه ماشین میگیریم میام اونجا با دستای خودم چالت میکنم دختری مثل تو نباشه بهتره...

نالیدم

_خوب بگو چی شده؟

_دو روز رفتی تهران پریدی تو بغل خان زاده عکسات رسید دم خونه ی فرهاد. تو اتاق خونش با اون بودی تو که دلت با خان زاده بود چرا فرهاد و کشیدی وسط؟؟

ناباور گفتم

_عکس؟؟؟

_خود خان زاده هم اومده میگه صیغه ی من محرمیت و با فرهاد باطل کن من عقدش میکنم تو آبرو برای من نذاشتی دختر آخر عمری مرگم و از خدا میخوام تا کمتر باعث رذالت بشی...

سر خوردم کنار دیوار... اهورا باز کار خودش و کرد!

* * * *

چوب و توی دستم فشار دادم و با حرص به سمت ماشینش رفتم و تمام خشمی که از صبح توی وجودم نگه داشته بودم شیشه هاشو خرد کردم.

نگهبان ساختمون تند به سمتم دوید و داد زد

_چی کار داری می‌کنی؟؟

نتونست جلوم و بگیره. به جهنم که این ماشین تنها چیزی بود که باباش براش گذاشته.

نگهبان که دید نمی‌تونه جلومو بگیره تند به سمت تلفنش رفت تا خبرش کنه.

ماشین و داغون کردم اما دلم خنک نشد.

به سمت ماشین هلیا رفتم و ضربه‌ی محکمی به شیشه های جلوی ماشین زدم که خرد شد..

نفس زنون دستم و بالا بردم و شیشه های عقبش رو هم خرد کردم که صدای داد اهورا بلند شد

_آیلین...وایستا ببینم.

دستم و که بالا برده بودم تا روی صندوق عقبش بکوبم و توی هوا گرفت و داد زد

_چته تو؟

با تمام توان هلش دادم و عربده کشیدم

_چمه؟زندگیم و نابود کردی زندگی مو...همه ی کارایی که کردی بس نبود که حالا عکس ازم پخش می‌کنی؟بابام سکته کرد عوضی...فرهاد یه جوری توی روستا عصبانیتش و جار زد که قلب بابام طاقت نیاوردم اگه بمیره...

صدای جیغ هلیا حرفم و قطع کرد

_چه بلایی سر ماشینم آوردی؟

چشمش به من افتاد و عصبی به سمتم حمله کرد که اهورا پرید جلوم و گفت

_خسارتش و من میدم.

با این حرفش هلیا عصبی تر شد

داد زد:

_تو اول یه نگاه به جیبات بنداز بعد مایه بذار... خودش خراب کرده خودش خسارت کل ماشین و میده میخوام ببینم کل زندگیش و بفروشه میتونه یک صدم پول ماشین منو جور کنه یا نه این بدبخته روستایی.

چشمام از حدقه زد بیرون... عصبی خواستم با چوب بزنمش که اهورا دستام و گرفت.

داد زدم:

_روستایی باشم شرف داره به اینکه یه شهری بی اصل و نصب باشم...خسارت تو تا قرون آخر میدم حتی بیشترشم میدم

فقط شوهرت و جمع کن از توی دست و پام. عرضه شو داری؟

اهورا ناباور نگاهم کرد که دستام و از دستش کشیدم و گفتم:

_ میخوام که از زندگیم گم بشی بیرون... همه ی کارایی که کردی بس نبود حالا عکسام و پخش میکنی بی غیرت؟

آروم زمزمه کرد:

_هیچی نگو بین خودمون حلش میکنیم.

هلیا ناباور گفت:

_این چی میگه اهورا؟

زده بودم به سیم آخر برای همین داد زدم:

_چی میگم؟دارم میگم شوهرت منو به خاک سیاه نشونده...بابام توی بیمارستانه اهورا به خاطر تو...فرهاد آبرومو توی کل روستا برده به خاطر تو...

بدتر از من عربده زد:

_اسمش و نیاااار! به جهنم که هر گهی خورده خودم آبرو تو میخرم عقدت میکنم.

هلیا با دهن باز به اهورا نگاه می‌کرد.. با تاسف سر تکون دادم و خواستم برم که بازوم و محکم گرفت

_نرو آیلین!

اشاره ای به هلیا کردم و گفتم

_زنت اون طرفه!

نفرت توی چشمای هلیا جمع شد و غرید

_بلایی سر تو و این دختره ی دهاتی بیارم که به غلط کردن بیوفتین.

تا اهورا خواست حرفی بزنه هلیا از پله ها دوید بالا...

بازوم و از دستش کشیدم و با طعنه گفتم

_برو دنبالش... فکر کنم بتونی با دروغات گولش بزنی!

پشتم و بهش کردم و عصبی به سمت در رفتم و لحظه ی آخر صداش و شنیدم:

_از اون مرتیکه جدا میشی آیلین... کم مونده دوباره مال من بشی

حتی برنگشتم پشتم و نگاه کنم و با عصبانیت از شرکت بیرون زدم.

* * * * *

بی اعتنا از کنارم رد شد که بازم پریدم جلوش:

_تو رو خدا فقط یه دقیقه گوش کن فرهاد!

ایستاد اما نگاهم نکرد. ملتمس گفتم

_اون طوری که فکر می‌کنی نیست قسم می‌خورم خوب بذار توضیح بدم.

نگاهم کرد و گفت

_توضیح نده جواب بده... این عکسا فوتوشاپه؟

سرم و پایین انداختم و گفتم

_نه...

_مال دوران ازدواج تونه یا مال روزی که رفتی تهران؟

آروم جواب دادم

_مال همون روزه ولی...

_دیگه ولی نداره با اینکه همه گفتن اما من باورت کردم.تهش شد این... صیغه ی محرمیتی که شیخ بین مون خونده رو باطل می‌کنیم.تو به اهورا خیلی بیشتر میای

تا خواستم جواب بدم صدای آشنایی از پشت سرم گفت

_افرین درست میگی.بهت گفته بودم آیلین به هیچ قیمتی مال تو نمیشه!

فرهاد با خشم به اهورا نگاه کرد و غرید

_انقدر بی ناموسی که چشمت دنبال زن یکی دیگه ست.

با این حرفش اهورا مثل بمب منفجر شد. یقه شو گرفته و عربده زد

_مرتیکه ی خر اونو زن خودت ندون وقتی مجبورش کردن به توعه شل ناموس بله بده.بهت گفته بودم که آیلین زن منه زن من میمونه!

پریدم جلوش و با التماس گفتم

_ولش کن اهورا...

نگاهم کرد و با خشم فرهاد و هل داد و داد زد

_همین امشب این صیغه ی محرمیت مسخره رو باطل کن تا بیشتر از این گند نزدم به زندگیت.

فرهاد نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_تو نگی هم من یه زن هرجایی نمی‌خوام.

با این حرفش اهورا بازم خواست به سمتش حمله کنه که جلوش و گرفتم و با التماس نگاهش کردم.

دستی لای موهاش کشید و روش و برگردوند. فرهاد نگاه سرزنش بارش رو به هر دومون انداخت و رفت!

بی رمق سر خوردم روی زمین و خسته از این همه کشمکش زار زدم. جلوی پام زانو زد و بازوهام و گرفت و بی اعتنا به اطراف سرمو توی بغلش کشید..

حتی نای اینو نداشتم که پسش بزنم.

بلندم کرد و با صدای محکمش کنار گوشم گفت

_این اشکاتو واسه کی میریزی؟اون عوضی عرضه ی بالا کشیدن دماغشم نداره اون وقت می‌خوای پشت تو وایسته منو نگاه کن...

تکونم داد و زل زد به صورتم و با تحکم گفت

_بابات خوب میشه. صیغه ی محرمیتت و با اون مرتیکه باطل می‌کنی. نخواستی با من ازدواج کنی اوکی اما تو تا ابد مال منی آیلین نه هیچ کس دیگه...گوش بده به من...

شمرده شمرده توی صورتم گفت

_همه چی درست میشه به من اعتماد کن!

پسش زدم و اشکام و پاک کردم.خواستم به سمت بیمارستان برم اما هنوز دو قدمم برنداشته بودم که زانوهام سست شد. چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

* * * * *

پلک‌های سنگینم و به سختی از هم باز کردم.. توی بیمارستان بودم. نگاهی اطرافم انداختم. هیچ کس توی اتاق نبود و بدتر از اون اینکه اتاق خیلی تاریک بود.

ترس به دلم افتاد و بلند شدم.. همزمان در باز شد.

اهورا بود که با دیدنم با نگرانی به سمتم اومد و گفت

_بلند نشو از جات سرم وصله بهت.

با ترس و مظلومانه گفتم

_میشه چراغ و روشن کنی؟

چند لحظه ای توی همون تاریکی بهم زل زد و بی حرف چراغ و روشن کرد.

دوباره دراز کشیدم که کنارم روی تخت نشست.

من چشمام و بستم تا اون بره اما نرفت و محکم دستم و گرفت

هیچ تلاشی برای بیرون کشیدن دستم نکردم و با چشم بسته گفتم

_به خواستت رسیدی؟

فشاری به دستم داد و گفت

_هنوز به تو نرسیدم.

نیشخندی زدم و گفتم

_زنت می‌دونه اینجایی؟پیش من؟یا بچت...اون چه گناهی کرده؟

عصبی شد

_من بچه ای که از یه زنی غیر از تو به دنیا اومده رو نمیخوام.

نگاهش کردم

_اما منم اجاقم کوره...

با شیطنت لبخندی زد و گفت

_زنم که بشی یه جوری حاملت می‌کنم که شش قلو ازت در بیاد.

با اخم نگاهش کردم که خندید.سرش و جلو آورد و پچ زد

_انقدر دلتنگتم که دلم می‌خواد دستتو بگیرم ببرمت خونم و تا یه هفته توی بغلم بگیرمت و بخوابم.

از لحنش گر گرفتم و خواستم دستم و بکشم که اجازه نداد.

پشت دستم و بوسید و انگشتم و توی دهنش برد و با زبون خیسش کرد.

هر حرکتش هنوز هم قلبم و به طپش می‌نداخت و وقتی دستم و می گرفت حس می‌کردم هنوزم زنشم!

صورتش و به صورتم نزدیک کرد و سرش و کنار گردن و شونم گذاشت و نفس عمیقی کشید...

حضورش همه چیو از یادم برد.تاثیر مسکن بود یا به خاطر حضور اهورا خیلی زود پلکام سنگین شد و روی هم افتاد.

* * * * *

از اتاق اومد بیرون. تند به سمتش رفتم و گفتم

_چی شد؟

شونه بالا انداخت و گفت

_نمی‌خواد تو رو ببینه!

کلافه نفسم و فوت کردم که گفت

_اما یه چیزی گفت که بهت بگم

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

_باید با خان زاده ازدواج کنی و توی شهر بمونی و هیچ وقت به روستا برنگردی!

درمونده گفتم

_آخه خاتون...این طوری که بدتره! من از فرهاد جدا شدم و حالا دوباره برم زن اهورا بشم؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_خواسته ی باباته! هر چند خان زاده دیگه اعتباری نداره. هیچی براش نمونده. اگه یه ذره عاقل بودی حالا میشدی خانوم روستا... چه کنیم که خان زاده ی بیچاره رو هم با خودت کشیدی پایین...

درمونده روی صندلی های بیمارستان نشستم.

اهورا خان که خیالش از بابت جدایی من و فرهاد راحت شد دیگه پشت سرشم نگاه نکرد.. لابد رفته ور دل زنش اون وقت به من میگن که باید...

سرمو بلند کردم و گفتم

_اگه باهاش ازدواج نکنم چی؟

کنارم نشست و گفت

_ارباب هم همین و میخواد.مجبوری وگرنه خون به پا میشه.

_لابد بعدش هم می‌خواد دوباره با مهتاب عقدش کنه؟من دیگه تحمل اینو ندارم که بساط شب حجله ی شوهرم و آماده کنم خاتون!

نفسش و فوت کرد و گفت

_تحمل داشته باشی یا نه مجبوری...وسایل تو جمع کن بابات که مرخص شد میریم روستا همون جا واستون عقد می‌گیریم و این قضیه تموم میشه میره پی کارش!

درمونده نگاهش کردم که اعتنایی بهم نکرد و دوباره وارد اتاق بابا شد و درو بست.

نگاهش کردم و با دیدن لبخند روی لبش با حرص گفتم

_نخند!

خندش پررنگ تر شد و گفت

_دیدی به دستت آوردم؟

پوزخند زدم و گفتم

_من قبول نمی‌کنم کور خوندی!

ماشین و نگه داشت و به سمتم برگشت.با جدیت گفت

_دیگه کافیه آیلین... خودتم فهمیدی به هر دری بزنی تهش مال منی

_تو زن داری!

کلافه گفت

_طلاقش میدم اما الان نمی‌تونم...

خندیدم

_خیلی خوبه... منم زنت میشم دو تا دوتا...

عصبی چند لحظه‌ای چشماش و بست و گفت

_من به هلیا و باباش خیلی بدهکارم...حتی اون موقع که کلی پول تو دست و بالم بود هم نمی‌تونستم این بدهی و بدم چه برسه الان...اگه هلیا رو سر لج بندازم باید باقی عمرم و تو زندون بگذرونم.

_اگه تا آخر عمر نتونی بدهی تو بدی چی؟اهورا...من دیگه تحمل اینو ندارم که شوهرم و با یه زن دیگه ببینم.

لبخند محوی زد و گفت

_پس قبول داری شوهرتم...

نفسم و فوت کردم. من چی می گفتم و اون چی می‌شنید.

کلافگیم و فهمید و با تحکم گفت

_بهت قول می‌دم خیلی زود ازش جدا میشم.این قضیه رو حل می‌کنم اما ازم نخواه تا اون موقع ازت دور بشم. می‌خوام هر چه زودتر مال من بشی.

_من تازه از فرهاد جدا شدم باید سه ماه دیگه...

منظورم و فهمید و گفت

_شما که رابطه ای باهم نداشتید.

ابرو بالا انداختم و برای اذیت کردنش گفتم

_از کجا انقدر مطمئنی؟

منتظر عصبی شدنش بودم که با خونسردی گفت

_فکر کردی من از روستا رفتم تو رو به حال خودت گذاشتم؟تمام وقتایی که تو اون مرتیکه رو می‌دیدی من با خبر می‌شدم.حتی یه بار توی باغ دستت و گرفته بود من مش رحمان و فرستادم تا اون عوضی و صداش بزنه.

ناباور نگاهش کردم که خندید و گفت

_مادر نزاییده کسی جز من اون دست لامصب تو بگیره!

ماشین و جلوی خونه پارک کرد که گفتم

_من و می‌رسوندی مسافرخونه تو که جایی و نداری شب...

حرفم و قطع کردم. چه قدر احمق بودم که فکر می‌کردم اون بدون جا می‌مونه وقتی هلیا خانوم بود.

درو باز کردم و خواستم پیاده بشم که دستم و گرفت.

نگاهش کردم که گفت

_من شبا توی شرکت می‌خوابیدم اما امشبه رو می‌خوام همین جا توی ماشین بخوابم.

چشمام گرد شد

_زده به سرت؟هوا سرده!

سرش و جلو آورد و گفت

_خیلی دلت برام میسوزه دعوتم کن بالا...

خشکم زد.با لکنت گفتم

_نه همین‌جا بمون!

بازوم و گرفت و منو به سمت خودش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد

_دلت تنگ نشده واسم؟

حالم زیر و رو شد. مگه من چه قدر می‌تونستم احساساتم و پنهون کنم؟

لب هاشو روی چونم گذاشت و چشماش و بست.

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و گرفته گفت

_داغونم آیلین!از هر طرف داره بهم فشار میاد...

_به خاطر طلاق دادن مهتاب بابات و با خودت دشمن کردی! اون می‌تونست ریشه ی خاندانتون و محکم کنه.من نتونستم اون می‌تونست بازم...

نذاشت حرفم و تموم کنم

_من اون موقع که با اون ازدواج کردم تا این حد عاشقت نبودم.

قلبم لرزید از این که اعتراف کرد عاشقمه... برای اولین بار با خودم گفتم نکنه راست میگه؟یا پشیمون شده از کاراش و واقعا می‌خواد جبران کنه؟

ازش فاصله گرفتم که این بار بغلم کرد و گفت

_یه کم همین طوری بمون.

مخالفتی نکردم. انقدر این روزها حالم خراب بود که احتیاج داشتم بهش...

سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم که اونم سرش و پایین آورد..

فاصله ی صورتامون اندازه ی دو انگشت هم نمی‌شد.

نفس‌هاش سنگین شد.. نگاه خمارش و به لب هام انداخت و صورتش و نزدیک آورد و لب هاش روی لب هام نشست و به آرومی مشغول بوسیدنم شد..

دستام دور گردنش پیچیده شد و باهاش همراهی کردم.

بعد از مدت ها داشتم طعم آشنای لب هاشو می‌چشیدم.

هر لحظه حریص تر میشد. نمیدونم چه قدر گذشت که نفس کم آوردم و عقب کشیدم.

با صدای گرفته ای گفتم

_من دیگه برم.تو هم برو توی شرکت بخواب!

دستگیره درو باز کردم که دیدم دستم و ول نکرد.

نگاهش کردم که دستم و کشید و بوسه ی کوتاهی به لبم زد و گفت

_نمیخوام ازت جدا شم..حالا که تعارفم نمی‌کنی بالا حداقل یه کم دیگه بمون.

قلبم بی قرار و تند توی سینم میزد.

نفس بریده گفتم

_درست نیست ما...بین ما قرار نیست چیزی پیش بیاد من دیگه...

باز هم با شکار کردن لب هام صدام و خفه کرد.

قصد داشت امشب منو دیوونه کنه.

تب دار کنار گوشم پچ زد

_مال من میشی! حتی شده به زور...

خندم گرفت... خودخواه عوضی!

شالم و کنار زد و سرشو برد توی گردنم....

خدایا همین الان به من یه قدرتی بده که محکم پسش بزنم اما بدتر از اون من از حرکت لب هاش روی گردنم شل شده بودم.

خوب بلد بود چه طوری با روح و روانم بازی کنه.

داشت با زبون و لب هاش پدر گردنم و در می‌آورد که کسی در ماشین و باز کرد. وحشت زده عقب کشیدم و با دیدن هلیا مات موندم.

با نفرت به من و اهورا نگاه کرد و گفت

_این کارتم برای برگردون ثروت پدریته؟

مات موندم.

اهورا تند از ماشین پیاده شد و درو بست.

میدیدم هلیا داد میزنه و اهورا سعی داره واسش توضیح بده.

منظور هلیا رو نمی فهمیدم. یعنی چی که گفت به خاطر برگردوندن ثروتت؟

پیاده شدم و صدای داد هلیا رو شنیدم

_خیلی پستی اهورا... به من خیانت می کنی به من؟تمام مدت با این هرزه بودی و داشتی به من خیانت می‌کردی.

دستم و بیخ گلوم گرفتم. انگار نفس کم آورده بودم. هرزه؟

من هرزه بودم؟اگه نبودم این قدر راحت اجازه نمی‌دادم بهم نزدیک بشه.

اهورا کلافه گفت

_اشتباه متوجه شدی عزیزم.بیا بریم توی ماشین توضیح میدم برات.

عزیزم؟هلیا داد زد

_نمیخوام... هر بار ذهنم و با دروغات پر کردی اما تموم شد. نشونت میدم خیانت کردن به من یعنی چی!

خواست بره که اهورا بازوش و گرفت و کنار گوشش چیزی گفت.

دیگه نموندم تا بیشتر از این خرد بشم.وارد آپارتمانم شدم و درو کوبیدم.

باورم نمیشد... هر بار تا می‌خواستم بهش اعتماد کنم بهم ثابت می‌کرد همون آدم گذشته ست. با حرص دستم و روی لبام کشیدم

_احمق چرا گذاشتی ببوستت؟

یاد حرف هلیا افتادم. هرزه... من هرزه بودم که اجازه دادم یه مرد زن دار منو ببوسه. غیر از این نبود.

* * * * * * *

نفسم و فوت کردم و از مدرسه اومدم بیرون. امروز آخرین امتحانمم داده بودم و رسما از شر مدرسه خلاصه شدم. حالا باید آماده میشدم برای کنکور و بعد هم دانشگاه.

ذوق و شوق داشتم. کوله مو روی شونه م جا به جا کردم و با قدمای تند به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

باید می رفتم خونه،ناهار میخوردم و لباس عوض می‌کردم و تند می‌رفتم سر کار...

سه ماهی بود اینجا کار می‌کردم فروشگاه مانتو زنونه.

حقوقش کم بود اما برای من کافی بود. هر چند با رفتن به دانشگاه خرجم بالا می رفت

جای ایستگاه ایستادم. اگه شانس بیارم و اتوبوس زود برسه می‌تونم یه چیزی برای خودم درست کنم وگرنه باید طبق معمول ساندویچ بخورم.

سرم و توی موبایلم فرو بردم و داشتم برای سحر گزارش امتحانم و میدادم که خانوم کنارم گفت

_فکر کنم اون آقا برای شما بوق می‌زنه.

سرمو بلند کردم و با دیدن اهورا کلافه نفسی فوت کردم.

توی این سه ماه حتی یک بار هم حرف از ازدواج پیش نکشید!دستمم نگرفت هیچ کاری نکرد فقط مثل باباها بعضی روزها میومد دنبالم و می‌پرسید که چیزی لازم دارم یا نه!

به سمتش رفتم و از پنجره نگاهش کردم آروم سلام کردم که سر تکون داد و گفت

_میری خونه؟

_آره ولی خودم می...

نذاشت حرفم و تموم کنم

_بیا بالا می رسونمت!

می‌دونستم اگه سوار نشم ول کن نیست. این مدت هم بهم نشون داده بود دیگه فکری از من توی سرش نداره و چسبیده به زندگیش.

سوار شدم که راه افتاد و پرسید

_آخرین امتحانت بود؟

سر تکون دادم.ساکت شد. نهایت حرف زدنمون همین بود.

چند دقیقه بعد ماشین و جلوی خونه پارک کرد.

تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که صدام زد.

برگشتم سمت‌ش و منتظر نگاهش کردم.

چشماش و پایین انداخت و با صورتی قرمز شده گفت

_آخر این هفته...عروسی من و هلیاست.

نفسم گرفت. داشت عروسی می‌کرد؟

دستم مشت شد و گفتم

_خوشبخت بشی... اگه نامزدیم و با فرهاد به هم نمیزدی...

تند نگاهم کرد و غرید

_وضعیت این طوری نمیمونه آیلین. من مجبورم!

پوزخندی زدم و گفتم

_آها...تو همیشه مجبور بودی، مجبور بودی با مهتاب ازدواج کنی. مجبور بودی منو پشت در حجله بذاری و با مهتاب باشی... مجبور بودی با هلیا عقد کنی... حالا هم مجبوری عروسی کنی!

قرمز شد از خشم و ضربه ی محکمی به فرمون زد.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_بیخیال... مبارک باشه.

خواستم پیاده بشم که صدام زد.

بدون برگشتن منتظر موندم که گفت

_میدونم توقع بیجایی ازت دارم اما منتظر بمون... صبر کن تا من بتونم از پسش بر بیام بعدش...

وسط حرفش پریدم

_بعدش هیچی عوض نمیشه... هیچی.ازت خواهش میکنم اهورا مثل احمق ها با من رفتار نکن. نمی‌فهمم چرا هی بهم امید الکی میدی اما تمومش کن...بچسب به زن و زندگیت حداقل اون قدر مرد باش که این بار پای زنی که وارد زندگیت شده بمونی..

درو باز کردم و بدون نگاه کردن به چشماش گفتم

_خداحافظ... خوشبخت بشی

پیاده شدم و اشکم جاری شد.. لعنتی!

دیگه دردم چی بود که گریه می کردم؟

زیر سنگینی نگاهش کلید انداختم. دستام رسما می لرزید.

وارد شدم و درو بستم. دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

منه احمق منتظر بودم از هلیا جدا بشه اما داشت عروسی می‌کرد... چه بخت سیاهی داشتی آیلین بیچاره.

* * * * *

با حرص گفت

_آبغوره نگیر آیلین میزنمتا... یارو صد تا بلا سرت آورده اون وقت تو گریه میکنی که داره عروسی می‌کنه؟

اشکام و پاک کردم و گفتم

_دست خودم نیست که دلم میسوزه.

_صد جاتم بسوزه حق داری. عوضی نامزدی تو با فرهاد به هم زد خودش رفته عروسی کرده. جای تو بودم اون عروسی و روی سرش خراب می‌کردم.

نگاهش کردم و گفتم

_چی کار میکردی یعنی؟

_چه میدونم اما به یه شکل زهرمو می‌ریختم. مثلا تغییر چهره میدادم میرفتم توی عروسی شون موقع رقص میزدم دو تا شونو از وسط نصف میکردم. یا دست کم چهار تا موش می‌ریختم بین مهمونا دلم خنک شه.

نفسم و فوت کردم که گفت

_ببین چی میگم بیا بریم عروسیش!

گرفته گفتم

_بیخیال بابا منو که دعوت نکرده.بعدشم اگه برم بیشتر عذاب می‌کشم.

_خوب میخوای من برم کافور بریزم تو غذای اهورا؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت

_خوب چی بگم؟اصلا ولش کن دیگه گریه نکن.

اشکامو پاک کردم و سر تکون دادم که گفت

_حالا هلیا خوشگله؟

سر تکون دادم و گفتم

_اوهوم،خوش هیکل... قد بلند... سن و سالشم به اهورا میاد مثل من بچه نیست از هر نظر به هم میخورن.

یکی زد توی سرم و گفت

_چه قدر خنگی تو... من که مطمئنم از تو خوشگل تر نیست یادته گفتی شب اولی که تو رو دیده نشناختت؟

با لبخند محوی سر تکون دادم و گفتم

_آره. کاش هیچ وقت بهش نمی گفتم زنشم اون موقع خیلی دوستم داشت.

ابرو بالا انداخت و گفت

_هنوزم کار سختی نیست.میتونم کاری کنم بازم نشناستت

کلافه بلند شدم که گفت

_راست میگم به جون آیلین...من گریم حرفه ای بلدم میتونم...

وسط حرفش پریدم

_چیزی قرار نیست عوض بشه سحر حتی اگه تغییر قیافه بدم...

_خوب حالا کجا میری؟

_میرم خونم.

بلند شد و گفت

_این موقع؟همینجا بمون دیگه

با مخالفت سر تکون دادم

_می‌خوام تنها بشم.

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت

به تاکسی زنگ زدم و بعد از خداحافظی با سحر از خونه ش بیرون زدم

بیست دقیقه بعد خونه ی خودم بودم در حالی که داشتم با خستگی کفشام و در می آوردم.

انقدر حالم بد بود که دلم میخواست بمیرم.

بدون در آوردن لباسام خودم و روی مبل پرت کردم و چشمامو بستم.

یعنی الان چی کار می‌کرد؟ دست تو دست هلیا توی عروسی شون راه می رفت و کنار گوشش زمزمه های عاشقونه میکرد.

یا شاید توی بغل هم می رقصیدن...

با حرص چشمامو بستم و غریدم

_دیگه بهش فکر نکن...

حتی فکرمم در اختیارم نبود آخر هم انقدر گریه کردم که خوابم برد.

با صدای پی در پی زنگ خونه ترسیده بلند شدم.

نگاهم رفت سمت ساعت...یعنی کی بود ساعت سه نصف شب؟

بلند شدم و با ترس و لرز از چشمی در نگاه کردم و با دیدن اهورا خشکم زد.

مگه عروسیش نبود پس اینجا چی میکرد؟

دلم نمیخواست درو باز کنم اما اون این بار با لگد به در زد و با صدای نامیزونی گفت

_باز کن تا خرد نکردم این درو

قلبم تند تند می‌کوبید.با ترس گفتم

_برو اهورا!

ضربه ی محکمی به در زد که از ترس عقب رفتم.این بار داد زد

_باز کن درو آیلین

همون جا کنار دیوار سر خوردم. مست بود مطمئنم... از صداش فهمیدم.

با باز شدن در جیغ کشیدم و بلند شدم.

درو با لگدش شکونده بود.

نفس نفس زنون نگاهم کرد. باورم نمیشد این اهورا ست با این وضع آشفته...

موهای به هم ریخته و...

درو با پاش چفت کرد و به سمتم اومد. ترسیده عقب رفتم و گفتم

_چرا اومدی؟

نامتعادل راه می‌رفت. سکسکه ای کرد و گفت

_اون... عوضی...گفت تو رو... مال خودش می‌کنه...

جلو اومد و من عقب می رفتم. بازم سکسکه کرد و گفت

_تو... عروسی جلو چشم... همه... زدم تو دهنش... هیع

دویدم سمت اتاق و خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت و درو هل داد.

چشماش قرمز بود.

با گریه گفتم

_تو رو خدا برو اهورا.

_بهش گفتم تو مال... منی... مال اهورایی!

به اطراف نگاه کردم که خیز برداشت سمتم و منو بین دستاش اسیر کرد

محکم به سینش کوبیدم و داد زدم

_ولم کن... برو بیرون...

انگار اصلا صدامو نمیشنید سکسکه کرد

_مال منی مگه نه؟

تقلا کردم اما دستاش محکم دور کمرم و گرفته بود.

بغلم کرد و کشیده گفت

_آیلین منی مگه نه؟

بازم سکسکه کرد.

_اون... عوضی... نمیتونه تو رو بگیره ازم...

با هق هق گفتم

_ولم کن اهورا خواهش می‌کنم...امشب عروسیت بود زنت منتظره... لطفا!

خمار نگاهم کرد

_زنم تویی! چرا... هیع... چرا اون موقع که می‌خواستم طلاقت بدم... نزدی تو دهنم بگی... مثل سگ پشیمون میشی خان زاده؟هیع... چرا نگفتی؟

خیلی ازش می ترسیدم.محکم به سینش فشار آوردم و گفتم

_ولم کن...چه قدر خوردی تو؟اهورا منو میبینی؟ داری اذیتم می‌کنی؟

مسخ شده صورتش و جلو آورد

_من... هیع... نمی خوام به یه لاشخور ببازمت

با بغض گفتم

_منظورت کیه ول...

لب هاش با خشونت لب هامو حبس کرد و من نفسم رسما قطع شد.. نه از لذت بوسه ی داغش... از ترس

با حرص می بوسید انگار میخواست به خودش و من ثابت کنه من مال اونم...

با مشت محکم به سینش کوبیدم اما انگار نه اشکامو میدید نه متوجه ی تقلاهام میشد.

لب هاشو ازم جدا کرد و نفس کشداری کشید

_دلم تنگه واست!

خواست دوباره لب هام و ببوسه که سرم و عقب بردم. اونم نامردی نکرد و لب هاشو روی گردنم گذاشت.

محکم به سینش فشار آوردم اما قصد عقب نشینی نداشت.

همون طوری چرخید و هلم داد روی تخت.

وحشت زده خواستم فرار کنم که روم خم شد و دست و پامو گرفت.

زورش زیاد بود و حالا توی مستی به اوج خودش رسیده بود..نتونستم حریفش بشم و اون طبق معمول به خواسته ش رسید.

* * * * *

نگاهی به صورت غرق در خوابش انداختم و در حالی که سعی می‌کردم صدای هق هقم بلند نشه بلوزم و پیدا کردم و پوشیدم.

عوضی بازم کار خودش و کرد...مگه امشب عروسیش نبود؟

مگه نباید با زنش می بود؟چه طور تونست انقدر بی رحمانه بیاد و علنا بهم تجاوز کنه؟

بدون این‌که بفهمم چی کار می خوام بکنم به سمت کمدم رفتم. مانتو و شلواری پوشیدم.

دم دمای صبح بود.تمام وسایلای ضروری مو چپوندم توی یه ساک... نگاهی به اهورا که از شدت مستی افتاده بود انداختم.

دیشب ازش ترسیدم... اون قدر که تا مرز بی هوشی رفتم اما حرکات وحشیانه ش اجازه ی همینم بهم نمی‌داد.

مگه من گناهم چی بود؟

یاد شناسنامم افتادم که توی کشوی میز کنار تختم بود.

با این که می‌دونستم اهورا با اون همه مشروبی که خورد بیدار نمیشه باز هم آهسته به اون سمت رفتم و کشو رو باز کردم.

چشمم بهش بود که با باز شدن کشو تکونی خورد و غرق خواب نگاهم کرد.

لبم و گاز گرفتم. چند لحظه گیج نگاهم کرد و یهو سر جاش نشست.

اخم کرد و گرفته پرسید

_کجا داری میری؟

نگاهم و ازش گرفتم. بعد از غلط دیشبش حتی دلم نمیخواست توی صورتش نگاه کنم.

شناسنامم و برداشتم. انگار تازه یادش اومد که دیشب چی کار کرده چون ناباور گفت

_آیلین من...

به سمت در رفتم که خودش و بهم رسوند و بازوم و کشید.

_آیلین من مست بودم.

چشمام پر از اشک شد.با نفرت نگاهش کردم و خواستم بازوم و از دستش بکشم که نتونستم.

پشیمون گفت

_من نمی خواستم اذیتت کنم من دیشب...

با صدای گرفته ای که شک داشتم مال من باشه گفتم

_اذیت؟تو بهم تجاوز کردی خان زاده.

ضربه ای به پیشونیش زد و درمونده گفت

_نفهمیدم... آیلین...من مست بودم.

اشکام بی اختیار جاری شد و هق زدم

_بازم منو قربانی اشتباهاتت کردی!بازم منو نابود کردی اهورا... بازم!

کلافه هر دو دستش و لای موهاش برد و طول و عرض اتاق رو با قدماش متر کرد.

روبه روم ایستاد. هیچ توجیحی برای کارش نداشت.

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم

_میدونی بیشتر از خودم دلم برای هلیا می سوزه.از اینکه حتی یک شب هم نتونستی بهش وفادار بمونی و...

عصبی وسط حرفم پرید

_وقتی نمیدونی حرف نزن... تقصیر اون و داداش عوضیش بود که من تا سر حد مرگ مست کردم.

_این وسط چرا من و قاطی عصبانیتت کردی؟

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت

_چون اگه حس نمیکردم مال منی دیوونه میشدم.

با حرص و خشم نگاهش کردم و صورتم و عقب کشیدم...

_کاری باهام کردی که دیگه هیچ جا نمیتونم بمونم...نه روستا نه این خونه... نه این شهر... نه این دنیا...

نگاهم کرد که نالیدم

_تو نابودم کردی اهورا...

عقب عقب رفتم. خواست جلو بیاد که گفتم

_دنبالم نیا...همین الان برو و هلیا رو طلاق بده. تو لیاقت هیچ کس و جز فاحشه های پولی که یه شب باهات میخوابن رو نداری.

حرفم و زدم و زیر سنگینی نگاهش از اتاق و بعدم از خونه بیرون زدم.

* * *

با حس غریبانه ای به اطراف نگاه کردم.

اولین بار بود میومدم مشهد و هیچ کجا رو نمی‌شناختم.

از اون خونه ی نحس که بیرون زدم یک راست رفتم ترمینال و از شانس خوبم توی اتوبوس مشهد که آماده ی حرکت بود یه جا برام بود...

نگاهی به موبایل خاموش توی دستم انداختم...

به سحر قول داده بودم هر موقع رسیدم با خبرش کنم.

ناچار موبایل و روشن کردم و با دیدن کلی پیام و تماس از اهورا مات موندم.

اخمام در هم رفت و شماره ی سحر رو گرفتم.

با اولین بوق تماس وصل شد. لب باز کردم تا حرف بزنم که با صدای عصبی اهورا مات موندم

_کدوم قبرستونی رفتی تو؟

صدای داد و بیداد سحر رو می‌شنیدم که می‌خواست موبایل و ازش بگیره.

دستپاچه تماس و قطع کردم و بعد هم موبایل و خاموش کردم.

محال بود اجازه بدم اهورا جا مو بفهمه...

من می‌خواستم یه زندگی جدید و شروع کنم! هر چند سخت اما بدون اهورا.

* * * *

دور تا دور اتاق و نگاه کردم و با دیدن سوسکی که روی دیوار راه می‌رفت صورتم با انزجار جمع شد.

درسته پولی که دادم کم بود اما به نظر من این اتاق ارزش هزار تومنم نداشت.

بدون در آوردن کفشم رفتم داخل.

یه روز اینجا استراحت کنم بعدش دنبال یه جای بهتر می‌گردم. هر چند با این پولم جایی بهتر از این گیرم نمیاد..

کفش مو روی سوسک گذاشتم و با فشار دادنش تمام دق و دلیمو سرش خالی کردم.

روی تخت زوار در رفته‌ش دراز کشیدم و چشمامو بستم.

هنوز زیر دلم درد می‌کرد.چه قدر عوضی بود. چه طور تونست شب عروسیش بیاد و به من...

کلافه بلند شدم. طاقت هیچی و نداشتم.

کلید و برداشتم و بی اعتنا به خستگیم از اتاق رفتم بیرون. شاید قدم زدن تو یه شهر ناشناس حالم و بهتر می‌کرد.

* * * * *

_خونه ی منو از این رو به اون رو کرد آیلین. از صبح دارم خرده شیشه جمع می‌کنم تا گفتم من ازت بی خبرم مثل بمب منفجر شد همه جا رو ریخت به هم.همون موقع هم تو زنگ زدی.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_نفهمید که من کجام؟

_نه اما من از دهنم در رفت گفتم از تهران رفتی.

یکی به پیشونیم زدم و گفتم

_چرا گفتی؟ اگه پیدام کنه چی؟

_چه طوری می‌خواد پیدا کنه؟ این همه شهر...ببینم تو جایی واسه موندن داری؟

آه کشیدم:

_آره یه جایی هست. حالا باید برم دنبال کار بگردم.سحر تو میتونی با وکالت از من اون خونه رو بفروشی؟ میدونی که من تمام سرمایه ای که دارم همونه.

_تصمیمت جدیه؟یعنی هیچ موقع نمی‌خوای برگردی؟

_برنمی‌گردم سحر...اگه اهورا این جا هم جامو پیدا کنه از اینجا هم میرم. دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این آزارم بده

اونم آه کشید

_چی بگم والا...فعلا که در به در دنبالته. حس می‌کنم یه نفرم واسه تعقیب من گذاشته.یکی بدون اینکه بهم نزدیک بشه سایه به سایه دنبالمه.

پوزخند زدم

_انقدر بچرخه تا سر گیجه بگیره.

نفسش و فوت کرد و گفت

_نمی‌دونم آیلین ولی اهورا مرد با نفوذیه.معجزست که توی این چهار روز پیدات نکرده...!

_با حرفات منو نترسون سحر شمارمم همین الان از گوشیت پاک کن که اهورا اگه بازم به زور گوشی تو گرفت ردی ازم نزنه.

با مهربونی گفت

_باشه عزیزم اما تو هم منو بی خبر نذار. کاری نداری فعلا؟

مغموم گفتم

_نه مواظب خودت باش.

تماس و قطع کردم و آهی کشیدم.هنوز کار پیدا نکرده بودم و این یعنی اوج بدبختی...

چون کم کم پس اندازم ته می‌کشید و در نهایت باید کارتون خواب میشدم.

بلند شدم و لباسام و عوض کردم.ساعت شش بود و می‌خواستم به دو تا رستورانی که سر راهم دیده بودم و آگهی زده بودن برم.

شالم و روی سرم مرتب کردم و در اتاق و باز کردم.

به محض بیرون رفتن با دیدن اهورا وحشت کردم.

تند اومدم تو و درو بستم.داشت به شماره اتاقا نگاه می‌کرد. بدبخت شدم. چه طور جا مو فهمید؟

با تقه ای که به در خورد تکون شدیدی خوردم و از در فاصله گرفتم.خدایا حالا چه غلطی باید بکنم؟

با شنیدن صداش رسما مردم و زنده شدم

_آیلین میدونم اونجایی باز کن درو تا نشکستمش

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. اتاق کوفتیش فقط یه بالکن داشت.

تیز به اون سمت رفتم و پایین و نگاه کردم.

اگه می پریدم احتمالا پام می شکست اما زنده میموندم و با پای شکسته احتمالا بازم گیر اهورا میوفتادم

دوباره به در کوبید و داد زد

_باز کن درو آیلین!

با لگدی که به در زد فهمیدم قصد شکستن درو داره.

سر و صدای بیرون زیاد شد. فکر کنم چند نفر اومدن تا بیرونش کنن.

صدای داد اهورا رو شنیدم که گفت

_چی میگی تو؟ زنم داخله جواب نمیده.

_اگه زنشه که کلید یدک و بدید باز کنه درو...

_نه بابا داره دروغ میگه این خانوم گفت مجرده... خانوم بیا بیرون!

لرزیدم. خدایا چه خاکی تو سرم کنم؟

اگه میرفتم بیرون و می‌گفتم و بیرونش کنن؟

نفس عمیقی کشیدم. فرار کردن راه حل نبود. من باید کاری می‌کردم اهورا بره و پشت سرش و نگاه نکنه.

در اتاق و باز کردم.

نگاهم به نگاهش گره خورد. اخم کردم.

مسئول مسافرخونه گفت

_این آقا شوهرتونه؟

زل زدم به اهورا و گفتم

_نه.. اما از آشناهامونه شما می تونید برید.

بد نگاهم کرد و گفت

_این آقا میخواد اینجا بمونه؟

به جای من اهورا جواب داد

_نه خیر. تا یه ساعت دیگه اتاق و تخلیه می‌کنیم شما بفرما...

مرد استغفراللهی گفت و همشون رفتن.

با رفتن اونا منتظر به اهورا نگاه کردم و گفتم

_همین جا حرفاتو بزن!

هلم داد داخل. خودشم اومد تو و درو بست.

خصمانه نگاهش کردم و گفتم

_من اجازه ندادم بیای تو.

چند لحظه نگاهم کرد و با خشونت منو توی بغلش کشید.

دستامو محکم روی سینش فشردم و گفتم

_ولم کن وگرنه جیغ میزنم همه بریزن اینجا.

حریصانه کنار گوشم پچ زد

_فکر کردم از دست دادمت.

محکم هلش دادم که حلقه ی دستاشو از دورم باز کرد.

عصبی داد زدم

_خیلی وقته منو از دست دادی.

بازوهام و گرفت

_واست همه چیو توضیح میدم.

_اوکی توضیح بده.می خوام بدونم واسه ی کارات چه توضیح منطقی داری خان زاده.

عقب رفت. نفس عمیقی کشید و گفت

_اون شب عروسی بهم خورد آیلین. من خرابش کردم. نتونستم.

با اخم گفتم

_خوب؟

کلافه گفت

_قبول حماقت کردم طلاقت دادم اما دیدی که...

وسط حرفش پریدم

_من هیچی ازت جز نامردی ندیدم.

رنجیده نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_برو بیرون اهورا.

عصبی غرید

_من دارم از هلیا طلاق می‌گیرم آیلین.به خاطر تو...توی بدترین شرایط زندگیم قرار گرفتم. موبایلم و فروختم تا بیام دنبالت. میفهمی؟ به خاطر تو

سکوت کردم و اون ادامه داد

_حتی نموندی گوش بدی. اون عروسی کوفتی و به خاطرت بهم زدم با اینکه میدونستم لج کردنم با بابای هلیا به

ضررمه...اون شب مست بودم آیلین وگرنه من نمیخواستم آسیب ببینی.

دلخور نگاهش کردم. چرا من با هر حرف این بشر انقدر زود رام میشدم؟

بغلم کرد و خسته گفت

_دیگه هیچ وقت بی خبر ازم نرو!

خسته تر از اون نالیدم

_من خیلی ازت ترسیدم اهورا... اون شب...

سرش و محکم به سینم فشرد و گفت

_هیششش!بهش فکر نکن.عقد می‌کنیم.... کاری می‌کنم تمام خاطره های بدت از ذهنت پاک بشه.

عقب کشیدم و گرفته گفتم

_اما هلیا...

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

_آیلین من یه سری مشکلات دارم که خودمم نمیدونم تکلیفم چیه! شاید بمیرم شاید تا آخر عمر بیوفتم زندان.شاید...

ترسیده وسط حرفش پریدم

_چی داری میگی اهورا؟

_گوش بده! نمیخوام دل نگران تو باشم آیلین...می‌برمت یه جای امن تا وقتی که از شر این کوفتی ها خلاص بشم. نمیخوام برای ضربه زدن به من بلایی سر تو بیارن.

با چشمای گرد شده گفتم

_چه بلایی اهورا؟ یعنی تا این حد خطرناکن که تو...

وسط حرفم پرید

_اونقدر که میتونن به راحتی آب خوردن آدم بکشن.

نفسم بند اومد. اگه بلایی سرش میاوردن؟

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و ترسیده هق زدم

_اگه بکشنت؟اگه بلایی سرت بیارن چی؟

خیره نگاهم کرد :

_مهمه واست؟

بی اختیار گفتم

_معلومه که مهمه. نمیخوام بلایی سرت بیارن.

لبخند محوی زد و گفت

_پس دوسم داری

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_الان بحث اینه؟چی کار کردی که تا این حد باهات دشمن شدن؟

اخماش رفت توی هم

_جریانش طولانیه ولی طلب سنگینی ازم دارن. بهم یه هفته وقت دادن تا جور کنم..

_خوب از ارباب بگیر اون که خیلی پول داره.

پوزخندی زد و گفت

_گفته دیگه پسری به اسم اهورا ندارم... حتی دیگه حق ندارم بچم و ببینم

دلم گرفت... بچه ی اهورا که پدرش اون بود و مادرش من نبودم.

دستام و گرفت و گفت

_وسایل تو جمع کن. بذار خیالم از بابت تو راحت باشه.

عقب رفتم و گفتم

_من میتونم از خودم مواظبت کنم.

نفسش و کلافه بیرون فرستاد و گفت

_عذابم نده آیلین.

_تو میخوای منو کجا ببری؟مگه نمیگی هیچ پولی ندارم؟

خیره نگاهم کرد و گفت

_میریم خونه ی ارباب توی روستا باهاش صحبت کردم.. ازت مواظبت میکنه.

چشمام گرد شد. ازم میخواست با مامانش زندگی کنم؟

تند مخالفت کردم

_بعد از اون آبروریزی من نمیتونم برگردم روستا... تازه مهتاب هنوز خونه ی اربابه... مامانتم که از من متنفره. من نمیرم اونجا... همین جا میمونم. کسی خبر نداره من از تهران رفتم..

لب باز کرد که حرف بزنه اما پشیمون شد

دستم و گرفت به سمت تخت کشوند.

_از وقتی تو رفتی سر جمع هفت ساعتم نخوابیدم.

کتش و در آورد و بی تعارف روی تخت دراز کشید و گفت

_وقتی بیدار شدم حرف می‌زنیم.

حرفش و زد و بی اعتنا به چشمای گرد شدم خوابید.

* * * *

پارچ دوغ و روی سفره گذاشتم و نگاهی انداختم. تقریبا همه چی کامل بود.

به اهورا نگاه کردم که همچنان خواب بود.

به سمتش رفتم و چند لحظه مات صورتش شدم. چرا من به هیچ طریقی نمی‌تونستم از این بشر متنفر بشم؟دیگه چی کار مونده که باهام نکرده باشه؟

آهی کشیدم و آروم صداش زدم اما تکون نخورد.

دوباره و سه باره صداش زدم.طوری غرق خواب بود که پلکش هم تکون نخورد.

دستم و به سمت صورتش بردم و روی گونه ش گذاشتم.

پلکش تکونی خورد که باز صداش زدم

به سختی پلک باز کرد و با دیدن من محو لبخند زد.

دستم و عقب کشیدم و گفتم

_شام آماده کردم.بلند شو بخور.

کش و قوسی به بدنش داد و با صدای لعنتی غرق خوابش گفت

_کاش می فهمیدی بیشتر از غذا به تو احتیاج دارم.

اخم کردم و بلند شدم که صداش نفسم و برید

_صیغه بخونیم؟

حتی توان برگشتن هم نداشتم.

ادامه داد

_فقط می‌خوام امشب و با خیال راحت با عطر موهات بخوابم.

اخم کردم.هنوز فراموش نکرده بودم چند شب پیش وحشیانه بهم تعرض کرد.اون وقت با صیغه میخواست مراعاتم و بکنه؟

سرسنگین جواب دادم

_شام تو بخور برو...دلم نمیخواد صداتو بشنوم.

صدای رها شدن نفس کلافه ش رو شنیدم.

کنار سفره نشستم. با این امکانات کم تونسته بودم املت درست کنم. برای توی بشقاب کشیدم.

اول رفت دست و صورتش و شست و بعد مقابلم نشست.

سنگینی نگاهش و حس می‌کردم اما سرم و بالا نگرفتم.

میدونستم اگه بلایی سرش بیاد میمیرم اما ازش دلخور بودم.

با حرف بی مقدمش متعجبم کرد

_اون شب سامان بهم گفت تو رو به دست میاره و بعد می ندازتت دور.

نگاهش کردم که ادامه داد

_من اول با سامان دوست بودم. اونم عاشق یه دختره شده بود. اما اون دختره منو می خواست! خودش اومد سمتم منم باهاش اوکی شدم.از همون موقع کینه مونده روی دل سامان.

_می‌خواست تلافی شو سر من در بیاره؟

سر تکون داد و گفت

_وقتی گفت تو رو به دست میاره نتونستم تحمل کنم و گند زدم به هیکل اون و عروسی!

خیره نگاهش کردم و گفتم

_با تجاوز کردن به من می‌خواستی به چی برسی؟

_فقط می‌خواستم مطمئن شم مال من میمونی

پوزخندی زدم.نه اون میلی به خوردن داشت نه من.

بعد از خوردن چند لقمه سفره رو جمع کردم و بدون تعارف گفتم

_برو اهورا...

اخم داشت و با این حرفم بدتر شد

_با هم میریم!

با جدیت گفتم

_من باهات نمیام.

_می‌دونی که به زور میبرمت.

با پوزخند گفتم

_نمی‌تونی!

چند لحظه زل زد به صورتم،وقتی دیدم چیزی نگفت منم به آشپزخونه رفتم و مشغول جمع کردن ظرف ها شدم

بالاخره خودش می رفت.

شیر آب و باز کردم و همزمان حضورش رو پشت سرم حس کردم. قبل از اینکه برگردم دستمالی و محکم جلوی دهنم گرفت و کنار گوشم پچ زد

_هیش!! به خاطر خودته آیلین...

با وجود تقلاهام کم آوردم و همزمان با نفس عمیقم چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

* * * * *

پلکام و باز نکرده بودم و صدای نامفهومی می‌شنیدم:

_نحس تر از این دختره من ندیدم.کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌رفتم اینو خواستگاریش کنم

_خوب تقصیر اهورا هم هست مگه طلاق نگرفتن؟ برای چی این دختره رو آورده ور دل تو گذاشته خواهر؟حداقل می برد خونه ی ننش

_چی میگی تو دلت خوشه؟ مگه بعد از اون آبرو ریزی که بار آورد خانوادش قبولش می‌کنن؟من پیشونی سیاه باید جمعش کنم.

پلک هام و به سختی باز کردم و با دیدن مادر اهورا برق از سرم پرید. من کجا بودم؟

با دیدن چشمای بازم پوزخند زد و گفت

_اووو چه عجب بیدار شدی!

تند سر جام نشستم و هول زده گفتم

_من اینجا چی کار می‌کنم؟

_یعنی نمی‌دونی؟آفرین به تو خیلی خوب بلدی خودت و بزنی به موش مردگی!

بلند شدم و گفتم

_من باید برم!

زودتر از من جلوی درو گرفت و گفت

_خان زاده گفته حق نداری پاتو از این در بذاری بیرون!

عصبی داد زدم

_یعنی چی؟من نمی‌خوام این جا بمونم.

دست به کمر زد و گفت

_منم نمیخوام والا. خان زاده خواسته توعه تحفه رو نگه دارم.

_خودش کجاست!

نفسش و فوت کرد و گفت

_من باید به تو حساب پس بدم؟ خودش رفت شهر...

ناباور نگاهش کردم. عوضی منو حبس کرد اینجا و خودش رفت شهر.. به همین راحتی؟

هر دو از اتاق بیرون رفتن. قبل از بستن در گفت

_امروز و بخواب لاجون نشی از فردا وامیسی پا دستم کمک می‌کنی من نمیتونم نعش کشی کنم.

حرفش و زد و از اتاق بیرون رفت و درم قفل کرد

متحیر به در بسته زل زدم.من با این زنیکه تو یه خونه نمیمونم...هرگز!

دنبال موبایلم گشتم.خداروشکر که توی کیفم بود.

شماره ی اهورا رو گرفتم که بعد از کلی معطلی جواب داد

_بله؟

با عصبانیت داد زدم

_این چه مسخره بازیه؟چرا منو آوردی اینجا؟

_چون لازم بود یه مدت اونجا بمونی!

صدام بی اختیار بالاتر رفت

_تو حق نداری برای من تایین تکلیف کنی اهورا... من نمی‌خوام اینجا بمونم..

نفسش و فوت کرد و گفت

_فقط یه مدت بمون تا از هلیا طلاق بگیرم و بدهی مو بدم.

_چه طوری می‌خوای بدهی تو بدی وقتی هیچ پولی نداری؟

صداش خسته بود و درمونده

_نمی‌دونم. یه فکری براش می‌کنم.

بغضم گرفت و بی اختیار نالیدم

_اگه بلایی سرت بیارن چی؟

خنده ی کم جونی کرد و گفت

_هیچی از دستم راحت میشی.

این حرفش بیشتر آتیشم زد.سکوت کردم که گفت

_آیلین!

اشکام و پاک کردم و جواب ندادم که گفت

_خیلی دوستت دارم!

ضربان قلبم تند شد و چند لحظه حتی نفس هم نکشیدم.

لرزون گفتم

_اگه دوستم داری...مواظب خودت باش!

_یه حرف خوب بهم بزن! می‌دونی که خیلی نیاز دارم الان!

مکث کردم!انقدر طولانی که گفت

_توقع الکی دارم ازت ببخشید. کاری نداری؟

تند گفتم

_نه فقط...

نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار گفتم

_من تو زندگیم هیچ کس و مثل تو دوست نداشتم اهورا...

صدای نفس کشدارش و شنیدم. لبخند محوی زدم و تماس و قطع کردم.

نمی‌دونم کارم درست بود یا غلط اما می‌دونم حرفی که زدم عین حقیقت بود.

* * * * *

یه عالمه لباس دیگه رو انداخت جلوم و گفت

_اینا رو هم آب بکش!

نفس عمیقی کشیدم تا خونسرد باشم.

بی حرف به کارم ادامه دادم.

از زیر چشم حواسم به مهتاب بود که داشت با پسرش راه می رفت.

از لج من مادر اهورا تمام کارا رو می‌ریخت روی سرم و مهتاب رو تاج سرش کرده بود.

عروسم از زبونش نمیوفتاد...برعکس من که مدام اجاق کوری مو توی سرم می زد.

همه ی لباسا رو آب کشیدم و خواستم بلند بشم که درد وحشتناکی توی کمرم پیچید و توی همون حالت دولا خشک موندم.

دستم و روی کمرم و گذاشتم.از درد لب گزیدم.

مهتاب چشمش بهم افتاد و گفت

_چی شده آیلین جون؟

به سختی جواب دادم

_کمرم گرفت!

همون لحظه مامان اهورا با یه سبد لباس دیگه اومد و گذاشت جلوی پام.

به سختی خودم و صاف کردم. مهتاب گفت

_آیلین خسته شده مامان جون بقیه شو من انجام میدم.

پوزخند زد و گفت

_واقعا؟خونه ی بابات که بودی عین کلفت همه ی کارا رو دوش تو بود حالا چهار تا لباس دادم آب بکشی چی شد؟

لب گزیدم و گفتم

_مواظب حرف زدنتون باشید. من....

بی اعتنا به سمت خونه رفت و گفت

_بشور بعد بیا تو...عروسم تو هم بیا ناهار آمادست

لبخند روی لب های مهتاب و حس کردم. کاملا معلوم بود که از این حرفا ذوق می‌کنه.

اونم که رفت تو نالون به اون کوه لباس نگاه کردم. اینا می‌خواستن ازم مراقبت کنن اهورا؟

* * * * *

بی رمق روی زمین افتادم.انقدر بالا آورده بودم که حتی نای رفتن تا داخل خونه رو نداشتم.

چیز خورم کرده زنیکه مطمئنم وگرنه چرا باید این طوری حالت تهوع بگیرم.

روی موزائیک های سرد حیاط دراز کشیدم و بی رمق چشمام بسته شد.

اونقدر کار روی سرم می‌ریخت که توی این دو، سه هفته ده کیلو کم کرده بودم.

زنیکه ی عوضی... از خدا می‌خواستم بمیره. هم اون هم مهتاب هم بچه ی لعنتیش که شده بود آینه ی دق من...

این همه کار واسشون می‌کردم کم بود که حالا چیز خورم کردن تا جون بدم. مطمئنم صدای عق زدنامم شنید و به روی خودش نیاورد.

هفته ی قبل اهورا اومد و جلوی اون حتی اجازه نداد دست به سیاه و سفید بزنم.

حتی یه فرصت کوتاه هم برای تنها شدنم با اهورا نداد تا بهش بگم منو از شر این عجوزه خلاص کن.

چشمام بسته شد. اینجا میمیرم.. این هم از محافظت کردنت اهورا. بدون اینکه بفهمی اینجا جون میدم و روحتم خبر دار نمیشه.

هوا سرد بود اما من هیچی نفهمیدم. کم کم پلکام سنگین شد و انگار که راستی راستی مردم.

* * * *

با صدای داد های بلندی به سختی چشم باز کردم..

نگاهی به اطراف انداختم و خودم و توی اتاق خونه ی مادری اهورا دیدم.

صدای داد های آشنایی میومد اما من مغزم اون قدر قفل بود که هیچی نمی فهمیدم.

چند لحظه بعد در باز شد و اهورا با چهره ی کبود شده اومد داخل

با دیدن چشمای بازم نگران به سمتم اومد و گفت

_خوبی؟

با صدای گرفته ای گفتم

_چرا داد می‌زدی؟

نفسش و فوت کرد و گفت

_من نمی‌دونستم اینجا انقدر اذیتت می‌کنن.

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم.

صدای گریه میومد. طاقت نیاوردم و پرسیدم

_مهتابه داره گریه می‌کنه؟

سر تکون داد

_چرا؟

دل دل کرد و در نهایت گفت

_میدونی چرا حالت بد شد؟

با اخم سر تکون دادم و گفتم

_چیز خورم کردن.

لبخند محوی زد و موهامو از صورتم کنار زد

_نه عزیز دلم کسی چیز خورت نکرده!اما من...

حرفش و قطع کرد. منتظر نگاهش کردم که با کلی مکث گفت

_حامله ای آیلین!

ناباور نگاهش کردم. چی گفت؟حاملم...

با لکنت گفتم

_چی داری میگی تو؟

لبخند مهربونی زد و گفت

_قراره یه بچه داشته باشیم آیلین!

اشکام بی اختیار جاری شد

معجزه بود؟ الان؟ توی این شرایط؟

خم شد و پیشونی مو بوسید و گفت

_دیگه نمی‌ذارم آب توی دلت تکون بخوره. آیلینم

با گریه خندیدم و دستم و روی شکمم گذاشتم

_حاملم؟

سر تکون داد و گفت

_تو بدترین شرایط اومد اما بهترین هدیه‌ی دنیاست واسه من.

نشستم... باورم نمیشد. حس میکردم خوابم و همه ی اینا یه رویاست.

خندیدم و بی اختیار بغلش کردم.دستاش و دور کمرم حلقه کرد و همون لحظه در اتاق باز شد.

مادرش اومد داخل و با دیدن مون با لحن بدی گفت

_ماشالله باشه بهت اهورا...بغلشم میکنی؟

ازش فاصله گرفتم و اشکامو پاک کردم.

اهورا با خشم گفت

_برو بیرون مامان!

_چرا؟برم بیرون که این دختره تو رو بازیچه ی خودش کنه؟

رو به من کرد و با لحن بدی گفت

_از کی حامله ای هان؟

متعجب نگاهش کردم. چه فکری راجع من کرده بود؟

اهورا از جاش بلند شد و داد زد

_از من حاملست مامان از من

_هه... شما که طلاق گرفتین خیلی وقته!

کلافه نفسش و فوت کرد و گفت

_نمیخوام دل تو بشکنم مامان برو بیرون.

مامانشم صداش و بلند کرد

_پسر تو چرا نمی فهمی این دختره داره بهت دروغ میگه؟وقتی بعد از طلاق با تو خوابیده از کجا معلوم با کس دیگه نبوده وگرنه چرا از قبل ازت حامله نشد؟

تحمل این حرفا رو نداشتم. مامانش ادامه داد

_از تو حامله نیست صابون به شکمت نزن مگه وقتی با اون پسره نامزد بود عکساش با تو پخش نشد؟این دختره هرز...

هنوز حرفش تموم نشده بود اهورا با تمام توان عربده زد

_ببند اون دهنتو...

مادرش ناباور نگاهش کرد. حتی من هم باورم نمیشد این طوری سر مامانش داد زده باشه.

با همون لحن گفت

_از من حاملست چون من به زور باهاش خوابیدم اوکی؟اون عکسا رو من پخش کردم چون تحمل نداشتم کنار یکی دیگه

ببینمش! بفهم دیگه مامان اون بچه ی توی شکمش مال منه... مال من!

دلم از این حمایتش بدجوری گرم شد.

سمتم برگشت و دستش و سمتم دراز کرد و گفت

_بلند شو آیلین. میریم یه جای دیگه. از اولشم اشتباه کردم اوردمت اینجا.

بی حرف دستم و توی دستش گذاشتم و بلند شدم.

مامانش با حرص گفت

_کجا میری؟لجبازی نکن اهورا تو هیچی واست نمونده.بمون از دل بابات در بیار...

با خشم غرید

_نه خودتونو میخوام نه ثروت کوفتی تونو.

شالم و از سر جالباسی کشید و روی سرم انداخت.

_الان اینو میگی دو روز دیگه پشیمون میشی.

مامانش و کنار زد و دستمو دنبال خودش کشوند.

دیگه هم به حرفای مامانش توجه نکرد.

با دیدن ماشین جلوی در پرسیدم

_این از کجا؟

با اخم جواب داد

_مال رفیقمه...سوار شو

ناراحت شدم. اهورا توی دنیا از همه چیز بیشتر ثروتش و دوست داشت. به خاطر همون ثروت هم مجبور شد با من ازدواج کنه. می تونستم درک کنم الان چه قدر براش سخته

ماشین و راه انداخت.

دستام و روی شکمم گذاشتم. این یه معجزه بود؟

سکوت و شکستم و گفتم

_از کجا فهمیدی حاملم؟

با همون اخمش جواب داد

_قابله معاینت کرد.

لبخندم پررنگ تر شد. نگاهم کرد و اخماش باز شد. دستش و به سمت شکمم آورد و لمسش کرد.انگار یه دفعه آروم شد.

_بچه ی منه!

دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم

_اگه این بچه رو خدا زودتر بهمون میداد تو هیچ وقت با مهتاب ازدواج نمیکردی!

سکوت کرد و چیزی نگفت.

سرم و پایین انداختم. شاید قسمت بوده این همه بدبختی و ببینم. یه ندایی درونم می گفت هنوز اول کاری آیلین خانوم. بدبختیات تازه شروع شده.

تلفنش زنگ خورد و از اونجایی که موبایلش روی داشبورد بود خم شدم و برش داشتم.

با دیدن اسم هلیا وا رفتم.

تلفن و از دستم گرفت و نگاهی به صفحه ش انداخت.

در کمال تعجب ماشین و کنار جاده پارک کرد و پیاده شد.

دلگیر نگاهش کردم که تماس و وصل کرد.

اون گفت که میخواد از هلیا طلاق بگیره. پس این مخفیانه صحبت کردنش چه دلیلی داشت جز اینکه بهم دروغ گفته؟

حداقل اینکه انتظار داشتم عصبی باشه اما اون با آرامش داشت حرف می‌زد و یک جا از حرکت لب هاش متوجه شدم بهش گفت "عزیزم"

سرم و برگردوندم و دیگه به سمتش نیم نگاهی هم نداختم.

دقیقا بیست دقیقه بی وقفه حرف می‌زد تا اینکه بالاخره دلش اومد و قطع کرد.

سوار شد. توقع داشتم توضیح بده اما بی هیچ حرفی راه افتاد...

حتی نتونستم درست و حسابی برای حامله شدنم خوشحال باشم. رسما زهر مارم کرد.

یک ساعت بعد جلوی یه رستوران نگه داشت و گفت

_پیاده شو اینجا یه چیزی بخوریم.

سرسنگین جواب دادم

_من نمی‌خوام خودت برو!

صدای نفس کلافش رو شنیدم.

پیاده شد و ماشین و دور زد. در سمت منو باز کرد و گفت

_حواست باشه که بچه ی من تو شکمته باید خوب ازش مراقبت کنی حالا میای پایین یا به زور ببرمت؟

با حالت قهر پیاده شدم که در کمال پرویی دستم و گرفت. با غیظ نگاهش کردم که چشمکی زد و دستم و دنبال خودش به سمت رستوران کشوند.

اون قدری برای بچم ذوق داشتم که تصمیم گرفتم یه امروز و کوفت خودم نکنم.

* * * * *

کلید انداخت و منتظر نگاهم کرد.با تردید نگاهش کردم که دستش و روی کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد.

وارد شدم که پشت سرم اومد و درو بست.

اخمام در هم رفت. خاطره ی خوبی از آخرین باری که اینجا با هم بودیم ندارم.

هنوز هم گلدون های شکسته و خونه ی بهم ریخته توی ذوقم میزد.

انگار فکرم و خوند که گفت

_همه چیو یه جور دیگه درست میکنم.

لبخند کم جونی زدم....

نگاه به ساعت انداخت و گفت

_من میرم.

نگاهش کردم و گفتم

_جایی برای موندن داری؟

_تو ماشین میخوابم.

چند لحظه مکث کردم و با تردید گفتم

_می تونی تو اتاق مهمون بخوابی!

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت

_نمی‌ترسی ازم؟

گارد گرفته گفتم

_نکنه فکر بدی تو سرته؟

با همون شیطنت توی نگاهش جلو اومد

_مگه میشه تو پیشم باشی و من فکر بدی تو سرم نیاد؟

سری با تاسف تکون دادم و گفتم

_برو بیرون اهورا... به تو خوبی نیومده.

دستاشو به نشون تسلیم بالا برد و گفت

_باشه...حرفی نمیزنم.دلت میاد کارتون خواب بشم؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_تو جا برای موندن پیدا میکنی!

به سمت پذیرایی رفت. لم داد روی مبل و گفت

_یه چای بریز بحث میکنیم...

معلوم بود موندگاره.دلم نمی‌خواست زیاد سر به سرش بذارم برای همین بی حرف رفتم توی آشپزخونه.

آب و گذاشتم جوش بیاد و خواستم ازش بپرسم گرسنشه یا نه که موبایلش زنگ خورد.

صدای آروم جواب دادنش توجهم و جلب کرد.

پشت دیوار آشپزخونه ایستادم و حرفاش و شنیدم

_تو خودتم میدونی که من واسه پول بابات نیومدم سمتت پس انقدر واسه ی این موضوع گریه نکن!

چه قدر مهربون باهاش حرف می‌زد. درست همون طوری که با من حرف می‌زد

_عزیز من گفتم که خودم حلش میکنم.تا من نخوام بابات نمیتونه طلاق تو ازم بگیره! به خاطر آبروشم شده دامادش و نمیندازه زندان.

دامادش؟پس قصد طلاق گرفتن از هلیا رو نداشت.

_خونه ی خودمونی؟

دلم رو به انفجار بود. دستم و روی شکمم گذاشتم. ناراحت نشی مامانی! اینی که داری صداش و می شنوی بابات نیست.

_باشه. گریه نکن دارم میام پیشت تو راهم!

کتری سوت کشید.

برگشتم توی آشپزخونه و در حالی که چشمام پر از اشک بود زیر گاز و خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم. آروم بگیر آیلین!

حضورش و توی آشپزخونه حس کردم.

_من دارم میرم آیلین!

بدون این‌که برگردم با صدای گرفته ای گفتم

_به سلامت.

چند قدم نزدیکم شد. حضورش و پشتم احساس کردم

اشک لعنتیم روی گونم ریخت سرش و نزدیک آورد و گفت

_آیلین من...

وسط حرفش پریدم

_لازم نیست به من توضیح بدی اهورا.

نفسش و رها کرد و بدون هیچ حرفی از خونه بیرون زد.

با صدای به هم خوردن در تکونی خوردم و چشمام و با درد بستم.

* * * * *

دستم و روی شکمم گذاشتم و با لبخند گفتم

_با اینکه خودم کلی بدبختی توی زندگیم دیدم اما از ته دل میخوام که دختر باشی... چون من خیلی بی کس بودم توی زندگیم مامان...می‌خوام تو بشی خواهرم.. دخترم... مامانم...

توقع داشتم ازش جواب بشنوم اما حتی یه لگد کوچیک هم نزد.

بی حوصله به اطراف نگاه کردم.

با صدای در خوشحال بلند شدم.

یک ساعت قبل با سحر حرف زده بودم و اون گفته بود شاید بیاد. پس معلومه دلش نیومده و اومده.

در و باز کردم و با دیدن سامان خون توی رگهام یخ بست.

اخم داشت... بعد از حرفای اهورا ازش می ترسیدم.

خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت و هلم داد داخل...

اومد تو و درو بست.

در حالی که سعی می‌کردم خودم رو نبازم گفتم

_تو اینجا چی کار می کنی؟

هیچ شباهتی به سامان گذشته نداشت.

بر خلاف تصورم همون جا ایستاد و گفت

_من مثل اون اهورا لاشی نیستم بخوام آسیبی به کسی بزنم لازم نی بترسی.

باورش نداشتم.برای همین بی اعتماد گفتم

_پس چرا به زور اومدی تو؟

_چون لازم بود بیام.

گیج و عصبی گفتم

_من نمیدونم تو چی میگی... برو بیرون از خونم.

عصبی صداش و بالا برد

_تو می‌دونی اون نامرد الان کجاست؟

_به من چه هان؟ به من چه؟ مگه من چی کارشم؟

با حرفی که زد خون به صورتم دوید

_میدونم شب عروسیش اومد اینجا... میدونم چه بلایی سرت آورد.بعدش چه دروغی واست سر هم کرد که بخشیدیش؟

تحلیل رفته سر خوردم کنار دیوار و گفتم

_گفت عروسیش به هم خورد.

پوزخند زد

_این یه قلم و راست گفته.به هم خورد.چون من دستش و رو کردم.چند میلیارد کلاه شرکت بابای بدبخت منو بالا کشیده.اما هنوز هم دست از هلیا برنداشته.

ناباور گفتم

_کلاه برداری؟اون گفت بدهی بالا آورده.

با طعنه خندید و گفت

_معلومه اصلا اون شارلاتان و نشناختی. نمیدونم سر تو رو واسه چی شیره میماله اما دندون تیز کرده واسه پول بابای بدبخت من.این وسط گند زده به احساسات خواهرم. هلیا واسه

ی من با ارزشه آیلین نمی تونم ببینم اهورا راحت داره بازیش میده.

توان حرف زدن نداشتم. یعنی اون شب هم دروغ گفته بود که به خاطر حرف های سامان مست کرده؟

به سختی گفتم

_شب عروسی چه اتفاقی افتاد؟

_من بالاخره تونستم مدرک گیر بیارم که اهورا چند میلیارد کلاه شرکت و برداشته. توی همون عروسی کوفتی هم مدارک و به بابام نشون دادم اونم عروسی و به هم زد. اهورا هم دست هلیا رو برداشت و با خودش برد اما هلیا وسط راه ولش کرد و برگشت پیش بابام.که بعدشم اهورا مثل سگ مست کرد و اومد سراغ تو...

سرم گیج رفت. چه قدر بدبخت بودم که دروغای اهورا رو باور کردم.

_من نمیدونم همو دوست دارین یا هر چی...به اهورا بگو پاش و از زندگی هلیا بکشه بیرون وگرنه به خدا قسم می کشمش. من مثل اون نیستم که بخوام با نامردی کارمو پیش ببرم...

حرفش و زد و بعد از چند لحظه مکث رفت.

بی رمق سر خوردم کنار دیوار. خدایا من تا کی باید از اهورا دروغ بشنوم و ازش ضربه بخورم؟

فقط اوازه ی کلاه برداریش رو نشنیده بودم که اونم به گوشم رسید.

دمت گرم خان زاده که نامردی و تموم کردی در حقم

دستام و روی گوشام گذاشتم لگد محکم تری به در اتاق زد

_این مسخره بازیا چیه آیلین؟باز کن درو ببینم چه مرگته؟

هیستریک داد زدم

_نمی‌خوام ببینمت اهورا...!

_خسته شدم از اداهات... گمشو بیا بیرون.نکنه غلطی کردی بچم طوریش شده؟

صورتم با نفرت جمع شد...

جوابش و ندادم که این بار خودش و به در کوبید.

دلم نمی‌خواست ببینمش اما متاسفانه دست بردار نبود. قبل از اینکه درو بشکنه کلید و توی قفل چرخوندم و درو باز کردم.

عصبی خواست حرف بزنه که با دیدنم سکوت کرد.

چند لحظه به صورتم زل زد و پرسید

_چی شده؟

با نفرت گفتم

_نمیخوام ببینمت! حالا که تو دلت میخواد اینجا باشی برو کنار تا من برم.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم و گرفت و داد زد

_باز چی شده؟هر روز یه بهانه ای داری برای دعوا کردن. چرا بچه بازی هاتو نمیذاری کنار؟این شال و اینطوری پیچوندی دور سرت که چی؟

دلخور نگاهش کردم و گفتم

_تو از من چی میخوای اهورا؟من میدونم دوستم نداری... میدونم واسه خاطر یه چیز دیگه مدام دنبالمی بگو چی می‌خوای؟بگو... می‌خوام بدونم.

مشکوک گفت

_کسی چیزی گفته؟

_لازمه کسی چیزی بگه؟مگه چیزی و از من مخفی کردی که میترسی؟

عصبی سر تکون داد و گفت

_فهمیدم... اون حرومی اینجا بوده.

لگدی به دیوار زد و غرید

_میدونم چی کار کنم باهاش!

به سمت در رفت که پریدم جلوش و گفتم

_می‌خوای بری قاتلم بشی؟ به خاطر اینکه اومد حقیقت و بهم گفت می‌خوای بکشیش؟

با حرص دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

_آره... می‌خوام بکشمش! چون من اینم خوب نگام کن! حتی به کسی که دوسش دارم هم آسیب میزنم. اون قدر بی رحمم که دل آدما واسم پشیزی ارزش نداره. نه مهتاب نه هلیا نه صد نفر دیگه که اومدن و رفتن واسم مهم نیستن اما تو...

وسط حرفش پریدم

_دیگه نخواه که با دروغ گفتنات منو بشونی سر جام...تو توی خونه ی من چیکار داری وقتی دیشب تو با هلیا گذروندی؟

جا خورد...با اخم گفت

_اینم اون عوضی بهت گفت؟

با طعنه پوزخند زدم و گفتم

_نه.ردش هنوز رو گردنته...

دستش روی گردنش نشست. با اون کبودی های گردنش واسه ی من دم از دوست داشتن میزنه.

نفسش و فوت کرد و گفت

_توضیح میدم

طوری نگاهش کردم که کلافی چنگی لای موهاش برد.

با تاخیر گفت

_من از سر اجبار باهاشم..برای اینکه نیوفتم زندان... برای اینکه حقمو از اون خانواده بگیرم.

متاسف نگاهش کردم.

نگاهم کلافش کرد که غرید

_نمی‌دونم چه حرفایی بهت زده اما من اون آدم عوضی که اون گفت نیستم. اینو به تو هم ثابت میکنم

حرفش و زد و با عصبانیت از خونه بیرون رفت و درو کوبید

به محض باز کردن در یکی وحشیانه دست دور گردنم انداخت و هلم داد داخل.

با چشمای گرد شده به صورت هلیا نگاه کردم.

چنان گردنم و محکم فشار میداد که اصلا نمی‌تونستم نفس بکشم.

کوبوندم به دیوار و داد زد

_هرزه ی عوضی... زندت نمی‌ذارم...

بیشتر گلومو فشار داد و داد زد

_بهت نشون میدم زیر پای شوهر من نشستن یعنی چی...

چشمام داشت از کاسه بیرون می‌زد. با زانو لگدی به شکمش زدم که حلقه ی دستاش شل شد. هلش دادم عقب و به سرفه افتادم.

دوباره به سمتم حمله کرد که این بار دستاش و گرفتم و گفتم

_چه مرگته تو؟

داد زد

_توعه هرجایی راه به راه میچسبی به اهورا... قبول کن دیگه طلاقت داد.شوهر منه...تو رو نمیخواد. چرا هی بهش گیر میدی؟

با طعنه گفتم

_به تو اینجوری گفته؟

با خشم داد زد

_غیر اینه که توعه هرزه راه افتادی دنبال شوهر من؟

عصبی تر از اون صدام و بالا بردم

_آره غیر از اینه. اونی که دنبال من راه افتاده اونه... اونی که راحتم نمیذاره به حال خودم اونه... به جای اینکه یقه ی

منو بچسبی برو جلوی شوهرت و بگیر... من که از خدامه دیگه ریخت هیچ کدومتونو نبینم.

با نفرت گفت

_مثل سگ دروغ میگی؟

خندیدم

_من دروغ نمیگم. اونی که تو رو، منو... با هم اسکل کرده اهورا ست... اصلا تو می‌دونی شب عروسی تون با چه حالی اومد پیش من؟میدونی چه بلایی سرم آورد؟میدونی همون موقعی که با تو نامزد بود یه زن دیگه توی روستا داشت؟میدونی الان یه پسر داره؟

خشکش زد. حتی نفس هم نمی‌کشید.

همون لحظه اهورا با عجله اومد تو و با دیدن ما به سمت هلیا رفت و سرزنش وار گفت

_چرا اومدی اینجا؟

هلیا ناباور نگاهش کرد و گفت

_تو بچه داری اهورا؟

جا خورد؛ کم کم نگاهش اومد سمت من....اصلا پشیمون نبودم.

نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_چه مزخرفی گفتی به این؟

با اخم گفتم

_دروغه؟

به جای من رو به هلیا کرد و گفت

_داره دروغ میگه. بهت ثابت...

با سیلی که هلیا بهش زد حرفش قطع شد. عجیبه اما دلم خنک شد...کاری که من از روز اول نکردم و کرد.

با گریه کوبید به سینش و داد زد

_خدا لعنتت کنه اهورا.خدا لعنتت کنه چه طور تونستی... تو چه طور...

اهورا داد زد

_داره دروغ میگه...بفهم اینو!

صورتم با خشم جمع شد و گفتم

_دروغ میگم؟

عصبی غرید

_ببند دهنت و آیلین...

رو به هلیا گفتم

_نظرت چیه همین الان بریم روستا تا بهت ثابت بشه هم زن داشته هم بچه داره...

اهورا با خشم عربده زد

_خفه شو آیلین

هلیا یه کم فکر کرد و گفت

_با ماشین من میریم...

سر تکون دادم. اهورا جلوش و گرفت و گفت

_قراره زندگی مون این طوری باشه که هرکی هر حرفی زد باور کنی و گند بزنی به همه چی؟

اشکاش و پاک کرد و گفت

_از سر راهم برو کنار اهورا... میرم و با چشم خودم می بینم. بعدشم برای همیشه از هم جدا میشیم.

اهورا رو پس زد. دنبالش رفتم که اهورا از پشتم داد زد

_خیالت راحت شد؟

بدون برگشتن جواب دادم

_خودت خواستی اینجوری بشه خان زاده نه من

* * * * *

با لرزش جلو رفت و چند تقه به در زد.. با فاصله ازش ایستادم و اخم کردم.

طولی نکشید که مادر اهورا درو باز کرد. با دیدن من اخمی روی پیشونیش نشوند و روی به هلیا گفت

_فرمایش؟

هلیا با صدای ضعیفی و با لکنت گفت

_ممم من... می‌خواستم با خانوم خان زاده حرف بزنم.

مادرش نگاه بدی به من انداخت و گفت

_خانوم؟خان زاده فقط همون افریته رو داشت که طلاقش داد.

به من اشاره کرد. هاج و واج نگاهش کردم.

هلیا گفت

_یعنی بچه هم ندارن؟

_والا تا اونجایی که من میدونم این دختره اجاقش کور بوده.

عصبی به سمتش رفتم و گفتم

_چرا دروغ میگی؟مهتاب و صدا بزن بیاد!

متعجب ابرو بالا انداخت و گفت

_مهتاب و چرا صدا بزنم؟

_که به این بگه یه بچه از اهورا داره.

مادرش با تعجب گفت

_مهتاب از اهورا بچه داره؟برو از خدا بترس دختره ی عوضی کم گند زدی به زندگی پسرم حالا داری تهمت هم میزنی که با خواهرش بوده؟

چشمام گرد شد.

_چی داری میگی تو؟زده به سرت؟ جلوی چشم خود من عروسی گرفتین براشون اون وقت...

وسط حرفم بلند مهتاب و صدا زد.

طولی نکشید که سر و کله ش پیدا شد.

تند گفتم

_بیا خودشه. به این دختر بگو با اهورا ازدواج کردی و الان یه بچه داری..

در کمال تعجب مهتاب ابرو بالا انداخت و گفت

_از اهورا؟چه طور می تونی همچین حرفی بزنی؟

هلیا به جای من با صدای ضعیفی گفت

_خانوم میشه به من بگید شما چه نسبتی با اهورا دارید؟

مهتاب تند و قاطع گفت

_خوب من خواهرشم! نمی فهمم این دختره جه طور روش میشه همچین تهمتی به من بزنه. درسته من یه پسر دارم اما از شوهر مرحوممه!

با ناباوری گفتم

_شما دیگه چه موجوداتی هستین؟شما انسانیت ندارین؟پسرتون این دخترم گول زده شما هم یا دروغاتون دارید بیشتر فریبش میدید؟

مادرش طلبکار و عصبی گفت

_کی کیو فریب میده؟

رو کرد به هلیا و ادامه داد

_این دختر بی آبروعه... همین چند وقت پیش اینجا نامزد کرد دو روز بعد خبر خرابکاریش با یکی دیگه تو روستا پیچید.قبلشم که با هزار دوز و کلک و ورد و جادو خودش انداخت به پسر من اما خداروشکر اهورای من دم به تله نداد حتی دستشم به این دختر نزد چون ذاتش اونقدر کثیفه که پسرم رغبتش نشد. حالا هم که طلاقش داده از هر شرایطی استفاده میکنه تا زهرش و به پسرم بریزه. دختر ما که مهریه تو دادیم دیگه دردت چیه؟

این همه وقاحت باورم نمیشد. هلیا با تاسف نگاهم کرد و گفت

_فکر نمیکردم تا این حد بدبخت باشی که چنین دروغهایی واسم به هم ببافی!

با صورتی قرمز شده گفتم

_دارن دروغ می‌گن چرا نمی فهمی؟ من زنش بودم که با مهتاب ازدواج کرد چون من نمی‌تونستم بچه دار بشم. اون بچه هم مال اهوراست...

داد زد

_بسه دیگه دروغ نگو... من احمق بودم که به حرف تو تا اینجا اومدم.

کلافه گفتم

_چرا نمیفهمی دارن دروغ میگن؟برو بپرس... از همه بپرس...این دو تا...

نذاشت حرفم و تموم کنم و در حالی که به سمت ماشینش می رفت گفت

_میخواستی با دروغات منو شوهرم و جدا کنی اما کور خوندی خانوم... به لطف تو اعتمادم بهش بیشتر شد.

سوار ماشینش شد و منو با بهت و ناباوری تنها گذاشت.

مادر اهورا پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت

_چی شد؟ خواستی پسرم و خرابش کنی خودت خراب شدی؟

با نفرت گفتم

_واقعا چه جور موجوداتی هستین شما؟مهتاب تو چرا؟

سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت.

جلو رفتم و گفتم

_نمی فهمم مشکلت با من چیه اما پسرت یه کلاهبرداره... یه عوضی دختر باز که براش فرقی نداره با کاراش طرف مقابل چه ضربه ای می بینه. جنابعالی هم با کارات پشتش در میای اما یه روز آه من و بقیه دامن تک تک تونو میگیره.

حرفم و زدم و با عصبانیت برگشتم. تند قدم برداشتم.

کار اهورا بود مطمئنم... اون عوضی سریع خبر داد به مامانش تا دروغ به هم ببافن....

هوا رو به تاریکی بود و من با قدم های تند جلو می رفتم. انگار فراموش کرده بودم کم کم می خورم به جاده و دیگه ماشینی برای رفت و آمد پیدا نمیشه

بی اهمیت به راهم ادامه دادم دادم. هنوز هوا کامل تاریک نشده بود که ماشینی با سرعت جلوی پام توقف کرد.

اهورا با خشم از ماشین پیاده شد و داد زد

_تو عقل تو کلت نیست؟واسه چی به هلیا گفت بچه دارم؟

حرصم گرفت و بدتر از خودش داد زدم

_گفتم چون باید می گفتم. حالا عصبانیتت واسه چیه؟ مامان جونت و مهتاب گندکاری تو جمعش کردن به لطف من اعتمادش بهت بیشتر شد.

چنگی به موهاش زد و غرید

_اگه می رفت و از بقیه سؤال می‌کرد چی؟من که یه مدته کاری به کارت ندارم پس دردت چی بود؟

منفجر شدم و داد زدم

_دردم؟دردم زندگی خراب شدمه... دردم تویی... تویی که هر بار با یه دروغ جدید میای... دردم اون شب لعنتیه... دردم اتفاقاییه که به لطف تو تجربه کردم.

اشکامو پاک کردم. رسما به هق هق افتاده بودم.

تحلیل رفتم.چشمام سیاهی رفت که فهمید و به سمتم اومد.. تند و نگران گفت

_خوبی؟

با دستم مانع جلو اومدنش شدم.ضعیف نالیدم

_برو... بهترین لطفیه که میتونی در حقم بکنی.

پشتم و بهش کردم و به راهم ادامه دادم که داد زد

_سوار شو می‌رسونمت!

اعتنایی نکردم. حالم به هم می‌خورد و چشمام سیاهی می رفت.

قدمام نامرتب شده بود...با سرکشی داشتم می رفتم که بازوم با شدت کشیده شد..

دیگه حتی توان اعتراض کردن هم نداشتم.

با اجبار سوار ماشین شدم.

خودشم سوار شد و بی حرف راه افتاد.

چشمام و بستم. هوا دیگه تاریک شده بود...نیم ساعت بعد درست وسط جاده ماشین تکون های بدی خورد و در نهایت ایستاد.

متعجب گفتم

_چی شد؟

بدون این‌که جوابمو بده از ماشین پیاده شد و کاپوت رو بالا داد.

دو دقیقه ی بعد سوار شد و کلافه گفت

_باید زنگ بزنم تعمیرکار بیاد.!

موبایلش و در آورد و با دیدن صفحه ش ضربه ای به پیشونیش زد

_این کوفتی هم که آنتن نداره.

چشمام گرد شد

_چی؟حالا چی میشه؟

شونه بالا انداخت و گفت

_نمی‌دونم.

صندلی و خوابوند و گفت

_اگه ماشین هم خراب نمیشد باید نگه می‌داشتم چون چهل و هشت ساعته که نخوابیدم.

در کمال تعجب چشماش و بست که ناباور گفتم

_تو این موقعیت میخوای بخوابی؟

با چشم بسته گفت

_تو کار بهتری سراغ داری انجام بدیم؟

حرصم گرفت و دیگه چیزی نگفتم. در کمال تعجبم خیلی زود خوابش برد و نفساش منظم شد.

به پهلو شدم و خیره موندم به چهره ی مردونه ی جذابش.

پیش خودم اعتراف کردم که خوشگله... حتی با وجود مرد بودنش خوشگله و جذاب...انگار هیچ دختری توی دنیا نیست که ببینتش و عاشقش نشه.

شاید حق داشت تا این حد مغرور باشه... شاید منم حق داشتم که با وجود کاراش تا این حد عاشقش باشم.

سه ساعتی میشد که اون بی وقفه خواب بود و منم بدون خستگی نگاهش کردم. کم کم پلکاش تکون خورد.

نگاهم و دزدیدم و قبل از اینکه کامل بیدار بشه خودم و زدم به خواب...

سر جاش تکون خورد. هر لحظه منتظر شنیدن صداش بودم اما به جای صداش انگشتش و روی صورتم حس کردم

قلبم دیوانه وار کوبید. اگه باز هم حماقتش و تکرار می‌کرد چی؟

نفس های داغش و روی پوستم حس می‌کردم.

صورتش رو جلو آورد. خواستم چشمام و باز کردم که با نفس عمیقش منصرف شدم.

خطایی نمی‌کرد...از حرکاتش معلوم بود.

موهای ریخته شده روی صورتم و کنار زد و زمزمه کرد

_کاش همه چی یه جور دیگه بود.

توی دلم میگم آره ای کاش...مثلا کاش تو آدم خوبی بود.

همراه با نوازش صورتم ادامه داد

_کاش حالیت میشد واسم با همه فرق داری.

حس عجیبی وجودم و فرا گرفت.

چرا با وجود تمام کارایی که باهام کرد هر بار با حرفاش باز هم عاشقش میشدم؟

بازم عمیق نفس کشید. کم کم پلکام و تکون دادم که تند خودش رو عقب کشید.

مثل آدمی که تازه بیدار شده گیج به اطراف نگاه کردم.نگاهش و ازم دزدید که گفتم

_ساعت چنده؟

گرفته جواب داد

_یازده

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

بی مقدمه و با مکث گفت

_معذرت می‌خوام.

نیشخند زدم

_من هنوز کارم با هلیا تموم نشده.مجبورم نگهش دارم.

بازم سکوت کردم که ادامه داد

_بعدش با هم...

این بار وسط حرفش پریدم

_دیگه حرفشم نزن!

نفسش و رها کرد. خوبه که خودشم خجالت می‌کشید تا اصراری بکنه.

داغ کردم و کلافه پیاده شدم.

همه جا رو تاریکی بدی گرفته بود.

لرز به جونم افتاد اما این هوا رو ترجیح میدادم به کنار اهورا بودن.

از ماشین پیاده شد و گفت

_قول میدم یه روزی جلوی خودت همه چیو بهش بگم اما زمان میخوام.

عصبی و تند به سمتش برگشتم و قبل از اینکه حرفی بزنم درد وحشتناکی و زیر دلم حس کردم و از درد خم شدم و آخم در اومد

نگران به سمتم اومد.

_چی شدی؟

با وحشت گفتم

_بچه م اهورا...

* * * * *

_خدا رحم کرد این بار چیزی نشده اما شما باید استراحت کامل داشته باشید حتی برای غذا پختن هم از جاتون بلند نشید. بهتره این مدت یکی و بیارید مواظبتون باشه.

ناباور گفتم

_من من باید برم سر کار... اینجوری...

حرفم و اهورا قطع کرد

_فهمیدیم آقای دکتر ممنون.

با رفتن دکتر عصبی غرید

_کارت مهم تره یا بچم؟

_ببخشید که مثل تو کلاهبردار نیستم و برای اینکه خرج زندگیمو در بیارم باید برم سر کار.

نفس کشید و گفت

_این دیگه لجبازی نداره آیلین.یه مدت من خرج تو میدم.

_نمیشه. اون موقعی که تو خرجم و میدادی زنت بودم الان...

وسط حرفم پرید

_اگه دردت اینه صیغه ی محرمیت می‌خونیم این طوری هم موردی نداره خرجت وبدم هم می‌تونیم رفت و آمد کنیم

تا خواستم جواب بدم پرستار داخل اومد و نگاهی به اهورا انداخت و گفت

_آقای دکتر گفتم سرم شون تموم شد می‌تونید تشریف ببرید

اهورا سر تکون داد که پرستار به سمت من اومد و گفت

_چه قدر شبیه همین خواهر برادرید؟

ابرو بالا انداختم و گفتم

_نه. هیچ نسبتی با هم نداریم.

نمیدونم چرا حس کردم این حرفم خیلی به دل پرستار نشست و ذوق زده اهورا رو نگاه کرد.

اهورا خندید و گفت

_منظور خانومم اینه که نسبت فامیلی نداریم.

دلم از شنیدن کلمه ی خانومم زیر و رو شد.

پرستار وا رفته سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش اهورا کنارم روی تخت نشست.

دستش و روی شکمم گذاشت و گفت

_به نظرت پسره یا دختر؟

شونه بالا انداختم و گفتم

_امیدوارم پسر نباشه.

_چرا؟

_چون پسرا به باباشون میرن.

معنادار نگاهم کرد و گفت

_حق داری.

لبخند زد و ادامه داد

_هر چی هست وروجک خیلی ناز داره.

نیشخندی زدم و صورتم و برگردوندم.

* * * * *

لپ تاپش رو باز کرد. باورم نمیشد قبول کردم زن صیغه ایش بشم.

اما به خاطر نگه داشتن بچم مجبور بودم دکتر استراحت مطلق داده بود و من جز اهورا کسیو نداشتم تا کمکم کنه.

نگاهم کرد و گفت

_خوب.. آماده ای؟

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم

صیغه رو خوند و من هم قبول کردم.برای نه ماه تا زمانی که بچه به دنیا بیاد.

لپ تاپ و بست و لبخند محوی به صورتم زد و گفت

_خوبه که لج بازی نکردی.

خیره نگاهش کردم و با سردترین حالت ممکن گفتم

_برو توی اون یکی اتاق بخواب

در کمال پرویی کنارم دراز کشید و منو توی بغلش جا داد که نفسم برید

متحیر گفتم

_اما قرارمون این نبود.

سرشو بین گردن و شونم جا داد و گفت

_من قراری با تو نذاشتم.

باورم نمیشد. خواستم بلند بشم که دستش و دور شکمم حلقه کرد

_هیششش.تکون نخور بچمون اذیت می‌شه بذار راحت تو بغل مامان و باباش بخوابه.

سکوت کردم. با اینکه قول و قرارمون این نبود اما به صدایی بهم می‌گفت. فقط امشب... امشب و انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده کنارش بخوابم.

موهام و به عمد روی صورتش ریخت و آروم گرفت.

بعد از مدت ها کنارش به این شکل خوابیده بودم و آرامش محضی وجودم و فرا گرفته بود.

کم کم داشت چشمام گرم میشد که کنار گوشم پچ زد

_دوستت دارم.

نفسم بند اومد. لاله ی گوشم و بوسید و بدون بالاگرفتن سرش گفت

_همه ی روزای بدت و جبران میکنم قول میدم.

جوابی ندادم.می گفت جبران میکنه اما... دل من اصلا گواهی خوبی نمی‌داد

* * * * * *

با صدای در چشمام و باز کردم. اهورا کنارم غرق خواب بود.

تکونش دادم که به سختی لای پلکاش و باز کرد.

_در میزنن!

با بیخیالی چشماشو بست و گفت

_ولش کن.

نفسم و فوت کردم و خواستم خودم بلند بشم که کلافه مچ دستم و گرفت و در حینی که بلند میشد گفت

_حالا انگار خیلی مهمه که کیه!

از اتاق بیرون رفت.طولی نکشید که صدای وحشتناکی اومد و بعدشم صدای از سر درد اهورا

وحشت زده بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن اهورا که نقش زمین شده و چند مرد نا آشنا نفسم برید.

اهورا با سر غرق در خون به سختی سعی کرد بلند بشه و داد زد

_برو تو اتاق درو قفل کن آیلین.

تا اینو گفت یکی از مردا به سمتم اومد. جیغ زدم و خواستم فرار کنم که محکم جلوی دهنم رو گرفت و گفت

_به این راحتیا نیست اهورا خان.

وحشت زده به اهورا نگاه کردم. به سختی از جاش بلند شد و داد زد

_حامله ست بی ناموس اونو ولش کن. دردت منم نه اون.

خواست به این سمت بیاد که دو تا مرد دیگه گرفتنش!

مرد پشت سرم با بدجنسی خندید و گفت

_پس چه خوب این طوری دو تا عزیزت و با هم از دست میدی.

رنگم پرید. خدایا اینا کی بودن؟

اهورا در حالی که سعی می‌کرد خودش و نجات بده داد زد

_ اونو ول کن بره بی ناموس. میدونی اگه یه تار موش آسیب ببینه چه بلایی به روزگار خودت و خاندانت میارم؟دستت و بکش از روش

مردی که منو گرفته بود خندید و گفت

_پس غیرتی بودی و رو نمی‌کردی خان زاده! واسه ناموس بقیه که زیادی روشن فکری. حالا زنت و با من شریک شو چی می‌شه؟

ترسیده نالیدم

_اهورا این چی میگه؟

با شنیدن این حرف رسما منفجر شد و عربده کشید

_مردی بگو ولم کنن تا نشونت بدم دست دراز کردن سمت زن من یعنی چی حروم زاده!

_زیادی حرف زدی!

نمیدونم چه اشاره ای به اون دو تا مرد کرد که اهورا رو ول کردن. تا خواست به سمتم بیاد یکی شون اسلحه شو در آورد.

وحشت زده داد زدم

_اهورا مواظب باش!

هنوز جمله م تموم نشده بود یه دستمال جلوی دهنم گرفته شد و آخرین چیزی که دیدم تصویر نقش زمین شده ی اهورا بود.

* * * * *

اون قدر گریه کرده بودم که چشمام به سختی باز میموند.

در اتاق باز شد. بی تاب به در نگاه کردم که اهورا رو با صورتی غرق خون پرت کردن توی اتاق و درو بستن.

از جام پریدم و با هق هق به سمتش رفتم.

صورتش و سمت خودم برگردوندم و زار زدم

_چی کارت کردن؟

سرفه ای کرد و بی رمق بهم زل زد و گفت

_نریز اشکاتو...

هق زدم

_اشکای من به جهنم ببین چه بلایی سرت آوردن! اینا کین اهورا؟چیکار به کار تو دارن؟

اهورا

به سختی جواب داد

_بابای هلیا...

متحیر گفتم

_اما چرا؟

بی رمق چشماشو بست. تند به گونه ش زدم و گفتم

_نبند چشماتو باید از اینجا بریم وگرنه می‌کشنت!

دستش و زیر تنش زد اما نتونست بلند بشه.

دوباره روی زمین افتاد و گفت

_نگهبان زیاد داره. تا حالا کسی نتونسته از دست این بشر فرار کنه.

عصبی گفتم

_تو که اینا رو میدونستی چرا پا رو دمش گذاشتی؟

_چ... چون... یه نفر....باید تقاص... غلطایی که کرده رو... ازش می‌گرفت.

هق زدم

_حالا تاوانش و ما باید بدیم.

دستم و گرفت و گفت

_نجاتت میدم از اینجا... قول می‌دم.

_چه طوری؟

همون لحظه در اتاق باز شد و سامان اومد داخل.

چشمام گرد شد.

با دیدن اهورا پوزخندی زد و گفت

_میبینم که از اون همه ادعای خان زاده فقط یه لاشه مونده.

با ناباوری گفتم

_کار توعه؟

شونه بالا انداخت و گفت

_متاسفم عروس خانوم. من زیاد به این شوهرت تذکر دادم اما گوشش بدهکار نبود.

عصبی داد زدم

_عوضی پست فطرت ببین چه بلایی سرش آوردی!

با خونسردی خندید و گفت

_فکر میکردم دلت خنک می‌شه.

_چه طور می‌تونی انقدر عوضی باشی؟

جلو اومد و درو بست

_من عوضی نیستم آیلین اگه این کارو کردم برای این بود که پاش و از حدش فراتر گذاشت.

اهورا با درد خندید و به سختی گفت

_تو هنوز می‌سوزی از اینکه عشقت منو به تو ترجیح داد.

سامان عصبی داد زد

_تو اونو ازم گرفتیش!

نمی‌دونستم راجع چی حرف می‌زنن.

_ا... اشتباه نکن... اون... خودش با... پای... خودش... اومد خونه ی من...

سامان عصبی به سمتمون اومد و لگدش و برد بالا تا بکوبه به پهلوی اهورا که خودم و تند روی اهورا انداختم و لگد محکمش خورد توی کمرم و آخم در اومد.

صدای نگران اهورا بلند شد

_آیلین؟خوبی؟

صاف نشستم و با صورت در هم سر تکون دادم.

سامان کنارم نشست و بازوم و گرفت

_من نمی‌خواستم تو رو بزنم.خوبی؟

اهورا به سختی نیم خیز شد و غرید

_زندت نمی‌ذارم حروم زاده.

برای اینکه بلند نشه تند گفتم

_من خوبم چیزیم نشد.

در واقع شد... چنان دردی توی کمرم حس می‌کردم که دلم می‌خواست داد بزنم.

سامان بلند شد و گفت

_نباید خودت و سپر بلای این بی لیاقت می‌کردی. حتی الان نباید دلت براش بسوزه.

چند تقه به در زد و همون لحظه در باز شد و دو نفر اومدن تو.

سامان اشاره ای به من کرد و گفت

_آیلین و ببرین یه اتاق راحت. یه دکتر هم خبر کنید.

تند گفتم

_نه... نه... میخوام پیش اهورا باشم لطفا سامان.

اهمیتی به حرفم ندادن و زیر بازوهام و گرفتن و بلندم کردن.

نه مخالفتم نه داد و بیداد اهورا فایده ای نداشت و من دنبالشون کشیده شدم.

* * * * *

به محض باز شدن در تند از جام بلند شدم

سامان اومد داخل... با گریه گفتم

_بذار برم پیش اهورا منو آوردی توی این اتاق که چی؟ بدتر شکنجه ش کنین؟

نشست روی صندلی و گفت

_شخصیتت واسم جالبه آیلین این همه بلا سرت آورد آخرم داری واسش خودت و می‌کشی! ولش کن بذار تقاص کاراش و پس بده.

_من بخشیدمش! تو هم بیخیالش شو! تو که آدم بدی نیستی سامان پس ولش کن بذار بره.

ابرو بالا داد

_ولش کنم که بیشتر از این گند بزنع به زندگی خواهرم؟شرکت بابا در شرف برشکستگیه...روحیه ی هلیا داغونه!

_تو اگه بخوای کارت و با نامردی پیش ببری دیگه فرقی با اون نداری.

خندید

_نامردی؟ نامردی می‌خواستم بکنم باید همون موقع باهات ازدواج می‌کردم و به وسیله ی تو شکنجه‌ش میکردم. نامرد نبودم نتونستم تو رو بازی بدم.

سرم پایین افتاد که آروم گفت

_نگران نباش نمی‌کشمش! فقط می‌خوام یه درس بهش بدم.

نگاهش کردم و مظلوم گفتم

_پس کتکش نزن باشه؟

خندید

_دختر تو چه قدر صاف و ساده ای آخه؟

فقط نگاهش کردم که گفت

_اوکی بهت قول می‌دم دیگه کتکش نزنن اما شرط دارم باشه؟

_چی؟

لبخند محوی زد و چند لحظه سکوت کرد.

صدای عربده ی اهورا حتی به گوش منم رسید.

چشمامو با درد بستم.خدا میدونه با دیدن اون عکسا چه حالی شده.

گوشام و گرفتم. لعنت بهت سامان... قسم میخورم حتی کتکایی که خورد دردش از این عکسا بیشتر بود.

هنوزم داشت داد می‌زد...طاقت نیاوردم و بلند شدم و دستگیره ی درو پایین دادم اما لعنتی قفل بود

محکم به در کوبیدم و داد زدم

_باز کنین این درو

نگهبان پشت در، درو باز کرد و با قیافه ی آدم آهنیش بهم نگاه کرد و زمخت گفت

_چی می‌خوای؟

_می‌خوام سامان و ببینم

با فریاد اهورا دلم به سمتش پر کشید

_آیلیین!

بی قرار خواستم از اتاق بیرون برم که عوضی نذاشت و هلم داد داخل و گفت

_بتمرگ سر جات اینجا هتل پنج ستاره نیومدی.

درو بست و قفلش کرد.

تند از جام بلند شدم و به در کوبیدم. داد زدم اما فایده ای نداشت. بی رحم تر از این حرفا بود

بی رمق سر خوردم کنار دیوار... حماقت کردم.

اون عوضی ازم خواست برای گرفتن یک سری عکس باهاش همکاری کنم و اون در عوض کاری با اهورا نداشته باشه.

منه احمق هم بدون فکر موافقت کردم.

صدای چرخش کلید توی قفل اومد. از جام بلند شدم و همون لحظه در اتاق با شدت باز شد و اهورا عصبی با صورت زخمی اومد تو...

از ترس نگاهش چسبیدم به دیوار.

اولین بار بود این طوری می دیدمش.تا این حد عصبی و پریشون...

با خشونت داد زد

_باهاش بودی؟

تکونی از فریادش خوردم. به سمتم اومد و بازوم و محکم توی دستش فشرد و این بار نعره زد

_جواب منو بده باهاش بودی؟

نگاهش کردم. چند بار از خیانت هاش رنج بردم؟

چند بار به دستش خرد شدم و شکستم؟ چرا این بار من نشکنمش؟

همون لحظه سامان وارد اتاق شد و نگاه معناداری به سمتم انداخت.

به چشمای قرمز اهورا زل زدم و سر تکون دادم.

نفسش آشکارا قطع شد و چند لحظه ناباور نگاهم کرد.

از حالت صورتش ترسیدم...سامان لبخندی از سر پیروزی زد و گفت

_حالا که مطمئن شدی خان زاده! عاقبت ناموس دزدی اینه که یه روز ناموس خودت...

حرفش با لگدی که اهورا توی صورتش زد قطع شد. جیغ بلندی کشیدم. قبل از اینکه محافظا جلوش و بگیرن اسلحه ی یکیشون و کشید و سمت سامان نشونه رفت.

ترسیده اسمش و صدا زدم اما اون حتی یک ثانیه هم صبر نکرد و صدای شلیک با صدای جیغم یکی شد.

در کسری از ثانیه سامان نقش بر زمین شد.

خواستم به سمتش برم که اسلحه ی اهورا این بار منو نشونه رفت.

توی چشماش یه خشمی بود که مطمئن بودم به منم رحم نمی‌کنه.

دستام روی شکمم نشست و ترسیده نگاهش کردم.

اسلحه توی دستش لرزید و همون لحظه یکی از محافظا باهاش درگیر شد و چند نفر هم دور سامان جمع شدن.

سر خوردم کنار دیوار و به اهورا که اسیر دست چند نفر شده بود و فریاد می‌زد نگاه کردم.

می‌خواست منو هم بکشه...اگه جلوش و نمی‌گرفتن منو هم می‌کشت. حتی بچمونو...

چشمام سیاهی می رفت و به سختی خودم و نگه داشته بودم تا پس نیوفتم.

با لرز به خون کف اتاق زل زدم،سامان و برده بودن اما خون هاش هنوز روی زمین بود.

چه غلطی کردم من؟ با دروغم گند زدم به همه چی...

اگه بمیره؟ اگه سامان بمیره؟

درد بدی زیر دلم حس کردم و بین پاهام خیس شد.

خیلی زود شلوار کرم رنگم از خون قرمز شد و وحشت تمام وجودم و گرفت.

حس کردم دنیا جلوی چشمم سیاه شد. به سختی نالیدم

_بچم

و دیگه چیزی نفهمیدم

* * * * * *

با ناله چشمام و باز کردم.توی یه اتاق نا آشنا بودم.

سر که چرخوندم متوجه شدم توی اتاق بیمارستانم....

ناله ای کردم،هیچی یادم نمیومد. اینکه چرا اینجام؟

چشمام و بستم و به مغزم فشار آوردم.

کم کم همه چی جلوی چشمم اومد و دلم هری پایین ریخت..

دستم و روی شکمم گذاشتم.. بچم!

خداروشکر در باز شد و پرستاری اومد داخل.

با دیدنم لبخندی زد و گفت

_بیدار شدی عزیزم؟

وحشت زده پرسیدم

_بچم؟بچم چطوره؟

خیره نگاهم کرد و گفت

_وضعیت اصلیت و باید از دکتر بپرسی اما... بچه تو از دست ندادی نگران نباش!

نفس آسوده ای کشیدم.

برای چک کردن وضعیتم به سمتم اومد که نگران گفتم

_یه آقایی و نیاوردن اینجا که تیر خورده باشه؟

سر تکون داد

_آره با خودت آوردنش همین بیمارستان.

با هزار ترس و لرز گفتم

_خوب؟ زندست؟

سر تکون داد

_آره اما وضعیت نگران کننده ای داره. تو فعلا استراحت کن برات یه آرام بخش تزریق می‌کنم.

از نگرانی تنم یخ زده بود. اگه میمرد... اهورا تا آخر عمرش توی زندون میموند.

یا شاید هم اعدامش میکردن.

لرز به تنم افتاد.یعنی غیرتش تا این حد براش اهمیت داشت؟

گوشام و گرفتم تا عربده‌هاش کمتر دلم و بسوزونه :

_عوضی... عوضیا...چه طور تونستین؟به خاطر شما داداشم رو تخت بیمارستانه... به خاطر تو!خدا لعنتت کنه.

اشکام بی اختیار جاری شدن.وضعیت سامان وخیم بود.دکترا گفته بودن هر لحظه منتظر خبرش باشین.

هلیا از فرط گریه نفسش در نمیومد.

بی جون هق زد

_نباید بمیره... حق منه بمیرم نه اون!

دلم بدجوری میسوخت.

کاش نمیره خدایا... کاش سامان نمیره!

اهورا به جرمش اعتراف کرده بود و حالا تحت بازجویی بود.

اما تا اونجایی که از وکیلش شنیده بودم هیچ حرفی نمی‌زد.

حتی یک کلمه! روزه ی سکوت گرفته بود.

از جام بلند شدم و به سمت هلیا رفتم.

دلداری دادن بلند نبودم

حرفی هم برای گفتن نداشتم برای همین به سختی گفتم

_میدونم هیچ حرفیم دوای دردت نمیشه اما می‌خوام بدونی من هیچ کدوم از اینا رو نخواستم.

حرفم و زدم و از کنارش رد شدم.

با اشک به سمت در بیمارستان رفتم که گوشیم زنگ خورد

نگاه به صفحه ش انداختم. وکیل بود...

تماس و وصل کردم که صدای نگرانش توی گوشم پیچید

_الو آیلین خانوم میتونید فوری تشریف بیارید؟اهورا خان...

خشکم زد و وحشت زده گفتم

_اهورا چی شده؟

_نمی‌دونم به خدا... یه دفعه صدای داد و بیدادش از توی بازداشتگاه اومد وقتی هم درو باز کردن دیدن سرش غرق خون شده.مثل اینکه دچار جنون شده و سرش و کوبونده به دیوار. الانم داریم منتقلش میکنیم بیمارستان.

خشکم زد. چه طور ممکنه؟

با لکنت گفتم

_کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان و که گفت فهمیدم دارن میارنش همین جا.

تلفن و با درموندگی قطع کردم و نگران همون جا منتظر موندم.

به خاطر دروغی که گفته بودم بدجوری پشیمون بودم اما من حتی یک درصد هم فکر نمیکردم این بلا سرمون بیاد.فکرش و نمیکردم تا این حد غیرتی باشه که سامان و با تیر بزنه و سر خودش و به دیوار بکوبه. فکر کردم.از اونجایی که کلی دوست دختر داره لابد روشن فکره ...

نه این طور، این شکل...

خیلی طول نکشید که آمبولانس رسید.

تند به سمتش رفتم.

به محض باز شدن در آمبولانس خشکم زد.

باورم نمیشد این اهورا بود؟

سرش رو بسته بودن اما همچنان سر و صورتش غرق خون بود..

برانکارد و که بردن به خودم اومدم و دنبالشون کشیده شدم و با گریه صداش زدم

_اهورا... اهورا... تو روخدا چشماتو باز کن... آقا چرا چشماش و بسته؟

پرستار در همون حین پرسید:

_شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

بی اراده گفتم

_زنشم.

_نگران نباشید علائم حیاتی شون و از دست ندادن و به موقع رسیدیم.

همون لحظه وارد یه اتاق شدن و دیگه منو راه ندادن.

بی رمق همون جا سر خوردم.

اینو مطمئن بودم اگه اهورا چیزیش بشه..قطعا منم زنده نمیمونم.

با اومدن دکتر از اتاق تند از جام بلند شدم و نگران پرسیدم

_چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟

سر تکون داد و گفت

_بله جای نگرانی نیست خداروشکر آسیب جدی به سرشون وارد نشده.

_می تونم ببینمش؟

بازم همون سوال تکراری

_شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

بازم همون دروغ تکراری

_زنشم.

سر تکون داد و گفت

_فقط پنج دقیقه.

از خداخواسته قبول کردم و وارد اتاق شدم.

سرش رو بسته بودن و انگاری خواب بود

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. اشکام جاری شد. توی همین مدت کم لاغر شده بود و حس میکردم اندازه ی چند سال سنش بالاتر رفته.

دستم داشت به سمت موهاش می رفت که با شنیدن صدای سردش یخ بستم

_گمشو بیرون!

ناباور نگاهش کردم. فکر میکردم خواب باشه اما بیدار بود.

یعنی تا این حد ازم متنفر شده بود؟

لب هام تکون خورد

_اهورا من...

حتی نذاشت حرفم و بزنم و این بار صداش و بالا برد

_بهت گفتم گمشو بیرون کری؟

درمونده نالیدم

_بذار حرف بزنیم.

بالاخره چشماش و باز کرد اما با دیدن نگاهش به خودم اعتراف کردم کاش اصلا نگاهم نمی‌کرد

باورم نمیشد اهورا ست که این طوری با نفرت نگاهم می‌کنه.

با فکی قفل شده غرید

_چیو می‌خوای واسم تعریف کنی؟ این‌که چه طور با هم خوابیدین؟

_اهورا... من و سامان...

با نعره اش از ترس اون قدر عقب رفتم که خوردم به دیوار

_ببند دهنتووو... نمی‌خوام صدات و بشنوم گمشو بیرون تا تو رو هم نکشتمت آیلین.

بغضم گرفت.

همون لحظه در اتاق باز شد و دو تا پرستار اومدن داخل و یکیشون گفت

_چه خبره این‌جا؟

با بدترین لحن ممکن گفت

_این زنیکه رو از این اتاق بفرستین بیرون و دیگه راهش ندید.

دلخور نگاهش کردم اما اون حتی صورتش و برنگردوند تا نگاهم کنه.

پرستارا معنادار بهم نگاه کردن و یکیشون زیر بازوم و گرفت و گفت

_خانم لطفا تشریف ببرید بیرون.

سر تکون دادم و تا آخرین لحظه نگاهش کردم اما اون... نگاهشم ازم دریغ کرد.

* * * * *

چشمام برق زد و گفتم

_واقعا؟ یعنی راستی راستی سامان بعد از به هوش اومدنش نگفت کار اهورا بوده؟

_نه خداروشکر جرم و ربط دادن به یکی دیگه

_خوب این یعنی اهورا آزاد میشه؟

_بله احتمالا تا امشب آزاد بشه.

خوشحال سر تکون دادم و گفتم

_میشه بی زحمت اگه ساعت آزاد شدنش و فهمیدین به من اطلاع بدید؟ دکتر تاکید کرده استراحت کنم برای همین نمیتونم از خونه بیام بیرون.

بی مخالفت گفت

_باشه حتما ساعتش و براتون پیامک میکنم.

تشکری کردم و بعد از خداحافظی تماس و قطع کردم.

خوشحال موبایل و به سینم چسبوندم.

پس دعاهام قبول شد. اهورا آزاد میشه.

* * * * * *

با بیرون اومدنش از کلانتری از روی نیمکت بلند شدم و خوشحال به سمتش رفتم و صداش زدم

_اهورا.

ایستاد. اما حتی برنگشت تا نگاهم کنه.

حالش و درک کردم و بهش نزدیک شدم

_خوشحالم که آزاد شدی!

پوزخندی زد و بی اعتنا بهم راهش و کشید. دنبالش دویدم و گفتم

_می‌خوام باهات حرف بزنم لطفا گوش بده... اهورا...

کنار خیابون ایستاد و دستش و برای تاکسی که به این سمت میومد بالا برد.

خواستم دستش و بگیرم که تند نگاهم کرد و با فک قفل شده غرید

_گورتو گم کن وگرنه مجبور میشم به جرم کشتنت تا آخر عمر بیوفتم تو هلفدونی.

ملتمس گفتم

_بابا چرا نمیذاری حرف بزنم؟باور کن بینمون اصلا ر....

محکم هلم داد و داد کشید

_بهت گفتم خفه شو خوب؟نمی‌خوام بلایی سرت بیارم آیلین پس جلوی چشمم نباش.

بغض کرده نگاهش کردم و گفتم

_یعنی قید بچمونم میزنی؟

پوزخند زد

_توله ای که یه هرزه پس بندازه رو نمیخوام.میتونی سقطش کنی!

ناباور گفتم

_به همین راحتی؟

جلو اومد و با نفرت گفت

_مگه تو به همین راحتی با اون یارو نریختی رو هم؟

عصبی داد زدم

_نه... نه... خوب چرا گوش نمیدی ببینی من چی میگم؟

چهره ش بیش از حد کبود شده بود. اما من باید ادامه میدادم

_اون عکسا رو سامان به خاطر...

دستش با خشم بالا رفت و یک طرف صورتم سوخت و چند قدم عقب رفتم.

چشمام سیاهی رفت.

انگشتش و با تهدید جلوم تکون داد و غرید

_سری بعدی که چشمم بهت بیوفته... می کشمت.

دستم و روی گونم گذاشتم و با بغض نگاهش کردم

این بار حتی برای تاکسی هم صبر نکرد و بر خلاف من شروع به حرکت کرد. حتی از راه رفتنش هم می شد فهمید تا چه حد عصبیه

اشکام سرازیر شد. اون حتی به حرفامم گوش نمی‌داد.

انگار راستی راستی همه چی تموم شد.

* * * * *

پنج ماه بعد.

دستی روی شکم برآمدم کشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

هنوز هم کمبود وزن داشتم اما به نظر خودم حسابی چاق شدم و شکمم خیلی بزرگ شده بود.

طوری که هر لباسی می‌پوشیدم باز هم برجستگی شکمم معلوم بود و توی دانشگاه حسابی با حرفا و نگاه های بقیه اذیت میشدم مخصوصا اینکه همه از بابای بچه می‌پرسیدن

آهی کشیدم.اگه باباش بود...

سری به طرفین تکون دادم.دیگه حق ناراحتی نداشتم.

وقتی اون می تونست چند ماه کوچکترین از من و دخترش نگیره پس منم می تونستم به اون فکر نکنم

نفسم و رها کردم و از اتاق بیرون رفتم.

روی مبل نشستم و جزوه مو باز کردم.

هنوزم باورم نمیشه هفته ی دیگه قراره زایمان کنم. اونم تک و تنها... اگه مامانم زنده بود اجازه نمی‌داد من تنهایی بریم بیمارستان!

آهی کشیدم و سعی کردم یه کم درس بخونم اما از اون جایی که موقع درس خوندن هوس چایی به سرم میزد بلند شدم و همون لحظه درد وحشتناکی رو زیر دلم حس کردم.

آخی گفتم و دوباره نشستم. دستی روی شکمم گذاشتم..دردش آروم که نشد هی به مرور هی بدتر میشد طوری که دیگه نتونستم جلوی داد از سر دردم و بگیرم.

خدایا دکترم گفته بود هفته ی بعد... با این اوضاع چه طور میتونم خودم و تا بیمارستان برسونم؟

لرزون موبایلم و برداشتم و شماره ی دکترم رو گرفتم.

از شانس گندی که داشتم جواب نداد.

به سختی و با درد بلند شدم که دوباره دادم در اومد.

به هزار مکافات خودم رو به اتاق رسوندم و مانتو مو از توی کمد در آوردم.

دردم هر لحظه بیشتر می‌شد.

شالم و روی سرم انداختم و از خونه بیرون زدم.

وارد آسانسور که شدم دیگه نتونستم تحمل کنم. از درد دولا شدم و خیسی که بین پام حس کردم وحشت زدهم کرد.

خون نبود... پس یعنی کیسه آبم پاره شده.

با این احتمال دادی از سر وحشت زدم.آسانسور توی طبقه ی سوم ایستاد و یه زن و شوهر وارد شدن.

با دیدن من زنه با نگرانی گفت

_شما حالتون خوبه؟

با درد سری به طرفین تکون دادم و گفتم

_کیسه آبم پاره شده.

محکم زد روی گونش

_وای خاک به سرم محمد یه کاری بکن!

شوهرشم دستپاچه گفت

_الان میرسونیمتون بیمارستان میتونید شماره ی شوهرتونو بدید باهاشون تماس بگیرم؟

از درد لبم و گاز گرفتم و گفتم

_کسیو ندارم. فقط منو برسونید بیمارستان!

معنادار به هم نگاه کردن اما خداروشکر سوال اضافه نپرسیدن.

با کمک دختره سوار ماشینشون شدم

بماند که علاوه بر درد چه قدر خجالت کشیدم از اینکه ماشینشون کثیف شد و چه قدر غصه خوردم که تنها باید بچم و به دنیا بیارم و حتی از خونه پول برنداشته بودم تا هزینه ی بیمارستان رو پرداخت کنم.

تا رسیدن به بیمارستان چنان دردی کشیدم که دیگه چشمام سیاهی میرفت.

کاش سر زا بمیرم مثل مامانم... ای کاش

* * * * *

بی رمق لای پلکام و باز کردم.. آخرین چیزی که به یاد می آوردم اتاق عمل بود. اینکه دکتر گفت نمی تونم بچم و طبیعی به دنیا بیارم و باید با عمل به دنیا بیاد.

دلم هری پایین ریخت و به شکمم نگاه کردم.

خبری از جنینی که نه ماه توی شکمم نگهش داشتم نبود.

سر چرخوندم. کنارم یه دختر دیگه بود انگار که اونم تازه بچش به دنیا اومده.

یه نوزاد توی بغلش شیر می‌خورد و دو تا خانوم هم کنارش بودن و مدام قربون صدقه ش می رفتن.

اشک توی چشمم جمع شد و با صدای ضعیفی گفتم

_ببخشید!

همشون به من نگاه کردن.

با هزار بار شرمندگی گفتم

_میشه پرستار و صدا بزنید؟آخه می‌خوام بچه مو ببینم!

یکی از خانوما با خوش رویی گفت

_حتما عزیزم!

از اتاق بیرون رفت که اون یکی خانومه گفت

_از وقتی آوردنت توی اتاق جز پرستار کسی بهت سر نزده. خانوادت کجان؟

اشکی از گوشه ی چشمم بیرون زد و آروم گفتم

_کسیو ندارم.

متعجب گفت

_هیچ کسو؟حداقل شوهرت...

با تذکری که دخترش بهش داد سؤالش و ادامه نداد. من هم جوابی بهش ندادم.

دلم نمی‌خواست مدام برای مردم بگم که من بی کس و کارم!

در اتاق باز شد و پرستار یه بچه رو داخل یه تخت کوچیک آورد داخل.

به من لبخند زد و گفت

_حسابی خوابیدیا مامان خانوم... دخترت کلی بهونه ی تو رو می‌گرفت! الانم منتظره تا بهش شیر بدی..

بچه رو که توی بغلم گذاشت تمام غمای عالم یادم رفت و با شوق خندیدم.

این دختر من بود... بعد از کلی سختی،درد و مشقت به دنیا اومد تا من دیگه تنها نباشم.

به دنیا اومد تا همدمم باشه.

_حالا اسمش چیه این خانوم کوچولو؟

به پرستار که این سؤال و پرسید نگاه کردم و جواب دادم

_مونس!

با محبت گفت

_شیرینی اسم شو حتما از باباش می‌گیرم.چیه فامیلشون؟

نگاهی به دخترم انداختم و گفتم

_بابا نداره.

لبش و گاز گرفت و متاسف گفت

_آخ الهی بمیرم. تو این سن بیوه شدی!

لبخند تلخی زدم. بذار فکر کنن باباش مرده. بهتر از اینه که بفهمن بابای دخترم یه نامرده که زن حامله شو ماه ها ول کرده به امان خدا.

همه با ترحم نگاه کردن. نگاهی که من ازش بیزارم!

به سختی نیم خیز شدم که پرستار تختم و یه کم بالا برد و تونستم به دخترم شیر بدم.

خیلی کوچولو بود و... بی نهایت شبیه به اهورا.

* * * *

متعجب گفتم

_یعنی چی که کل هزینه ی بیمارستان پرداخت شده؟

توی کامپیوتر جلوش نگاه کرد و گفت

_اشتباه نمی‌کنم هزینه ی بیمارستان تون پرداخت شده.

_آخه من کسیو ندارم؟ کی پرداخت کرده؟

شونه ای به علامت نمی‌دونم تکون داد و تا خواستم سوال دیگه ای بپرسم جلوی پذیرش شلوغ شد و از اونجایی که مونس توی بغلم گریه می‌کرد مجبور شدم عقب برم.

کسی از زایمان من خبر نداشت. تازه من کسیو نداشتم... حتی سحر هم رفته بود روستا پس کی...

دلم هری پایین ریخت؟ ممکن بود کار اهورا باشه؟؟

اما اون که اصلا خبر نداشت من زایمان کردم.

تازه اگه به فکرم می بود حداقل برای دیدن دخترش باید میومد.

آهی کشیدم و از بیمارستان رفتم بیرون.

هر کی بود خیلی خوب می‌دونست که یکی از النگو هامو برای چنین روزی فروختم.

از بیمارستان بیرون رفتم. مونس رو بیشتر توی بغلم فشردم.

اون قدر اذیت بودم که هر قدمم رو به سختی برمی‌داشتم.

به محض بیرون رفتن از بیمارستان ماشینی جلوی پام ترمز کرد.

با دیدن اهورا که از ماشین پیاده شد رسما نفسم گرفت.

موهاش رو تراشیده بود و عینک آفتابی روی صورتش بود.

با اخم و صورتی غیر قابل نفوذ به سمتم اومد و بدون حرف در عقب رو باز کرد.

بچه رو توی آغوشم سفت گرفتم و یک قدم عقب رفتم.

بعد از این همه مدت حق نداشت بیاد... اصلا حق نداشت.

خواست بازوم و بگیره که بازم عقب رفتم و گفتم

_از اینجا برو!

با اینکه عینک داشت اما نگاه تند و تیزش و حس کردم.

با خشم غرید

_سوار شو!

_نمیشم... از اینجا برو و گرنه...

این بار واقعا بازوم و گرفت و هلم داد سمت ماشین. به خاطر بچه و دردی که داشتم نتونستم زیاد تقلا کنم و سوار شدم.

سوار شد و درو محکم به هم کوبید. از هر حرکتش عصبانیتش معلوم بود.

انگار مونس هم اینو حس کرد که صداش بلند شد.

با حرص استارت زد که گفتم

_وظیفه نداشتی ما رو برسونی!

از آینه نگاهم کرد و جوابم و نداد. دلم می‌خواست حالا که سوار شدم با زخم زبونام حسابی از خجالتش در بیام برای همین رو به مونس گفتم

_جانم عزیزم...شیرتو که خوردی. گریه ت واسه بی پدریته؟باور کن این طوری برات خیلی بهتره!

گردنش از حرص قرمز شد و غرید

_خفه کن اون توله سگو

ابرو بالا انداختم و گفتم

_اگه تحمل صداش و نداشتی چرا اومدی دنبالمون؟ مثل این چند ماه می رفتی پی زندگیت... مگه من مجبورت کردم مرد باشی؟

دیگه صبرش سر اومد و محکم به فرمون کوبید و عربده زد

_خفه شو... محض رضای خدا خفه شو!

از دادش مونس تکونی خورد.

با حرص گفتم

_همین جا نگه دار!

سرعتش و بیشتر کرد که داد زدم

_بی غیرت دارم بهت میگم بچه ترسید نگه دار...

این بار از نعره ای که زد سنگ کوپ کردم

_آره بی غیرتم...بی غیرت نمی‌بودم اون سامان حروم زاده دستش به تن زنم نمی‌خورد... بی غیرتم که الان تو و اون زنده این و نفس می‌کشین!باید دو تا تونو تو قبر می‌کردم.

گریه ی مونس نگرانم کرد.

رنگ بچه کلا به کبودی می‌زد. نگران گفتم

_اهورا خیلی داره گریه میکنه.

نیم نگاهی به پشت انداخت و ماشین و کنار نگه داشت

ترسیده به مونس نگاه کردم. اهورا پیاده شد و در عقب و باز کرد.

_چش شده این؟

نگران گفتم

_نمی‌دونم ببین انقدر گریه کرده رنگش کبود شد.

دستش و به سمتم آورد تا مونس و بگیره که دستش صاف روی دستم گذاشته شد و برق گرفتتم.

تند دستشو کنار کشید و مونس و از بغلم گرفت.

از ماشین پیاده شد و بچه رو تکون داد.

نگران نگاهشون کردم. در کمال تعجب صدای گریه ی مونس قطع شد.

مات بهشون نگاه کردم. اهورا مات صورت مونس شده بود و منم خیره به اون... چه قدر بابا بودن بهش میومد.

باورم نمیشه اونی که الان بغلشه بچه ی ماست! بچه ای که فکر می‌کردم هیچ وقت بوی باباش و حس نمیکنه اما الان توی بغل اونه!

اما نه... اون حقی نسبت به این بچه نداشت. خودش گفت که این بچه رو نمی‌خواد... خودش چند ماه کوچکترین خبری ازم نگرفت.

پس الانم حق نداشت دخترم و ازم بگیره. حق نداشت

پیاده شدم و سرسنگین گفتم

_بدش به من!

نگاهم کرد و بی حرف بچه رو به آغوشم سپرد.

با اخم گفتم

_تو گفتی بچه ی یه هرزه رو نمی‌خوای! الانم مجبور نیستی که ما رو تحمل کنی...تا همین جا هم که آوردی ممنون.

به سمت تاکسی که داشت به این سمت میومد دست تکون دادم که لحظه ای بعد جلوم ایستاد

دستم به سمت دستگیره نرفته بود که بازوم کشیده شد

برگشتم و کلافه گفتم

_دیگه چی از جون من می‌خوای؟

بدون این‌که جوابم و بده رو به راننده گفت

_شما تشریف ببر تاکسی نمی‌خوایم

حرصی نگاهش کردم. با رفتن تاکسی در ماشین خودش و باز کرد و شمرده شمرده گفت

_اگه سوار نشی قسم می‌خورم یه کاری دست یکی تون می‌دم.

چند لحظه نگاهش کردم و با دلخوری سوار شدم.

مونس باز شروع کرد به نق زدن. دکمه ی مانتوم و باز کردم و سینه‌مو گذاشتم دهنش که آروم گرفت.

اهورا با اخم و خشونت رانندگی می‌کرد.

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

_از کجا فهمیدی بچه به دنیا اومد؟

از آینه نگاه کرد اما جوابم و نداد.

پوزخند زدم و گفتم

_رگ پدریت گل کرد خواستی ما رو برسونی؟ آفرین. حتما بهت مدال میدن!

عصبی شد اینو از رگ گردنش فهمیدم اما باز هم جوابم و نداد.

چند دقیقه بعد ماشین و جلوی آپارتمانم نگه داشت.

درو باز کردم که دیدم در کمال تعجب پیاده شد. خواست مونس و از دستم بگیره که محکم نگاهش کردم و گفتم

_تو هیچ حقی نسبت به من و این بچه نداری!

اخماش غلظت گرفت. خم شد توی صورتمو غرید

_یه کار نکن حسرت این بچه رو تا عمر داری رو دلت بذارم

دروغ چرا مثل سگ ازش ترسیدم.

مونس و از دستم گرفت. پیاده شدم... جای بخیه هام بدجوری درد می‌کرد اما دلم نمی‌خواست به روی خودم بیارم.

زودتر از من به سمت در رفت و با کلیدی که نمیدونستم از کجا در آپارتمان و باز کرد.

به سختی هر قدمم و برمیداشتم.

یه لحظه برگشت و با دیدنم کلافع راه رفته رو عقب گرد کرد.

خواست بازوم و بگیره که غریدم

_دستت به من نخوره!

چند لحظه نگاهم کرد و بی‌شعور راهشو کشید و رفت.

دکمه ی آسانسور و زد و همون جا ایستاد و منو که با بدبختی داشتم به سمتش می رفتم نگاه کرد

همزمان با رسیدن من آسانسور هم ایستاد

انگار این بار شعورش کشید چون منتظر موند تا من اول سوار بشم.

خودش هم پشت سرم اومد. به محض بسته شدن در قلبم شروع به تپیدن کرد.

عطرش همون عطر بود اما خودش زیادی تغییر کرده بود.

چهره ی کاملا مردونه ای انداخته بود و با اینکه موهاش و کوتاه کرده بود اما هزار برابر به جذابیتش اضافه شده...

نگاهش قفل مونس بود و بی اراده گفت

_خیلی شبیه توعه

تعجب کردم. آخه از نظر من کاملا به اهورا رفته بود.

آسانسور ایستاد. باز هم کلیدی از جیبش بیرون کشید.

متاسف سر تکون دادم. خجالت نمی‌کشید کلید خونه ی منو نگه می داشت؟

از نگاهم پی به منظورم برد اما به روی خودش نیاورد و رفت تو و یه راست وارد اتاق مهمون شد.

در حالی که به سختی به اون سمت می رفتم گفتم

_براش سیسمونی نگرفتم، ببرش اتاق خودم تا...

با دیدن اتاق دهنم باز موند و حرف توی دهنم ماسید.

اتاق مهمون با شکل قشنگ و کودکانه ای چیده شده بود.

همه چی بود، تخت... کمد... همه چی...

متعجب گفتم :

_اینا...

مونس و روی تخت گذاشت که باز گریه‌ش بلند شد.

_اینا چیه اهورا؟ من چیزی ازت نخواستم.

بدون هیچ توضیحی روی تخت نشست و گفت

_بیا بهش شیر بده

چپ چپ نگاهش کردم.

مونس و برداشتم و پشت بهش نشستم.

در حالی که دکمه ی مانتوم و باز می‌کردم گفتم

_برو اهورا... مثل این چند ماهی که نبودی بازم نباش!منو که نمی‌خوای... دختر یه هرزه رو هم نخواسته باش!

صدای مونس که به خاطر شیر خوردن قطع شد. اهورا خش گرفته گفت

_دخترم و می‌خوامش!

لبخند تلخی زدم.این چند ماه حال من کوچکترین اهمیتی براش نداشت؟

_تا دو سال با تو بزرگ میشه بعدشم...

مکث کرد. دلم هری ریخت. قصد داشت دخترم و ازم بگیره؟؟

حرفش و ادامه داد و با بدترین شکل ممکن غرورم و له کرد

_نمی‌خوام اونم مثل مادرش بشه!

پوزخندی زدم و گفتم

_پس می‌خوای یه آدم نامرد و بی غیرت مثل تو بشه؟

با اینکه پشتم بهش بود اما حس کردم که فکش قفل کرد

_بی غیرت؟

_نیستی؟

عصبی از جاش بلند شد.

شانس آوردم مونس در حال شیر خوردن بود وگرنه قطعا زیر دست و پاش لهم می‌کرد.

تند از اتاق بیرون زد.اشکام جاری شدن.

نمیذاشتم مونس و ازم بگیره.. اصلا!

* * * * * *

از اتاق که بیرون رفتم دیدمش که پشت پنجره ایستاده و سیگار دود می‌کنه.

نمی‌تونستم سر پا بمونم برای همین به اتاقم رفتم.

یک دست لباس از توی کمدم بیرون کشیدم و با هزار بدبختی تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.

بدجور احساس تنهایی می‌کردم. اما دلم به دخترم قرص بود که اونم اهورا قصد داشت ازم بگیره.

توی فکر بودم که در اتاق باز شد.

نفسم گرفت و چشمام و باز نکردم. دلم دعوا کردن باهاش و نمی‌خواست. اصلا

نمی‌دونم رو چه انگیزه ای فکر می‌کردم مثل قدیم کنارم میشینه و موهام و ناز می‌کنه.

با صدای بلندی گفت

_پاشو!

با اخم نگاهی بهش انداختم و ملافه رو روی سرم کشیدم.

انگار درک نداشت و نمی‌دونست که تازه زایمان کردم.

به ثانیه نکشید ملافه رو با خشم از روی صورتم کنار زد و گفت

_حاضر شو میریم روستا.تا وقتی که این بچه شیر خواره پیش مامانم می‌مونی!

چشم گرد کردم و گفتم

_دیگه چی؟ برم ور دل مامانت و مهتاب که دخترمم مثل اونا روانی بشه؟

خیلی عصبی شد و با لحن بدی گفت

_نه پس خودت تربیتش کن که بشه یه هرزه!

منم بدجور عصبی شدم.

نشستم و صدام بالا رفت

_من هرزه م؟ منی که جز تو دست کسی به تنم نخورده هرزه م یا تو که تا حالا با هزار نفر بودی؟

خندید... از روی حرص خندید و گفت

_خوبه که عکسات در اومد و خودت اعتراف کردی باهاش بودی!

_نبودم... اون ازم خواست همکاری کنم یه سری عکس بگیره تا تو رو باهاشون عذاب بده. با خطای دید یه جور جلوه داد انگار که ما با هم بودیم

با این حرفم قهقهه زد. می‌فهمیدم خندش بیشتر جنبه ی روانی داره.

کم کم خنده ش محو شد و با جدیت گفت

_وسایل تو جمع کن. همین امشب میریم.

از اتاق بیرون رفت و من لحظه ی آخر با قاطعیت تمام گفتم

_به خواب ببینی بیام ور دل اون مامان روانیت

* * * * * *

_پیاده شو!

بدون نگاه کردن بهش گفتم

_نمی‌خوام!

پوزخند صدا داری زد

_منم واسه خاطر تو نمی‌گم.میای عین بچه ی آدم غذاتو می‌خوری به خاطر دخترم چون متاسفانه از وجود تو تغذیه می‌کنه.

با نفرت نگاهش کردم

_نمیام!

به جهنمی گفت و دوباره استارت زد.

برخلاف قاطعیت حرفم با بی رحمی مجبورم کرد باهاش بیام روستا و حالا هم جلوی یه رستوران بین راهی نگه داشته بود و بازم می‌خواست مجبورم کنه غذا بخورم!

دلم برای خودم گرفت... اینکه تسلیم تهدیداش شدم و حالا میخوام پا به جهنم بذارم.

به چه جرمی؟من که هیچ رابطه ای با سامان نداشتم پس داشتم تقاص چیو پس میدادم؟

حدود دو ساعت بعد ماشین رو داخل حیاط خونه ی مادریش پارک میکنه.

در باز شد و مهتاب و پسرش اومدن بیرون.

صورتم با نفرت جمع شد.

چه طور می تونستم تحملشون کنم؟

اهورا که پیاده شد پسرش با ذوق پا برهنه به سمتش دوید.

هنوز دو سالش نشده بود و حسابی تپل بود.

اهورا بغلش کرد و قدمی به مهتاب نزدیک شد و صمیمی تر از همیشه باهاش احوال پرسی کرد.

من هم بدون اینکه میلی به پیاده شدن داشته باشم فقط با نفرت نگاهشون کردم

حرفش و ادامه داد و با بدترین شکل ممکن غرورم و له کرد

_نمی‌خوام اونم مثل مادرش بشه!

پوزخندی زدم و گفتم

_پس می‌خوای یه آدم نامرد و بی غیرت مثل تو بشه؟

با اینکه پشتم بهش بود اما حس کردم که فکش قفل کرد

_بی غیرت؟

_نیستی؟

عصبی از جاش بلند شد.

شانس آوردم مونس در حال شیر خوردن بود وگرنه قطعا زیر دست و پاش لهم می‌کرد.

تند از اتاق بیرون زد.اشکام جاری شدن.

نمیذاشتم مونس و ازم بگیره.. اصلا!

* * * * * *

از اتاق که بیرون رفتم دیدمش که پشت پنجره ایستاده و سیگار دود می‌کنه.

نمی‌تونستم سر پا بمونم برای همین به اتاقم رفتم.

یک دست لباس از توی کمدم بیرون کشیدم و با هزار بدبختی تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.

بدجور احساس تنهایی می‌کردم. اما دلم به دخترم قرص بود که اونم اهورا قصد داشت ازم بگیره.

توی فکر بودم که در اتاق باز شد.

نفسم گرفت و چشمام و باز نکردم. دلم دعوا کردن باهاش و نمی‌خواست. اصلا

نمی‌دونم رو چه انگیزه ای فکر می‌کردم مثل قدیم کنارم میشینه و موهام و ناز می‌کنه.

با صدای بلندی گفت

_پاشو!

با اخم نگاهی بهش انداختم و ملافه رو روی سرم کشیدم.

انگار درک نداشت و نمی‌دونست که تازه زایمان کردم.

به ثانیه نکشید ملافه رو با خشم از روی صورتم کنار زد و گفت

_حاضر شو میریم روستا.تا وقتی که این بچه شیر خواره پیش مامانم می‌مونی!

چشم گرد کردم و گفتم

_دیگه چی؟ برم ور دل مامانت و مهتاب که دخترمم مثل اونا روانی بشه؟

خیلی عصبی شد و با لحن بدی گفت

_نه پس خودت تربیتش کن که بشه یه هرزه!

منم بدجور عصبی شدم.

نشستم و صدام بالا رفت

_من هرزه م؟ منی که جز تو دست کسی به تنم نخورده هرزه م یا تو که تا حالا با هزار نفر بودی؟

خندید... از روی حرص خندید و گفت

_خوبه که عکسات در اومد و خودت اعتراف کردی باهاش بودی!

_نبودم... اون ازم خواست همکاری کنم یه سری عکس بگیره تا تو رو باهاشون عذاب بده. با خطای دید یه جور جلوه داد انگار که ما با هم بودیم

با این حرفم قهقهه زد. می‌فهمیدم خندش بیشتر جنبه ی روانی داره.

کم کم خنده ش محو شد و با جدیت گفت

_وسایل تو جمع کن. همین امشب میریم.

از اتاق بیرون رفت و من لحظه ی آخر با قاطعیت تمام گفتم

_به خواب ببینی بیام ور دل اون مامان روانیت

* * * * * *

_پیاده شو!

بدون نگاه کردن بهش گفتم

_نمی‌خوام!

پوزخند صدا داری زد

_منم واسه خاطر تو نمی‌گم.میای عین بچه ی آدم غذاتو می‌خوری به خاطر دخترم چون متاسفانه از وجود تو تغذیه می‌کنه.

با نفرت نگاهش کردم

_نمیام!

به جهنمی گفت و دوباره استارت زد.

برخلاف قاطعیت حرفم با بی رحمی مجبورم کرد باهاش بیام روستا و حالا هم جلوی یه رستوران بین راهی نگه داشته بود و بازم می‌خواست مجبورم کنه غذا بخورم!

دلم برای خودم گرفت... اینکه تسلیم تهدیداش شدم و حالا میخوام پا به جهنم بذارم.

به چه جرمی؟من که هیچ رابطه ای با سامان نداشتم پس داشتم تقاص چیو پس میدادم؟

حدود دو ساعت بعد ماشین رو داخل حیاط خونه ی مادریش پارک میکنه.

در باز شد و مهتاب و پسرش اومدن بیرون.

صورتم با نفرت جمع شد.

چه طور می تونستم تحملشون کنم؟

اهورا که پیاده شد پسرش با ذوق پا برهنه به سمتش دوید.

هنوز دو سالش نشده بود و حسابی تپل بود.

اهورا بغلش کرد و قدمی به مهتاب نزدیک شد و صمیمی تر از همیشه باهاش احوال پرسی کرد.

من هم بدون اینکه میلی به پیاده شدن داشته باشم فقط با نفرت نگاهشون کردم

* * * * * *

مادرش هم از خونه بیرون اومد و وقتی حسابی اهورا رو بوسید نگاه بدی به من انداخت و با اشاره بهم چیزی به اهورا گفت که اونم نگاهم کرد و با دیدنم که خونسرد نشستم نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و با اشاره ی چشم و ابرو خواست که پیاده بشم.

دستگیره رو باز کردم. مونس و توی آغوشم فشردم و پیاده شدم.

نمی‌دونم چی پیش میومد اما یه حسی بهم می گفت من زیاد اینجا دووم نمیارم.

به سمتشون رفتم و سلام کردم.

مادر اهورا با چاپلوسی جلو اومد و صورتم و بوسید. مهتاب هم همین طور...

طوری باهام رفتار می کردن انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

هر چند من میدونستم همه ی اینا تظاهره دیر یا زود... اهورا هم می فهمید.

* * * * * *

حالم از این همه بی چشم و رویی بهم می‌خورد.

هنوز داشتن با هم قدم میزدن.مادر اهورا عمدا کاری می‌کرد به هم نزدیک بشن. حالا هم که فرستادشون تا بیرون مثل زوج های تازه ازدواج کرده با هم گپ بزنن!

اهورا هم از لج من کلی مهتاب و تحویل می‌گرفت.

داشتم نگاهشون میکردم که در باز شد و مادر فولاد زره اومد تو...

با دیدنم نیشخندی زد و گفت

_چیه لبات آویزونه؟رفتی یه بچه نمیدونم از کی پس انداختی تا اهورا بگیرتت اما نقشت نگرفت نه؟معلومه که پسرم لیاقتش یه دختر پاک و معصومه نه یکی مثل تو...

ناباور نگاهش کردم.

با پرویی ادامه داد:

_اون قدر ادا و اطوار اومدی ببین دیگه...ارباب هرگز این بچه رو به عنوان نوه ی خودش قبول نمی‌کنه. منم همین طور!

خونم به جوش اومد و گفتم

_اوهوم نمی‌کنه. همون طوری که تویی که زنشی و حتی به عنوان کلفت خونشم قبول نداره.اصلا معلوم نیست کجاست!

با خشم به سمتم اومد و غرید

_تو چی داری می‌گی دختره ی عوضی؟

موهام و از روی شالم توی مشتش گرفت

در حالی که سعی داشتم موهام و از دستش آزاد کنم با تحقیر ادامه دادم

_حرف حق و میزنم. حداقل پسرت منو با زور و تهدید آورده اینجا... اما تو که راه رفتنت بازه سالها چپیدی تو این خونه. در صورتی که همه میدونن ارباب خیلی وقته حتی نگاتم نمیکنه.

موهام و ول کرد و خواست سیلی بزنه توی گوشم که دستش و گرفتم و محکم فشار دادم.

با فکی قفل شده غریدم

_یه درصدم واسم اهمیت نداره که دخترم و نوه ی خودتون ندونید.شما خیرتون به پسرتون نمیرسه چه برسه به نوه تون.

عصبی دستش و کشید و به دخترم نگاه کرد و دیوانه وار گفت

_اما شرم به یه حروم زاده میرسه.

تا بخوام منظورش و بفهمم به سمت مونس دوید و بالش و روی صورتش گذاشت

جیغ بلندم همزمان شد با صدای داد اهورا

_چی کار داری می‌کنی تو؟

قبل از من خودش و به مادرش رسوند و تند هلش داد عقب.

وحشت زده به مونس نگاه کردم که داشت گریه می‌کرد.

خداروشکر که اهورا به موقع مادرش و کنار زد.

در حالی که صدام میلرزید به وحشت گفتم

_می‌خواست بکشتش!

مونس و بغلم کردم و با گریه سرم و به طرفین تکون دادم

_من اینجا نمیمونم.

اهورا با خشم داد زد

_چی کار داشتی میکردی تو؟؟؟

مادرش با موش مردگی شروع کرد به گریه کردن و گفت

_حرفای خیلی بدی بهم زد خان زاده. گفت که این بچه مال تو نیست!

با این حرفش اهورا مثل شیر غرش کرد

_چرا داری چرند میگی تو؟من خودمم نمیدونم توله تو شکم کی کاشتم؟ قبلا هم این حرفو زدی گفتم این دختر مال منه!

از رو نرفت و گفت

_آخه تو خیلی وقته طلاق گرفتی!

به من نگاه کرد. طوری که انگار داره به یه آدم هرزه نگاه می‌کنه.

اهورا با خشم داد زد

_اگه بلایی سر اون بچه میومد چی میشد؟ هوم؟

به صورت معصوم دخترم نگاه کردم و متاسف گفتم

_خدا ازتون نگذره. من حتی یه لحظه هم این‌جا نمی‌مونم.

مونس و روی زمین گذاشتم و وسایلا رو تند تند توی ساک چپوندم.

منتظر اعتراض اهورا بودم اما هیچی نگفت.

مونس و حاضر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

اهورا پشت سرم اومد و هنوز کفشامو نپوشیده بودم بازوم و گرفت.

برگشتم و غریدم

_نگو که هنوزم می‌خوای اینجا بمونم!

با اخم گفت

_نه...ولی لازم نکرده با بچه تنها راه بیوفتی تو روستا!با هم میریم.

رو کرد سمت مادرش و با تحکم گفت

_راجع همه ی اینا حرف می‌زنیم مامان!

نذاشت مادرش بازم مظلوم نمایی کنه و دستم و گرفت.

با وجود تمام این اتفاقات باز هم از گرفتن دستش ته دلم لرزید

دنبالش کشیده شدم.

در ماشین و برام باز کرد.

سوار که شدیم بی معطلی گاز داد. هنوز هم از یادآوری اون لحظه دلم میلرزید.

زنیکه ی دیوونه کم مونده بود دخترم و بکشه!

فکر میکردم می‌خواد بره شهر اما مسیر برعکس و رفت و کمتر از ده دقیقه جلوی یه کلبه نگه داشت.

متعجب گفتم

_اینجا کجاست اهورا؟

جوابم و نداد و پیاده شد.در سمت منو باز کرد و مونس و از دستم گرفت.

سرد و کوتاه گفت

_پیاده شو.

اون قدر کنجکاو بودم که مقاومتی نکردم و پیاده شدم

در کلبه رو باز کرد.پشت سرش وارد شدم و متعجب مات اطراف شدم

با این که کوچیک بگو اما فضای خیلی قشنگی داشت.

جلو رفتم و لبه ی تخت یه نفره نشستم و گفتم :

_چرا اومدیم اینجا؟

جوابم و نداد و به جاش هیزم توی شومینه انداخت.

تصمیم گرفتم منم مثل خودش برخورد کنم! هم گناهکار بود و هم طلبکار عوضی!

بدون در آوردن شالم روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم روی خودم.

چشمام و بستم اما همش صحنه ی مردن دخترم جلوی چشمم میومد.

مونس و بیشتر به خودم نزدیک کردم و با کلی فکر و خیال بالاخره تونستم خودم و آروم کنم و در نهایت کم کم خوابم برد.

* * * * *

سرکی به بیرون کشیدم... خداروشکر هنوز نیومده بود.

آب از موهام می‌چکید و داشتم یخ میزدم. یه حوله ی کوچیک آورده بودم که تونستم دور تنم ببندمش!

از اونجایی که مونس داشت گریه می‌کرد وقت پوشیدن لباسامو نداشتم برای همین از حموم بیرون اومدم و خودمو به مونس رسوندم.

فکم از سرما می‌لرزید. چون تنم خیس بود نمی‌تونستم بغلش کنم.

کنارش دراز کشیدم و بهش شیر دادم.

داشتم با لذت نگاهش می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم که دست گرمی رو روی رون پام حس کردم.

جیغ خفه‌ای کشیدم و سرم و برگردوندم. با دیدن اهورا و چشمای قرمزش که به من دوخته شده بود... نفسم گرفت.

سر و وضعم افتضاح بود.

با اون حوله ی کوچیک دراز کشیده بودم و حوله بالاتر رفته بود و سینه‌هام به خاطر شیر دادن به مونس بیرون افتاده بود و موهای خیسم توی صورتم ریخته بود.

بدتر از اینم ممکن بود؟

با لکنت گفتم

_گگفتی ششب میای که...

با اخم نگاهش و ازم گرفت.

خواستم بلند بشم اما دلم نمیومد وقتی مونس انقدر قشنگ شیر می‌خورد ازش بگیرم.از طرفی با اینکه اهورا پشتش و بهم کرده بود اما خیلی معذب بودم.

از اونجایی که کلبه هیچ اتاقی نداشت روی صندلی کنار شومینه در حالی که پشتش به من بود نشست.

یه کم خودم و جمع و جور کردم و تا شیر خوردن مونس هزار بار از شرم سرخ و سفید شدم. باز شانس آوردم که پشتش بهم بود.

به هر زحمتی بود مونس شیر خورد و خوابید

بلند شدم.

از اونجایی که شانسم خیلی خوشگل بود لباسامو درست روی صندلی مقابل اهورا گذاشته بودم

لبم و گاز گرفتم. حالا که اون نگاهم نمی‌کرد با رفتن جلوش خیال می‌کرد من تمام این کار ها رو عمدا انجام میدم.

دلو به دریا زدم و به سمتش رفتم.

متوجهم شد. بی اعتنا بهش از کنارش گذشتم. خم شدم که موهام توی صورتم ریخت.

لباسام و برداشتم. قصد داشتم برگردم توی حموم و عوضشون کنم که مچ دستم و محکم گرفت.

ضربان قلبم اوج گرفت...بدون نگاه کردن بهش سرسنگین گفتم

_ول کن!

چند لحظه به صورتم نگاه کرد. چشماش علنا قرمز شده بود و قفسه ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین می‌رفت.

مچ دستم و از دستش کشیدم و تند به سمت حموم قدم تند کردم.

وارد شدم و پرده ی حموم رو کشیدم.

نفسام به شماره افتاده بود.

نگاهش خیلی سنگین بود، در عین نفرت پر بود از حس نیاز... من این نگاه اهورا رو خیلی خوب می‌شناختم.

نفسم و فوت کردم.

لباسام و روی رخت آویز گذاشتم. لباس زیرم و برداشتم که همزمان بازوم با شدت کشیده شد و محکم به دیوار کوبیده شدم و با قرار گرفتن لب های داغی روی لب هام چشمام تا آخرین حد ممکن باز موند

انگار از خود بی خود شده بود چون هر چی مشت به سینش می‌کوبیدم بی اثر بود.

دکمه هاشو و تند باز کرد و در همون حین با ولع لب هامو می‌بوسید پیراهنش و از تنش در آورد.

با تمام توان هلش دادم عقب.یه قدم عقب رفت و خمار نگاهم کرد.

دستش و کنار سرم گذاشت و سرش و جلو آورد

_سامان گفت خیلی زود باهاش راه اومدی. چرا هر بار فقط برای من سخت میگیری؟

با نفرت گفتم

_برو بیرون اهورا...حق نداری هر بار که دلت خواست بیای سراغم و به بازیم بگیری

با یه دست دو طرف صورتم و گرفت و غرید

_تو هم نمیخواد حالا که تو هرزگی مهارت داری برای من ادای تنگا رو در بیاری.

عصبی خواستم هلش بدم که مچ هر دو دستم و گرفت و بالای سرم نگه داشت.

دیگه هیچ اثری از اون حس چند دقیقه قبل توی چشماش نبود.

فقط خشم بود و نفرت...

برای لحظه ای ازش ترسیدم.اما حرفش اونقدر برام سنگین بود که جلوی زبونم و نگرفتم و گفتم

_آره هرزه م... اصلا دلم میخواد به کل مردای شهر بدم الا تو... گمشو بیرون میخوام لباس بپوشم.

از خشم نفسش به شماره افتاد.

دستش و دور گردنم انداخت و غرید

_همینجا می کشمت آیلین. کاری که باید خیلی وقت پیش میکردم. یه زن هرزگی کنه و زنده بمونه؟ اونم زن من...

نفسم بالا نمیومد. طوری گردنم و فشار میداد انگار راستی راستی قصد داشت منو بکشه

_تا الان واسه توله ی توی شکمت نکشتمت الان دلیلی نداره بذارم زنده بمونی.

چشمام تار شد.دیگه نفس نداشتم... بعد از چند لحظه با خشم گردنم و ول کرد که به نفس نفس افتادم.

باورم نمیشد به این راحتی می‌خواست منو بکشه.

بی اعتنا به حال خرابم از حموم بیرون رفت و منو با نفس تنگی هام تنها گذاشت.

خیلی بی رحم بود... خیلی!

* * * * *

ظرف غذام و توی سینک گذاشتم و مشغول شستنش شدم.

از کارم راضی بودم. برای خودم شام درست کردم و همشو تنهایی خوردم و به اهورا یه تعارف کوچولو هم نزدم.

با اینکه میدونستم فقط صبحانه خورده و تا الان گرسنه‌ست اما اصلا دلم براش نسوخت.

عوضی چند ساعت قبل کم مونده بود منو بکشه!

ظرفا رو شستم و بدون نگاه کردن سمتش به سمت تخت رفتم و کنار مونس دراز کشیدم.

تخت یه نفره بود با دو تا پتو که در کمال بی رحمی دو تاش و روی خودم کشیدم و چشمام و بستم.

با وجود این دو تا پتو باز هم سردم بود، یعنی اهورا تا صبح یخ نمیزنه؟

تند خودم رو سرزنش کردم. به تو چه آیلین احمق! دلت به حال کسی میسوزه که قصد جونت و داشت؟

اما خوب چی کار کنم؟ وجدانم اجازه نمی‌داد من این طوری بخوابم و اون یخ بزنه.

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم که کتش رو روی خودش کشیده بود و روی مبل یه نفره نشسته خوابش برده بود

طاقت نیاوردم و بلند شدم.

یکی از پتو ها رو برداشتم و پاورچین پاورچین نزدیکش شدم

پتو رو به آرومی روی تنش کشیدم.

میدونستم با این طرز خوابیدن قطعا فردا تمام تنش درد میگیره اما خوب محال بود بخوام بیدارش کنم.

هنوز کبودی گردنم به خاطر فشار دستش پاک نشده بود اون وقت من حرص درد گرفتن تنش و میخوردم.آخه تو چه قدر ساده ای آیلین؟

خواستم برگردم سر جام اما بی اراده همون جا میخکوب شدم و به صورت مردونه ش خیره موندم.

با وجود این همه آزار هنوز هم قلبم براش می تپید.

لاغر شده بود. موهاش و کوتاه کرده بود و ریش گذاشته بود اما در نظرم جذاب تر از همیشه بود.

خیره بهش بودم که با چشم بسته صداش در اومد

_شام تو که تنها خوردی حالا چی شد مهربونیت گل کرد؟نگرانم شدی؟

از بیدار بودنش جا خوردم اما خودم و نباختم و تند جبهه گرفتم

_نه خیرم دلم سوخت واست.

چشماشو باز کرد و خمار گونه بهم خیره شد.

خواستم برم سر جام بخوابم که مچ دستم و گرفت.

قلبم هری پایین ریخت از تصور اینکه مثل ظهر به سرش بزنه و قصد جونم و بکنه ترسیدم.

آخه چرا دلت براش میسوزه آیلین؟

بر خلاف تصورم خش دار گفت

_چرا اجازه دادی بهت دست بزنه؟خواستی تلافی کنی؟

باز هم متعجبم کرد.. نگاهش کردم و به آرومی گفتم

_نه...

_پس چرا...

نذاشتم حرفش و تموم کنه

_من باهاش هیچ رابطه ای نداشتم اهورا...جز تو....

مکث کردم

_کسی جز تو تنم و لمس نکرده

خیره نگاهم کرد. از سکوتش استفاده کردم و ادامه داد

_اون بهم گفت اگه یه سری عکس باهاش بگیرم دست از شکنجه کردن تو برمی‌داره. اون عکسا رو یه جوری گرفت که خطای دید ایجاد کنه وگرنه دستشم بهم نخورد.

چهره ش رفته رفته قرمز شد. با صدای گرفته ای گفت

_برای همین تو صورتم فریاد زدی که باهاش خوابیدی؟

سرم پایین افتاد

_از دستت عصبی بودم.

چشماش و با درد بست و گفت

_میدونی الان تو چه حالیم؟

حرفی نزدم و اون همون طور گرفته ادامه داد

_میدونی یه مرد چه حالی میشه بفهمه زنش تو دستای یکی دیگه بوده؟

خواستم دهن باز کنم که دستش و به علامت سکوت جلوم گرفت

_خوشم نمیاد با دروغای بچگانه گولم بزنی.

بغض کردم

_چرا حرفم و باور نمیکنی اهورا؟ یعنی یه کوچولو هم باورم نداری؟

پوزخند زد.

پس معلومه بهم اعتماد نداشت.به منی که همیشه با خودش بودم و هیچ وقت دست از پا نکردم اعتماد نداشت.

خواستم برم سر جام اما یه سری حرف تو دلم سنگینی می‌کرد برای همین شروع کردم

_میدونی وقتی دکتر بهم گفت بچه دار نمیشم دنیا رو سرم آوار شد. از طرفی غصه ی مادر نشدنم و میخوردم از طرف دیگه... غصه ی اینکه باید شوهرم و با یه نفر دیگه تقسیم کنم. میدونستم تو خان زاده ای اما یه حسی مدام بهم میگفت بدون هیچ تلاشی منو ول نمیکنی بری سراغ یکی دیگه. اما تا به

خودم اومدم دیدم با لباس دامادی دست یه عروس دیگه رو گرفتی...

اشکام سرازیر شد. با اینکه دلم نمیخواست جلوش غرورم و خرد کنم اما ادامه دادم

_تا به خودم اومدم دیدم دارم اتاق حجله تونو آماده میکنم. یه حسی بهم می گفت همون طوری که منو از سر وا کردی مهتاب و هم از سرت وا میکنی اما تو همون شب باهاش رابطه داشتی بدون اینکه بفهمی من پشت در چه حالی شدم

اشکام و پس زدم و ادامه دادم

_همش خیال میکردم هر لحظه از اون اتاق میای بیرون و منو از اون جهنم نجات میدی اما تو دستمال خونی رو مثل خار توی چشمم فرو بردی! دقیقا همون شب من مردم اهورا...خیلی سعی کردم دوباره زندگی کنم اما حاملگی مهتاب به کل داغونم کرد. شاید چون خیال میکردم تو تن مهتاب و خراش دادی و دستمال و خونی کردی درست مثل من اما با حامله شدنش به این باور رسیدم که تو واقعا باهاش بودی و برای بار دوم مردم... فکر می‌کردم هیچی از این بدتر نمیشه که خبر نامزدیت و با هلیا شنیدم. حقیقت اینه تو هیچ وقت هیچ تعهدی نسبت به من نداشتی.من فقط خواستم یک بار هم شده اون طعم مرگی که من چشیدم و بچشی اما اشتباه میکردم چون من...

مکث کردم. گفتنش اشتباه بود اما باید می گفتم

_من عاشق بودم

از روی صندلی بلند شد.

فکر میکردم حرفام روش تاثیر داره اما چهره ش از همیشه سرد تر شده بود.

سرش و زیر گوشم آورد و پچ زد

_زندگیت تا الان خیلی آسون بوده آیلین!

گونه ش رو به گونه م چسبوند و با نفس های داغش کنار گوشم زمزمه کرد

_خوب شد نکشتمت چون از این به بعد روزی هزار بار می‌میری!

دستش لای موهام رفت و ادامه داد

_مثل سگ از خیانتی که کردی پشیمون میشی. مثل سگ

اخمام رفت توی هم. چرا باورم نداشت؟

ازم فاصله گرفت و چند لحظه با تهدید و نفرت نگاهم کرد و در نهایت با عصبانیت از کلبه بیرون زد

چند لحظه متحیر نگاهم کرد و رفته رفته اخم در هم کشید.

لب باز کرد تا حرفی بزنه اما خیلی زود پشیمون شد.

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت

_با گریه هات اعصابم و به هم نریز.

نشستم روی زمین و بلند تر گریه کردم.

انگار دچار افسردگی شده بودم که این طوری بلند و بی وقفه گریه میکردم اما من حق داشتم. بی کسی و از طرفی آزار های اهورا فشار سنگینی و روی شونه هام گذاشته بود.

چند لحظه نگاهم کرد و بی طاقت به سمتم اومد.

زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد.با مشت به سینه ش کوبیدم و داد زدم

_ازت متنفرم... ازت متنفرم اهورا...بدبختم کردی...یه روز خوش نذاشتی ببینم نامرد...انصاف نداری تو؟

خواست مشتام و بگیره که موفق نشد. طوری به سینش می کوبیدم که مطمئنا دردش میومد اما مثل کوه ایستاده بود و یه میلی متر هم تکون نمیخورد.

محکم تر مشتامو به سینه ی پهنش کوبیدم و هق زدم

_من خیلی احمقم که عاشق یه آدمی مثل تو شدم... احمقم... خیلی احمقم!

بالاخره مچ دستامو گرفت و منو با خشونت به سمت خودش کشید.

خواستم هلش بدم که دستاش با قدرت دورم حلقه شد و صداش زیر گوشم نواخته شد

_باشه. دیگه گریه نکن

گریه م شدت گرفت اما دست از تقلا کشیدم.

چی میشد اگه الان با خیال راحت توی بغلش میبودم و با هم با خوشحالی دخترمونو بزرگ میکردیم؟

حلقه ی دستش که دور کمرم سفت شد نفسم بند اومد.

برعکس من اون داشت توی گردنم نفس عمیق می‌کشید. مطمئنم

* * * * *

به چهره شیرین و غرق در خواب مونس زل زده بودم و سعی داشتم با دقت آنالیزش کنم تا بفهمم شبیه کیه!

با اینکه چشماش بسته بود اما مشخص بودش که با من مو نمی زنه اما بقیه اجزای صورتش!دقیقا شبیه اهورا بود.

ناخوداگاه پوزخندی کنج لبم نقش بست.

این بچه کپی اهورا بود اونوقت مادر عجوزش ننگ هرزگی به من می زد و می گفت این بچه از یه نفر دیگس.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و به نقطه نامعلومی از سقف زل زدم.

کاش می تونستم سامان رو پیدا کنم و ازش بخوام تا حقیقت رو به اهورا بگه اما اینکار تقریبا غیره ممکن بود.

سامان اگه می خواست حقیقت رو به اهورا بگه تا الان حتما اقدام می کرد...اما انگار اصلا قصد همچین کاری رو نداشت.

کلافه پتو روی بدنم کشیدم و توی جام جا به جا شدم تا بخوابم که همون لحظه صدای دره خونه بلند شد.

با فکر اینکه اهوراس تند خودم رو به خواب زدم و چشمام و بستم.

طولی نکشید که صدای باز شدن دره اتاق توی فضا پیچید و در پی اون حضور شخصی رو بالای سرم احساس کردم.

با استشمام بوی عطر آشناش؛اطمینان پیدا کردم که خودشه.

خوشبختانه چون موهام توی صورتم پخش بود تونستم خیلی نامحسوس لای چشمام رو باز کنم و زیر نظر بگیرمش.

سمت گهواره مونس خم شده بود و داشت با لذت نگاهش می کرد.

بعد از مدت تقریبا طولانی نگاهش و از مونس گرفت و به سمت تخت اومد و کنارم دراز کشید.

با فکر اینکه من خوابم دستش و دور کمرم حلقه کرد و منو در آغوش گرفت.

هرم نفس های داغش که به گردنم می خورد از خود بی خودم می کرد.

خواستم تکون نخورم اما نتونستم!

با حرص دستشو که دور کمرم حلقه شده بود پس زدم و گفتم

_تو که گفتی من یه هرزم! پس چرا الان ننگت از این نمیشه که کناره یه هرزه خوابیدی خان زاده؟نزدیک گوشم پچ زد

هیس! بگیر بخواب.

و بعد دوباره دستش و دور کمرم حلقه کرد.

کلافه به سمتش چرخیدم و گفتم

دوست ندارم کنارم باشی...برو توی اون یکی اتاق بگیر بخواب!

چشماشو بست و جوابم رو نداد.

با حرص خواستم از جام بلند بشم و خودم برم داخل اون یکی اتاق که در آغوشش حبسم کرد و این اجازه رو بهم نداد.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

منتظر شدم تا گوشیش رو جواب بده اما اون حتی میلی متری هم تکون نخورد.

از ترس اینکه مونس از خواب بیدار بشه تند گفتم

تا مونس از خواب بیدار نشده گوشیت رو جواب بده.

با تموم شدن جملم تند گوشیش رو از داخل جیبش بیرون آورد و دکمه وصل تماس رو فشرد.

با وصل شدن تماس صدای هراسان مامانش توی فضا پیچید:

اهورا...اهورا کجایی؟

چون من کنارش بودم به راحتی می تونستم صدای مامانش رو بشنوم.

خونسرد گفت

خونه.

ما اومدیم شهر...زود خودت و به این آدرسی که میدم برسون.

اینقدر در صدای مامانش اضطراب و دلهره وجود داشت که برای یک لحظه منم ترسیدم.

با حالی آشفته توی جاش نشست و پرسید

چیشده! چرا اومدید شهر؟

با حرف بعدی مامانش رسما وا رفتم:

حاله پسرت اصلا خوب نیست... فکر کنم سرخک گرفته...اومدیم بیمارستان تا بلکی این دکترای شهری بتونن یه کاری بکنن.

هرکس یه طرفی نشسته بود و گریه می کرد.

مادره اهورا مدام توی صورت خودش می زد و ناله می کرد و چند نفر برای مهار کردنش کنارش نشسته بودن و بهش دلداری میدادن.

اما حاله ارباب از همه بدتر بود.

درست بودش که فقط یه گوشه نشسته بود و چیزی نمی گفت اما از چهره آشفتش مشخص بود که چه قدر غم داره و نمی خواد جلوی دیگران گریه کنه.

نگاهم و از ارباب گرفتم و به سمت اهورا سوق دادم.

آروم و ساکت بود و نمیشد از چهرش فهمید که چه حسی داره!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و مونس و بیشتر به خودم فشردم.

درسته باید از مردن بچه مهتاب خوشحال میشدم اما اصلا چنین حسی رو نداشتم.

اتفاقا وقتی حال و روز ارباب و مهتاب رو میدیدم دلم آتیش می گرفت.

ناگهان مادره اهورا مثل دیوونه ها به صورتش چنگ زد و نالید

ارباب بی وارث شدی!

با تموم شدن جملش همه زدن زیره گریه.

حتی ارباب هم بغضش شکست و بالاخره چشماش پر از اشک شد.

اعصابم از این همه گریه و زاری داشت به هم می ریخت و مونس هم مدام بی قراری می کرد.

لعنت بهت اهورا که منو به زور دوباره به اینجا آوردی.

حتی دلم نمی خواست شاهد غم هاشون باشم!

از جام بلند شدم و خواستم به سمت یکی از اتاقا برم که مادره اهورا به من اشاره کرد و داد زد

همش تقصیره بچه ی حروم زاده این دخترس...از قدم نحث این بچه حروم زادس که وارث ارباب به این روز افتاد.

مغموم نگاهم و به اهورا دوختم که تند برای طرفداری از مونس گفت

_چرا می خواید روی کوتاهی خودتون سرپوش بزارید و همه چیزو بندازید تقصیر یه بچه بی گناه؟شما خودتون سهل انگاری کردید و نبردیدش پایگاه سلامت روستا تا واکسن 18 ماهگی فلج اطفالش رو بزنه! شما مسبب مرگ پسره منید.

اینقدر در صدای اهورا تحکم و جدیت موج می زد که کسی جرعت نکرد حرفی بزنه...

زنیکه عفریطه می خواد همه چیزو بندازه تقصیره یه نوزاد بیچاره!

آخه مگه چه قدر یه نفر می تونه بی رحم باشه که حتی به یه نوزاد هم رحم نکنه؟!

اهورا به سمتم اومد و مونس و بغل گرفت.

رو به همه با غیظ گفت

_این بچه دختره منه...از این به بعد هرکی درموردش چرت و پرت بگه با من طرفه، حتی شما مامان!

مامانش سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت که اینبار ارباب از جاش بلند شد و جدی گفت

_ما قبول داریم که این بچه دختره تو اما هرچی نباشه یه جنس مونث...وارث من باید پسر باشه!

اهورا زهرخندی زد و عصبی زمزمه کرد

_خب چی کار کنم؟نمی تونم که این بچه رو تبدیل به پسر کنم!

با حرف بعدی ارباب رسما وا رفتم و پاهام شل شد.

_دوباره ازدواج می کنی و برای من وارث میاری...حق انتخاب رو هم به خودت میدم...مهتاب یا آیلین! فرقی نداره،چیزی که من از تو می خوام یه وارثه...اگه قبول کنی و دوباره با یکی شون ازدواج کنی تمام داراییمم رو بهت می بخشم.

همه خشک شون زده بود...از جمله خوده اهورا!

مادرش زودتر از همه به حرف اومد و گفت

_اما ارباب آیلین ک...

ارباب میون کلامش پرید

_هیس! تو هیچی نگو...آیلین با آوردن این دختر ثابت کرد که اجاقش کور نیست...پس بهتره تو هم دخالت نکنی...من حق انتخاب رو به اهورا دادم.

درمونده به اهورا زل زدم.

اصلا حرفای ارباب درمورد وارث برام مهم نبودش.

تنها چیزی که برام اهمیت داشت انتخاب اهورا بود...

یعنی مهتاب رو انتخاب می کرد؟؟

همه منتظر نگاهاشون رو به دهن اهورا دوخته بودن.

مادره عجوزش از این سکوت اهورا سو استفاده کرد و گفت

_خب معلومه پسرم مهتاب رو انتخاب می کنه...این دختره رو که مایه ننگه می خواد چیکار؟

نا امید سرمو پایین انداختم.

الکی به دلت صابون نزن آیلین...با اون خریتی که تو کردی امکان نداره اهورا تورو انتخاب کنه.

اهورا نفس عمیقی کشید و رو به ارباب گفت

_می خوام باهاتون صحبت کنم...تنها!

ارباب سری تکون داد و از جاش بلند شد.

مونس و به دستم داد و هردوشون به سمت باغ رفتن و همه رو توی خماری گذاشتن.

با رفتن شون صدای بحث از هر گوشه خونه بلند شد.

وقتی دیدم جای من بین این افراد نیست،بی سر و صدا به سمت یکی از اتاقا رفتم و گوشه ای نشستم.

مونس و داخل گهواره چوبی گذاشتم و شروع کردم به تکون دادنش.

در حالی که داشتم آروم گهواره رو به عقب و جلو تکون میدادم،صدای مشاجره ای از بیرون توجهم رو جلب کرد.

متعجب به اطراف زل زدم که دیدم صدا از پنجره ای میاد که داخل اتاق قرار داره.

از جام بلند شدم و محتاطانه به سمت پنجره رفتم و پشتش ایستادم.

صدای ارباب و اهورا بود...!

_من برات وارث بیارم بابا...اما نه از این دوتا دختر دهاتی...من می خوام پسرم از دختری باشه که لیاقت خانواده مارو داشته باشه.

ارباب متعجب پرسید

_اون دختر کیه؟

با حرف بعدی اهورا قلبم به درد اومد.

_هلیا! دختر شریک تون تو شرکت.

شکستم!

رسما شکستم...

اخه چه قدر بی رحمی اهورا...چه قدر؟

ازدواجت با هلیا کم منو شکست! حالا هم می خوای یه وارث برات بیاره؟

وای خدا من چه قدر احمقم.

فکر می کردم همه چیز درست میشه اما سخت در اشتباه بودم و امید الکی داشتم.

فراموش کرده بودم که روی پیشونی من نوشتن سیاه بدبخت!

دیگه نتونستم بایستم و به حرفاشون گوش بدم.

پاهام شل شد و همون جا روی زمین افتادم.

سرم و بین دستام گرفتم و اجازه دادم تا اشکام ببارن.

* * * * *

با باز شدن در سرم و بالا آوردم و بی فروغ به اهورا که میون چهارچوب در ایستاده بود زل زدم.

با دیدن چشمای قرمز و به خون نشسته ی من؛ تند درو بست و به سمتم اومد و پرسید

_گریه کردی؟

پوزخندی زدم و روم و ازش برگردوندم که غرید

_چته آیلین؟ چرا دوباره آبغوره گرفتی!

با درد چشمام و روی هم فشردم که موهام و کنار زد و با لحن آروم تری گفت

_چی شده آیلین؟

بغضم و قورت دادم و گفتم

_هیچی...هیچی نشده...تو برو با خیال راحت به فکر وارث ارباب باش.

چیزی نگفت که دلخور نگاهش کردم و ادامه دادم

_تو که می گفتی به خاطر بدهی که به پدره هلیا داری بهش نزدیک شدی! پس چیشد؟ نکنه به خاطر همون بدهی هم می خوای برات یه بچه بیاره؟

_ببین مـ...

میون کلامش پریدم

_هیس!هیچی نگو اهورا...هیچی نگو،من از اولشم می دونستم دلت پیش هلیا گیره فقط احمق بودم و نمی خواستم

قبول کنم،فکر می کردم همه چیز درست میشه و تو بالاخره می فهمی درمورد من اشتباه کردی...اشتباه کردی و بهم ننگ هرزگی زدی در صورتی که من پاک بودم و هیچ رابطه ای با سامان نداشتم...تو فهمیدی من پاکم و باز نخواستی قبول کنی چون هلیا دوست داشتی و داری...تنها من این وسط اضافی بودم فقط من!

چشماش و ریز کرد و گفت

_هلیا برای من یه مهره سوختس، حال بابا و اون داداش حروم زادش و که بگیرم طلاقش میدم.

مات برده نگاهش کردم.

چه قدر بی رحم شده بود!

با سرزنش گفتم

_به خاطر انتقام می خوای پای یه بچه بی گناه رو به این دنیا وا کنی؟ اصلا به این فکر کردی که چه بلایی این وسط سره اون بچه میاد؟ تو با بابا و داداش هلیا مشکل داری نه خودش!

پوزخند زد.

_هه مهربون شدی! داداش لاشیش با ناموس من روی هم ریخت...منم تا ناموسش رو ن*گ*ا*م ولش نمی کنم...بچه ای هم که این وسط به دنیا میاد اصلا برام مهم نیست!

ازش فاصله گرفتم و وحشت زده گفتم

_دارم ازت می ترسم اهورا...تو از کی تا حالا اینقدر بی رحم شدی؟

انگار منتظر این سوالم بود که تند جواب داد

_از موقعی که زنم با یه حروم زاده خوابید.

با درد چشمام و باز و بسته کردم.

چرا نمی خواست بفهمه؟

چرا نمی خواست قبول کنه که من با سامان هیچ رابطه ای نداشتم.

_باید چیکار کنم تا باورت بشه من با ساما...

با غیظ میون کلامم پرید

_ آیلین به خدا اگر ببار دیگه اسم اون مرتیکه رو بیاری زندنت نمیزارم.

با ترس آب دهانم رو قورت دادم و گفتم

_باشه باشه...اما اهورا به خدا من هیچ رابطه ای باهاش نداشتم،چرا باورم نمی کنی؟ برای اثبات خودم باید چیکار کنم؟!

جوابم رو نداد و به جاش حرف و عوض کرد

_پاشو جارو بنداز...خستم،خوابم میاد!

کلافه گفتم

_جوابم رو بده...چرا باورم نداری؟ چرا منی رو که با همه ی بدی هات صادقانه به پات موندم رو باور نداری؟

_جوابم رو بده...چرا باورم نداری؟ چرا منی رو که با همه ی بدی هات صادقانه به پات موندم رو باور نداری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

_با این مظلوم نمایی هات نمی تونی من و خر کنی آیلین...تو اگه پاک بودی زیرش نمی خوابیدی که ازت عکس بگیره.

مثل دیوونه ها یهو از جام بلند شدم و داد زدم

_خدا لعنتت کنه اهورا...خدا لعنتت کنه...این همه با تموم بدی هات به پات موندم اما تو هنوزم باورم نداری...اما اشکالی نداره،فکر کن من هرزم فکر کن زیر این و اون خوابیدم من که با همه چی ساختم با این یکی دردم می سازم اما یه روزی می رسه که تو متوجه همه چیز میشی...متوجه میشی زنت پاک بود و تو بهش تهمت زدی،اونروز میبینمت!

اونروز حتی اگه پام بیوفتی و التماسم بکنی نمی بخشمت...نمی بخشمت چون بدجور دلم رو شکوندی!

با صدای داد من مونس از خواب بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن.

دستی به صورتم که نفهمیدم کی به خاطر اشکام خیس شده بود کشیدم و به سمت مونس رفتم و بغلش کردم.

در حالی که داشتم مونس رو توی بغلم تکون میدادم گفتم

_برو بیرون اهورا...برو بیرون!

از جاش بلند شد و به سمت در قدمی برداشت.

صورتش به خاطر عصبانیت زیاد به کبودی می زد اما خداروشکر چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.

حتی نموند تا حداقل مونس رو آروم کنه!

* * * * *

به پرستاری که کنارش ایستاده بود زل زدم و مونس رو بیشتر به خودم فشردم.

هه!...پای حرفش موند و برای بیشتر عذاب دادن من پرستار آورد.

نگاه سردش و بهم دوخت و گفت

_از حالا به بعد این خانوم مراقب دخترمه...تو هم با خیال راحت به کارای خونه می رسی،نمی خوام وقتی اومدم خونه ببینم گند و کسافت همه جارو برداشته و یا غذا حاضر نیست.

پوزخندی زدم و طعنه آمیز گفتم

_بهتر نبود به جای این خانوم یه خدمتکار برای خودت میاوردی؟

با حرص دستاش و مشت کرد و عصبی نگاهم کرد.

سعی داشت مثلا جلوی اون دختره درست حرف بزنه و ظاهرش و خونسرد نشون بده.

با تحکم گفت

_شب برگشتم اگه شام حاضر نباشه من می دونم و تو!

و بعد با اخم به سمت در رفت و از خونه خارج شد.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و روی مبل ولو شدم.

من آخر سر از دست این بشر دیوونه خونه بستری میشم!

دختره به سمتم اومد و روبه روم ایستاد و گفت

_بدید بچه رو من نگه دارم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم

_خودم نگهش میدارم...چلاق که نیستم!

بی پروا توی چشمام زل زد و زمزمه کرد

_اما من از آقا پول میگیرم تا از دختر شون نگهداری کنم

از روی مبل بلند شدم و در حالی که داشتم به سمت اتاق می رفتم گفتم

_هر وقت به کمکت نیاز داشتم صدات می کنم.

و بعد وارد اتاق شدم و درو هم پست سرم محکم بستم.

عمرا اگر مونس و دست کس دیگه ای بسپارم.

این بچه دختره نازنین منه و اصلا نمی تونم از خودم جداش کنم.

یک ساعتی توی اتاق خودم رو با بازی کردن با مونس مشغول کردم تا اینکه خوابش گرفت.

بعد از اینکه خوابوندمش از اتاق بیرون رفتم تا یه فکری به حال شام کنم.

دلم نمی خواست بهونه ای دست اهورا بدم.

همین که وارد سالن شدم،دختره رو دیدم که روی مبل نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت.

بی توجه بهش به سمت آشپزخونه رفتم که صداش طنین انداخت

_به آقا زنگ زدم تا تکلیفم رو مشخص کنن اما جواب ندادن.

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و توی دلم گفتم

_چه بهتر!

خواستم به سمت یخچال برم که صدای زنگ خونه مانعم شد.

حتما سحر بودش،چون اهورا کلید داشت.

تند به سمت در رفتم و درو باز کردم اما با دیدن سامان رنگ از رخسارم پرید!

مات برده نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت

_چیه؟ توقع نداشتی من و اینجا ببینی!

با شنیدن صداش تازه به خودم اومدم و تند خواستم درو ببندم که پاش و لای در گذاشت و این اجازه رو بهم نداد.

درو به سمتم هل داد که ترسیده یه قدم عقب رفتم.

کامل دره خونه رو باز کرد و میون چهارچوپ در ایستاد و گفت

_نترس...کاریت ندارم.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و گفتم

_اینجا چیکار می کنی؟

قدمی داخل خونه گذاشت که داد زدم

_یه قدم دیگه برداری به خدا زنگ می زنم به پلیس.

از صدای داد من؛ اون دختره از روی مبل بلند شد و به سمت ما اومد.

متعجب یه نگاه به من و سامان انداخت و گفت

_اینجا چه خبره؟

بی توجه به اون دختره نگاهم و به سامان دوختم و جدی گفتم

_برو سامان...مجبورم نکن کاری که نمی خوام انجام بدم.

به در تکیه زد و خونسرد گفت

_اومدم اینجا تا یه پیغام به اهورا برسونم.

متوجه منظورش نشدم و گفتم

_اهورا خونه نیست.

لبخند خبیثی زد و نجوا کرد

_راستش و بخوای با اهورا کاری ندارم...طرف حساب من تویی!

سر از حرفاش در نیاوردم و فقط گنگ نگاهش کردم.

از این غفلتم استفاده کرد و به سمتم اومد و تا خواستم حرکتی انجام بدم دستش به طرف سرم دراز شد و در آخرین لحظه تنها چیزی که متوجه شدم صدای جیغ اون دختره بود!

* * * * *

با صداهای گنگی که توی سرم اکو میشد سعی کردم چشمام رو باز کنم اما نتونستم.

انگار به پلک هام وزنه ده کیلویی آویزون کرده بودن که توان تکون دادن شون رو نداشتم.

تلاش کردم به یاد بیارم که چه اتفاقی افتاده که به این روز افتادم!

کم کم خون به مغزم دوید و تموم اون اتفاقا جلوی چشمام تداعی شد.

سامان!

پیامی که برای اهورا داشت!

و بیهوشی من!

در حال تجزیه و تحلیل اتفاقا بودم که صدای آشنایی رو بالای سرم شنیدم اما اینقدر مغزم خالی بود که به یاد نمی آوردم این صدا متعلق به چه شخصیه...

_اون مردی که این بلا رو سره خانومتون آورد یه پیغامی داد و گفت حتما به گوشتون برسونم.

صدای عصبی شخص دیگری بلند شد

_چی گفت؟ اون حروم زاده چی گفت!

شناختم...

این صدا رو شناختم...

اهورا بودش!

به سختی لای چشمام رو باز کردم که حاله محوی ازش دیدم.

_گفت بهتون بگم که این یه اخطار کوچیک بودش...گفت اگه دست از سره خواهرش برندارید اتفاقای بدتری میوفته!

اهورا با عصبانیت عربده ای زد که کامل چشمام رو باز کردم و نگاهم رو بهش دوختم.

با درد اسمش رو نالیدم

_اهــ...و...را.

نگاه به خون نشستش به سمت من سوق پیدا کرد.

با دیدن چشمای بازم، لبخند تلخی زد و با نگرانی به سمتم اومد.

کنارم نشست و با لحن مهربونی گفت

_خوبی خانومم؟ خوبی عسلم؟

با درد چشمام و باز و بسته کردم و گفتم

_کاره...سامان...بود...اون این بلارو...سرم...آورد.

دستم و گرفت و بوسه ریزی روش نشوند.

_تقاصش و پس میده خانومم! یه بلایی سرش میارم که به گه خوردن بیوفته.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که رو کرد سمت اون دختره و گفت

_تو می تونی بری دیگه...بابت کمکتم ممنون.

دختره خواهش می کنمی زیر لب گفت و بعد از برداشتن کیفش بدون هیچ حرفی به سمت دره اتاق قدم برداشت و لحظه ای بعد صدای به هم خوردن دره خونه خبر از رفتنش داد.

با رفتنش؛ حرفی که می خواستم چند ثانیه پیش بزنم رو به زبون آوردم

_چرا این بازی و تمومش نمی کنی اهورا؟ چـ...

میون کلامم پرید و غرید

_همه چی تموم میشه اما فقط با مرگ سامان!

ترسیده نگاهش کردم که لبخند زورکی زد و خم شد و روی چشمام رو بوسید.

_تو نگران هیچی نباش عسلم...فردا تو و مونس میبرم یه جای امن.

پوزخند تلخی زدم.

حتما باید یه بلایی سره من بیاد تا اهورا باهام مهربون بشه و به فکرم بیوفته.

نگاهم و به چشماش دوختم و گفتم

_دلم می خواد بخوابم و وقتی بیدار میشم ببینم همه ی این اتفاقا یه کابوس وحشتناک بوده...بیدار بشم و ببینم شخصی به نام سامان و یا هلیا وجود نداره.

با حسرت بازدمش رو بیرون فرستاد و زمزمه کرد

_منم همین آرزو دارم.

_اگه تو بیخیال شون بشی این آرزو براورده میشه!

از کنارم بلند شد و در حالی که داشت عصبی به سمت کمد لباسای من می رفت گفت

_نمی تونم...نمی تونم بیخیال بشم و بگم به درک! یه سری اتفاقا افتاده که هنوزم برام قابل هضم نیست و دردناکه.

و بعد دره کمد لباسام رو باز کرد و لباس خواب قرمز رنگم رو بیرون آورد.

لباس خواب و به سمت بینیش برد و نفس عمیقی کشید و گفت

_مثلا بوی خیانتی که این لباس میده از همه چیز برام دردناک تره!

به سختی نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد

_چه طور از من می خوای فراموش کنم و بیخیال مردی بشم که با ناموسم روی هم ریخت؟ شاید تورو نکشتم آیلین و گذاشتم کنارم بمونی اما این لطف شامل حال اون سگ کثیف نمیشه!

نگاهم و از صورت کبود شده از خشمش گرفتم و چشمام رو هم فشردم.

هربار که درمورد خیانت و رابطه ای که اصلا وجود نداشت حرف می زد دلم می خواست بمیرم.

بالاخره تکون خوردم و به پهلو خوابیدم.

چشمام و باز کردم که تازه نگاهم به مونس افتاد.

توی گهوارش که کناره تخت قرار داشت غرق در خواب بود.

به سختی توی جام نشستم که تند اهورا به طرفم اومد و گفت

_چیکار می کنی!

خواستم خم بشم و مونس و از توی گهواره بردارم که این اجازه بهم نداد و جدی گفت

_تو باید استراحت کنی.

_مونس حتما گشنــ...

میون کلامم پرید

_پرستارش بهش شیره خشک داد...برای همینه که خیلی بی سر و صدا گرفته خوابیده.

با غیظ نگاهش کردم و گفتم

_من مادره اون بچم...بعد تو برای عذاب دادن من رفتی یه پرستار آوردی تا کاراش و انجام بده؟ چه قدر تو ظالم و بی رحمی!

به یک آن حالات صورتش تغییر کرد و

با نفرت گفت

تو چی؟ تو ظالم نیستی که به من خیانت کردی؟!

کنترلم رو از دست دادم و عصبی بدون اینکه فکر کنم گفتم

_اره اصلا من ظالمم! ولی بازم من با یه نفر بودم تو چی؟ می خوای نام ببرم چندبار تاحالا بهم خیانت کردی؟ مهتاب...هلیا...!

عصبی دستش و بالا آورد و خواست سیلی نثارم کنه که ترسیده چشمام و روی هم فشردم.

منتظر ضربش بودم اما هیچ اتفاقی نیوفتاد.

آروم لای چشمام رو باز کردم که دیدم دستش و تو هوا مشت کرده و داره غضبناک نگاهم می کنه.

عصبی نگاهم کرد و غرید

_حیف...حیف که حالت خوش نیست وگرنه می دونستم چه بلایی سرت بیارم.

با بغض نگاهش کردم که از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

* * * * *

_میشه بگی داریم کجا میریم؟

جوابم رو نداد.

حتی نگاهمم نکرد!

هنوزم به خاطر حرف دیشبم از دستم عصبانی بود.

اما آخه من که چیز بدی نگفتم!

حقیقتی رو به زبون آوردم که داشت زجرم میداد.

وقتی دیدم قرار نیست چیزی بهم بگه،ترجیح دادم حداقل خودم و با دیدن مناظر بیرون سرگرم کنم.

از درختای سرسبز و تنومندی که داخل جاده وجود داشت مشخص بود که داریم میریم شمال!

یعنی جای امنی که ازش حرف می زد توی یکی از شهرای شمال بودش؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و مونس و محکم توی بغلم گرفتم.

محو تماشای مناظر بیرون بودم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با صدا شدن اسمم توسط اهورا آروم لای چشمام رو باز کردم و با چشمای خواب آلود نگاهی به اطرافم انداختم.

_ما کجاییم؟

سرد جواب داد

_پیاده شو می فهمی!

چندین بار پلک زدم تا کمی دیدم بهتر شد.

خواستم از ماشین پیاده بشم که تازه یاده مونس افتادم.

ترسیده به اطرافم نگاهی انداختم که دیدم بغل اهوراس.

تند از ماشین پیاده شدم و به طرف اهورا رفتم.

مقابلش ایستادم و جدی گفتم

_میشه بگی ما کجاییم؟

در حالی که داشت گونه مونس و نوازش می کرد بالاخره جوابم رو داد

_رشت.

متعجب لب زدم

_رشت؟ رشت برای چی؟

نگاهم کرد...اما نگاهش مثل قبل نبود.

سرد و بی روح!

_اینجا خونه مادره یکی از دوستامه...جایی که تو و مونس در امان هستید.

دهن باز کردم تا سوال دیگه ای بپرسم که نگاهی به پشت سرم انداخت و تند گفت

_اوناهاش...اون مامانه دوستمه.

به طرفی که با چشم اشاره کرد برگشتم که با یه خانوم مسن که لباس محلی زیبایی به تن داشت مواجه شدم.

اون خانوم با دیدن ما لبخند مهربونی زد و به سمت مون اومد.

اهورا رو مخاطب قرار داد و با خوش رویی گفت

_خوش اومدی پسرم.

_ممنون...ببخشید شمارو هم توی زحمت انداختم.

_این حرفا چیه چه زحمتی! زن و بچه تو هم مثل عروس و نوه من می مونن.

و نگاه مهربونی به من و مونس انداخت که زیر لب سلام کردم.

_سلام عزیزم...بیاید بریم داخل.

اهورا گونه مونس رو بوسید و بعد به بغلم دادش و گفت

_من باید برم مریم بانو...یه سری کارای عقب افتاده دارم که باید انجام بدم.

قلبم لرزید!

می ترسیدم بره و سامان بلایی سرش بیاره.

اون خانوم که حالا فهمیده بودم اسمش مریم بانو گفت

_باشه پسرم...خیالتم راحت مراقب امانتی هات هستم.

اهورا سری تکون داد و بعد از خداحافظی با من و مریم بانو به سمت ماشینش رفت.

دلم طاقت نیاورد بزارم همین جوری بره.

برای همین مونس و به مریم بانو دادم و به سمتش دویدم.

ملتمسانه اسمش رو صدا زدم که به سمتم برگشت.

ناخوداگاه با دیدن چهرش اشک توی چشمام جمع شد.

نمی دونم چرا اینقدر دلم شور می زد و احساس می کردم دیگه نمیبینمش!

با دیدن چشمای گریونم اخم کرد و گفت

_قرار نیست برم دیگه برنگردم که اینجوری آبغوره گرفتی!

خودم و توی آغوشش انداختم و نالیدم

_با اینکه خیلی اذیتم کردی اما فکر از دست دادنت هم حکم مرگ رو برام داره! توروخدا مراقب باش اهورا.

پیشونیم رو بوسید و گفت

_تو هم مراقب خودت باش! کارم که تموم بشه میام دنبالت.

از آغوشش بیرون اومدم و عمیق توی چشماش زل زدم.

من چرا اینقدر این مرد رو دوست داشتم؟

با تموم بدی هاش بازم حاضر بودم براش بار ها و بار ها بمیرم و زنده بشم.

لبخند محوی زد و گفت

_اینجوری نگام نکن!

_چه جوری؟

_همین جوری که الان داری نگام می کنی!

سرم و پایین انداختم و گفتم

_کاش نمی رفتی...من خیلی دلم شورت و می زنه.

موهام و از توی صورتم کنار زد و زمزمه کرد

_نمی خواد نگران من باشی...فقط حواست به خودت و مونس باشه!

سرم و تکون دادم که گونم رو بوسید و ازم فاصله گرفت و به سمت ماشینش رفت.

لحظه اخر قبل از اینکه سوار بشه داد زدم

_خیلی دوستت دارم اهورا

داشت سوار ماشین میشد که با صدای من میخکوب سره جاش ایستاد!

برگشت و با یه غم خاصی نگاهم کرد.

کاش می تونستم بفهمم دلیل این غم توی چشماش چیه...!

* * * * *

"یک هفته بعد"

یک هفته گذشته بود و هنوز اهورا نیومده بود دنبالم.

هر از گاهی زنگ می زد و حالم رو می پرسید اما دلتنگی من با شیدن صداش رفع نمیشد.

من دلم هوس بوی عطر تنش رو کرده بود.

حاضر بودم هر چه قدر دلش می خواد بهم تهمت بزنه،آزارم بده ولی کنارم باشه.

با صدای گریه مونس دره تراس رو بستم و به سمتش رفتم.

توی بغل گرفتمش و شروع کردم به طی کردن طول و عرض اتاق تا آروم بشه.

این بچه هم مثل من بی قرار شده بود.

انگار دوری پدرش رو حس می کرد.

بالاخره بعد از یک ربع اینور و اونور زدن مونس خانوم آروم شد و خوابید.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت قرارش دادم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

از ترس اینکه مونس از خواب بیدار نشه تند به سمت گوشیم خیز برداشتم و نگاهم و به صفحش دوختم.

با دیدن اسم اهورا خوشحال تماس رو وصل کردم و گفتم

_الو اهورا...!

_سلام.

صداش گرفته بود و حالت عادی نداشت.

ترسیده لب زدم

_چیشده؟ اتفاقی افتاده!

_نه نترس...چیزی نشده فقط من نیم ساعت دیگه می رسم اونجا...فکر کنم مریم بانو و دختراش تا الان دیگه خوابیده باشن،زنگ که بهت زدم زود بیا درو باز کن.

ذوق زده گفتم

_میای اینجا؟

_آره مگه اشکالی داره؟

تند زمزمه کردم

_نه نه...زنگ که زدی میام درو باز می کنم.

و بعد تماس رو قطع کردم و منتظر روی تخت نشستم.

از اینکه بعد از یک هفته دوری بالاخره اهورا رو میدیدم ضربان قلبم اوج گرفت و از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.

هنوز نیم ساعت نشده بود که گوشیم زنگ خورد.

از جام بلند شدم و آروم طوری که کسی از خواب بیدار نشه از اتاق بیرون زدم و خودم رو به حیاط رسوندم و درو باز کردم.

سرکی به بیرون کشیدم که دیدم اهورا داره از ماشین پیاده میشه.

با دیدن ماشین مدل بالای جدیدش رسما وا رفتم.

پس تموم داراییش رو از ارباب پس گرفته بود.

به سمتم اومد و مقابلم ایستاد که از جلوی در کنار رفتم.

وارد حیاط شد و درو پشت سرش بست.

آروم پرسیدم

_این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟

دستم و گرفت و پچ زد

_بریم داخل میگم برات.

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت خونه قدم برداشت و من رو دنبال خودش کشید.

وارد خونه که شدیم به طرف اتاقی که مریم بانو بهم داده بود رفتم و اهورا هم پشت سرم به راه افتاد.

وارد اتاق شد و درو بست و قفلش کرد.

با اینکارش جوش آوردم و عصبی گفتم

_پس برای رفع نیازات یاده من افتادی!

چیزی نگفت و مشغول در آوردن کتش شد که با تشر ادامه دادم

_چیه؟ نکنه هلیا خانوم نمی تونه بهت خوب حال بده!

خونسرد لب زد

_طلاقش دادم.

ناباور نگاهش کردم.

امکان نداشت...

یعنی واقعا طلاقش داده بود؟

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و گفتم

_مزخرف نگو! مجبوری نیستی به خاطر ایـ...

تند ذهنم رو خوند و میون کلامم پرید و با غیظ گفت

_به نظرت من آدمیم که به خاطره س*ک*س دروغ بگم؟

شرمنده سرم و پایین انداختم که کتش و گوشه اتاق پرت کرد و به سمتم اومد.

روبه روم ایستاد و کلیپسم رو باز کرد که باعث شد موهای لختم دورم بریزن.

خمار نگاهش و به لب هام دوخت و خواست سرش و جلو بیاره که پرسیدم

_چرا طلاقش دادی؟

_دلم خواست...باید از تو اجازه می گرفتم؟

_می خوام دلیلش رو بدونـــ...

با قراری لب های ملتهبش روی لب هام به کل خفه خون گرفتم.

اولش نمی خواستم همراهیش کنم اما با حرکت لب هاش روی گردنم کم کم کنترلم رو از دست دادم.

* * * * *

صبح از ترس اینکه مبادا مریم بانو من و اهورا رو با این وضع ببینه زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم.

به سمت لباسام که هر کدوم یه گوشه اتاق پرت شده بود رفتم و یکی یکی پوشیدم شون.

بالای سره اهورا که غرق در خواب بود ایستادم و آروم تکونش دادم که لای چشماش رو باز کرد و گیج نگاهم کرد.

_هوم؟

_پاشو اهورا...پاشو لباسات و بپوش...یهو مریم بانو میاد میبینتت زشته.

بیخیال چشماش و بست و گفت

_بیاد! جرم که نکردیم.

دلم می خواست از دستش جیغ بزنم.

دوباره تکونش دادم و گفتم

_پاشو اهورا...تو شاید عین خیالت نباشه اما من خجالت می کشم.

بی توجه به حرفم دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و به سمت خودش کشید که توی بغلش افتادم.

نزدیک گوشم پچ زد

_در قفله...با خیالت راحت بگیر بخواب.

کمی ازش فاصله گرفتم و به سمتش چرخیدم.

جدی گفتم

_می خوام باهات حرف بزنم اهورا.

بدون اینکه حتی تکونی به خودش بده و یا حداقل چشماش رو باز کنه گفت

_بعدا حرف می زنیم...الانم جون جدت بزار بخوابم!

مظلومانه نگاهش کردم و چیزی نگفتم که چشماش رو باز کرد و لب زد

_اونجوری من و نکن وگرنه هوس می کنم یبار دیگه طعمت رو بچشم!

مظلومیت بیشتری به چشمام تزریق کردم و پرسیدم

_چرا هلیا طلاق دادی؟ من فکر می کردم دوسش داری و می خوای برات یه پسر بیاره!

انگشتش و روی لب هام قرار داد و زمزمه کرد

_هیس! دیگه این حرف و نزن...من بچه ای رو که مادرش تو نباشی نمی خوام.

با این حرفش کیلو کیلو قند توی دلم آب شد.

دوباره چشماش و بست و خواست بخوابه که همون لحظه صدای گریه مونس بلند شد.

از جام بلند شدم و به سمت مونس رفتم و بغلش کردم.

اهورا کلافه توی جاش نشست و نالید

_نخیر! مثل اینکه اینجا خبری از خواب نیست.

ریز ریز خندیدم و لباسم و بالا دادم.

بیچاره بچم گشنش شده بود.

تند سینم رو گرفت و مشغول خوردن شد.

با لذت داشتم نگاهش می کردم که متوجه سنگینی نگاه اهورا شدم.

سرم و بالا آوردم که با پرویی گفت

_به باباش نمیدی؟

در جوابش فقط اخم کردم که بدتر ادامه داد

_البته دیشب به این بابای بیچارش یه چیز بهتر دادی!

با حرص متکایی که کنارم قرار داشت و برداشتم و به سمتش پرت کردم که توی هوا گرفت و برام ابرویی بالا انداخت.

_خیلی بی شعوری اهورا!

_تازه این و فهمیدی خانومم؟

با تشر گفتم

_پاشو...پاشو به جای اینکه مزخرف بگی لباسات رو بپوش!

سری تکون داد و خواست از توی رخت خواب بلند بشه که همون لحظه تقه ای به در اتاق خورد.

چشم غره ای بهش رفتم و لباسم و پایین دادم و در حالی که مونس و در آغوش گرفته بودم به سمت در رفتم.

اهورا هم به جای اینکه بلند بشه و خودش و جمع و جور کنه؛ رفت زیره پتو!

با حرص بازدمم رو بیرون فرستادم و بعد درو باز کردم.

مریم بانو پشت در ایستاده بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد.

_سلام صبح بخیر!

لبخند متقابلی زدم و جواب سلامش رو دادم که ادامه داد

_آقا اهورا اومدن؟

متعجب لب زدم

_اره...ولی شما از کجا فهمیدید؟

_کفشاش و دم در دیدم عزیزم... اومدم صداتون کنم برای صبحانه.

با شرمندگی گفتم

_ببخشید خیلی توی زحمت انداختیم تون.

اخم مصنوعی کرد و گفت

_چه زحمتی آخه عزیزم...زود بیاید منتظرم.

سری تکون دادم که لبخندی زد و رفت.

بعد از خوردن صبحانه وسایلم رو جمع کردم و همراهه اهورا راهی تهران شدم.

توی راه بالاخره دلم و زدم به دریا و ازش پرسیدم

_نمی خوای بگی چی شده؟

نگاهی بهم انداخت و بعد صدای موزیکی که در حال پخش بود، کم کرد.

منتظر بهش چشم دوختم که گفت

_اتفاق خاصی نیوفتاده...فقط بدهیم رو به بابای هلیا پرداخت کردم و هلیا رو هم طلاق دادم!

_واقعا؟ یعنی همه چیز تموم شد؟

لبخند تلخی زدم و گفت

_نه همه چیز تمومه تمومم نشده...من هنوز بیخیال سامان نشدم اگرم هلیا رو طلاق دادم فقط به این خاطر بود که دیگه سامان آسیبی به ناموسم نزنه.

با انزجار نالیدم

_حالا که همه چی چیز داره درست میشه تورو خدا بیخیال سامان شو.

پوزخند زد.

_هیچ چیز درست نشده آیلین! هیچ چیز...گفتن اینکه بیخیال سامان بشم برای تو راحته اما من نمی تونم چشمام و ببندم و بگم به درک! به درک که زنم باهاش خوابیده.

سری از روی تاسف براش تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

وقتی نمی خواست پاک بودن من رو قبول کنه دیگه باید چیکار کنم؟

تا موقع رسیدن به خونه حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم.

انگار دوباره باهام سرد شده بود!

وارد خونه شدم و یک راست بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم.

مونس و توی گهوارش گذاشتم و به سمت دره اتاق رفتم.

لای درو باز کردم که دیدم روی مبل لم داده و به نقطه نامعلومی خیره شده.

انگار بدجوری توی خودش بود.

صدام و صاف کردم و گفتم

_اهورا من دارم میرم حموم...حواست به مونس باشه.

با تموم شدن جملم،سرش و بالا آورد و بهم زل زد.

چشماش یه برق شیطنت خاصی داشت.

از روی مبل بلند شد و با لبخند گفت

_اتفاقا منم بدم نمیاد یه دوش بگیرم!

به سمتم اومد و خواست وارد اتاق بشه که جلوش ایستادم و با تحکم گفتم

_من میرم حموم و تو پیش مونس می مونی...کارم که تموم شد می تونی تو بری...نمیشه بچه رو تنها بزاریم.

_بچه که خوابه! منم دلم هوس یه حموم دو نفره کرده.

و بعد خواست پاش و داخل اتاق بزاره که ضربه آرومی به شکمش زدم و تند درو بستم و قفل کردم.

صدای عصبیش از پشت در بلند شد

مگه اینکه دستم بهت نرسه آیلین! باز کن این درو. ریز ریز خندیدم و گفتم من تنهایی حموم کردن رو ترجیح میدم عزیزم...تو هم بهتره بیکار نمونی و تا من برمی گردم یه فکری به حال ناهار کنی!

_آیلین تا درو نشکستم بازش کن.

بی توجه به تهدید هاش لباسام و در آوردم و به سمت حموم رفتم.

چند ضربه به در زد و وقتی دید قصد باز کردن ندارم، خداروشکر بیخیال شد.

با بلند شدن صدای زنگ تلفن خونه،زیر گازو کم کردم و به سمت تلفن رفتم.

همین که تماس و وصل کردم صدای طلبکار اون عجوزه توی فضا پیچید

خوب پسرم و جادو کردی! معلوم نیست چی به خوردش دادی که اینطور خامت شده...اول یه کاری کردی مهتاب و طلاق بده بعدم اون دختره ی شهری و با اصل و نسب و...آخه چرا اینقدر تو خبیثی دختر؟ چرا دست از سره پسرم برنمیداری؟ با حرص بازدمم رو بیرون فرستادم. کاش اصلا تلفن و برنمی داشتم. کلافه غریدم اگه حرف دیگه ای جز این چرندیات نداری قطع کنم!؟

_چرا اتفاقا یه حرفایی برای گفتن دارم که می دونم حالت و خراب می کنه...زنگ زدم تا بهت بگم ارباب همراه مهتاب داره میاد شهر...اهورا چه بخواد چه نخواد مجبوره دوباره با مهتاب ازدواج کنه تا وارث بیاره،تو هم بهتره دیگه

بساطتت و جمع کنی و برگردی ور دل بابا جونت چون مهتاب قراره پیش اهورا توی همون خونه زندگی کنه.

رسما وا رفتم!

با حالی خراب همون جا روی زمین نشستم و تماس و قطع کردم.

تازه داشت همه چیز درست میشد..

تازه رفتار اهورا یکم با من بهتر شده بود...

اما حالا...!

انگار اصلا یه روز خوش به من نیومده...هر روز یه بدبختی،یه گرفتاری...

دیگه خسته شدم خدا.

تا موقع اومدن اهورا، دمغ یه گوشه نشستم و زانو غم بغل گرفتم.

مثلا خیره سرم امروز می خواستم یه غذای خوب براش درست کنم اما با حرفای مادرش کلا حس و حالم و از دست دادم.

درست موقع ناهار بود که سر و کلش پیدا شد.

از اخمای در همش کاملا مشخص بود که مادرش به اونم زنگ زده و خبر داده که ارباب و مهتاب دارن میان شهر!

زیر لب سلام کردم که جوابم و سرد داد و روی مبل ولو شد.

درحالی که داشت دکمه های کتش و باز می کرد گفت

آیلین می خوام باهات حرف بـــ... میون کلامش پریدم و با غیظ گفتم مامان جونت زنگ زد و همه چیزو بهم گفت.

متعجب چشماش و گرد کرد که ادامه دادم

می دونم که ارباب و مهتاب دارن میان اینجا. کلافه نفسش و فوت کرد و لب زد بمیرمم حاضر نیستم دوباره اون دختره رو عقد کنم.

پوزخند تلخی زدم و طعنه آمیز گفتم

_عه چرا؟ تو که بدت نمیاد یه حرمسرا راه بندازی!

جوابم فقط اخم وحشتناکش بود.

از روی مبل بلند شدم و غمگین به سمت اتاق رفتم.

اهورا که این وسط کاره ای نیست؛ من هرچی می کشم به خاطر اون ننه عجوزشه...

اما نمی دونم چرا من از اهورا دلخور بودم.

توقع داشتم جلوی ارباب بایسته و محکم بگه که مهتاب و نمی خوام!

به طرف تخت رفتم و خواستم روش دراز بکشم که همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد.

مثل اینکه اومدن!

چه قدر هم ارباب برای به ثمر رسوندن وارث عجله داره...

انگار نه انگار که هنوز دو هفته هم از مرگ نوه‌اش نگذشته!

خواستم هم چنان از جام تکون نخورم و روی تخت بمونم اما حس کنجکاویم مانعم شد.

از جام بلند شدم و به سمت دره اتاق رفتم.

پشتش ایستادم و یواشکی به صحبت هاشون گوش سپردم.

اولین چیزی که شنیدم صدای اعتراض اهورا بود.

شما از من یه وارث می خواید منم گفتم چشم! دیگه چرا این همه راه تا شهر اومدید؟ ارباب کلافه غرید من به خاطر وارث اینجا نیومدم...دلیل اومدن من رفتار و کردار زشت تو.

نمی فهمم! مگه من چیکار کردم؟ ارباب طعنه آمیز جواب داد هه! کاری نبود که انجام ندی، آخه پسر چرا هلیا طلاق دادی؟ یک درصد فکر ابروی من نبودی؟ من از دست تو و کارات دارم دیوونه میشم...دیگه روم نمیشه توی صورت اهالی روستا نگاه کنم،حتی روم نمیشه یه زنگ به شریکم بزنم...به

خیالت فکر کردی چون خانزاده ای هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی!

اهورا در جواب ارباب چیزی نگفت.

یعنی چیزی نداشت که بگه!

چون واقعا با کاراش آبروی ارباب و برده بود.

ارباب سکوت اهورا رو که دید با لحن جدی و تهدید آمیزی ادامه داد

دارم بهت هشدار میدم اهورا! دست از این کسافت کاری هات بکش و با مهتاب ازدواج کن...اون دختر گناه داره،پایین توی ماشین منتظر تو نشسته،بچش و تازه از دست داده و داغ داره...برو از دلش دربیار. نفسم بند اومد! نباید این اجازه رو میدادم... نباید اجازه میدادم باز اهورا رو از من بگیرن. خواستم از اتاق بیرون برم اما حرف بعدی اهورا مثل پتک توی سرم کوبیده شد اما من به مهتاب علاقه ای ندارم...من آیلین دوست دارم! از صمیم قلبم.

دلم زیر و رو شد!

باورش برام سخت بود که اهورا جلوی ارباب همچین حرفی و زده.

آروم لای درو باز کردم و متعجب به چهره ارباب زل زدم.

می خواستم واکنشش رو ببینم!

مسخ زده ایستاده بود و کوچک ترین حرکتی نمی کرد.

حتی منم به شخصه از حرف اهورا جا خورده بودم وای به حال ارباب دیگه...

کمی که گذشت با تپه تپه گفت

اگه دوسش داری پس این کارات چه دلیلی داره!؟ چرا راحت زندگیت و نمی کنی؟ سه تا دخترو بدبخت کردی تازه به این نتیجه رسیدی که عاشق یکی شونی! همه چیزو درست می کنم بابا قول میدم، فقط یه مدت بهم زمان بده...دیگه کاری نمی کنم که آبروی شما بره.

ارباب با حسرت نفسش و بیرون فرستاد و گفت

امیدوارم! ولی با مهتاب چیکار کنم؟ جواب باباش و چی بدم؟ اهورا که انگار منتظر همچین سوالی بود تند جواب داد شنیدم پسره نصرت خان خاطر خواهشه...چرا با ازدواج شون موافقت نمی کنید؟ اون که دیگه نه عروس شماست و نه مادر نوتون!

خوبه دیگه، همیشه یکی هست تا گندکاری های تورو جمع کنه. اهورا چیزی نگفت که ارباب کلافه به سمت دره خونه رفت. خداروشکر مثل اینکه داشت دوباره برمی گشت روستا. درو باز کرد و خواست از خونه خارج بشه اما لحظه اخر برگشت و آروم چیزی به اهورا گفت که متوجه نشدم. با رفتن ارباب، تند از اتاق بیرون اومدم و به سمت اهورا دویدم و خودم و توی بغلش انداختم. اولش حسابی جا خورد اما بعد کم کم دستاش دور کمرم حلقه شد. مستانه خندیدم و خودم و بیشتر بهش فشردم. اینقدر بابت حرفاش ذوق کرده بودم که حد نداشت! متوجه دلیل این خوشحالیم شد و شیطون نزدیک گوشم پچ زد خوب شد نگفتم عاشقتم وگرنه میمردی دیگه؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم

ییار دیگه بگو...ییار دیگه بگو که دوستم داری! پرو نشو دیگه...جنبه هم خوب چیزیه والا!

از آغوشش بیرون اومدم و بی قرار به چشماش زل زدم.

حالا که این چشما برای همیشه مال من بود...حالا که اهورا واقعا دوستم داشت و حتی جلوی ارباب هم به حسش اعتراف کرده بود؛ احساس می کردم خوشبخت ترین فرد روی زمینم!

مطمئنم حتی اگه دنیا رو هم بهم میدادن تا این حد خوشحال نمیشدم.

با حسرت گفتم

کاش همیشه اینقدر خوب بودی اهورا. دهن باز کرد تا حرفی بزنه اما پشیمون شد. نمی دونم یاده چه چیزی افتاد که اخماش درهم رفت و ازم فاصله گرفت. در حالی که داشت روی مبل می نشست با طعنه گفت خوب بودن زیادی باعث میشه زن جماعت سوارت بشه.

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم

منظورت چیه؟ من کی تا حالا ازت سو استفاده کردم که این حرف و می زنی! حتی وقتی ارباب تموم داراییت رو گرفت بازم پشتت بودم چون من مثل دخترای اطرافت نیستم،ثروتت برام اصلا مهم نیست، تویی که فقط برام ارزش داری. چشم غره ای بهم رفت و گفت چرا سعی داری اینقدر خودت و خوب نشون بدی آیلین؟

متعجب لب زدم

خوب؟ اما مـ... تو بزرگ ترین ضربه به من زدی...با خیانتت رسما من و کشتی! اما من بخشیدمت و گذاشتم در کنارم بمونی چون دوستت داشتم و از طرفی دلم به حال مونس سوخت،نمی خواستم دخترم زیره دست چندتا جنده بزرگ بشه اما هیچ فقط فراموش نکردم و نمی کنم که چه بدی درحقم کردی...من داشتم میمیردم اما تو به فکر لذتت بودی و زیر اون حروم زاده خوابیدی!

دلخور سرم و پایین انداختم و گفتم

من هیچ خیانتی بهت نکردم. از روی مبل بلند شد و عربده زد دروغ میگی...داری عین سگ دروغ میگی...لابد توی اون عکسا من بودم که لخت توی بغل سامان لش کرده بودم.

با صدای دادش تکونی خوردم و از ترس غالب تهی کردم.

هر وقت که این بحث پیش میومد جوری عصبی میشد که می ترسیدم حتی کلامی حرف بزنم و همه چیزو بدتر کنم.

سکوتم رو که دید بیشتر گارد گرفت و ادامه داد

_گاهی وقتا یه جوری وجودم از نفرت پر میشه که دلم می خواد قید حسی که بهت دارم و بزنم و بندازمت از خونه بیرون تا دیگه جلوی چشمام نباشی و عذابم ندی...اما...اما منه لعنتی نمی تونم همچین کاری و بکنم!

سرم و بالا آوردم و با بغض نگاهش کردم.

دلخور گفتم

حتی اگه یک درصد حست واقعی بود من و باور می کردی! به خاطر چهارتا عکس که دلیلشم هزار بار برات توضیح دادم بهم ننگ هرزگی نمی زدی به منی که وقتی مردی جز تو

نگاهم می کنه هزار بار رنگ عوض می کنم و از خجالت سرخ و سفید میشم! تو تموم اینا رو دیدی و می دونی اما بازم من و قبول نداری، چرا! چون یه زنم...یه دختر روستایی بدبختم که حتی پدرشم مثل یه آشغال بیرونش انداخت...من به خاطر علاقه ای که به تو داشتم از فرهاد جدا شدم و هم ابروی خودم و بردم و هم پدرم رو... با این همه از خود گذشتگی که به خاطر تو نشون دادم حقم این نیست که اینجوری باهام رفتار کنی و خیلی راحت ننگ هرزگی بهم بزنیییییی...به خدا حقم نیست اهورا. اخرای جملم دیگه به هق هق افتاده بودم و اشکام تمام صورتم و خیس کرده بود. حال آشفتم رو که دید به سمتم اومد و محکم در آغوشم گرفت. دستام و دور گردنش حلقه کردم و سرم و روی شونش گذاشتم و هق زدم. جوری از ته دل گریه می کردم که خیلی زود لباسش به خاطر اشکای من خیس شد. میون هق هقام نالیدم اگه اونقدری...که ادات میشه...غیرت داشتی...می رفتی یکی می زدی...تو...صورت سامان...و درست و حسابی...ازش حقیقت...رو می پرسیدی!

روی سرم و بوسید و گفت

غلط کردم عزیزم...غلط کردم...تورو جون من گریه نکن. و بعد صورتم رو بوسه باران کرد. بینیم و بالا کشیدم و تلخ گفتم الکی جون خودت و قسم نخور.

بوسه ریزی روی لب هام نشوند و گفت

_قربون خانومم بشم که حتی وسط آبغوره گرفتناشم به فکر منه!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

همیشه ماه پشت ابر نمی مونه...

بالاخره یه روزی اهورا متوجه حقیقت میشه.

اونروز دلم می خواد توی چشماش نگاه کنم و حرفای الانش و بهش یاد آوردی کنم!

مونس و به بغلش دادم و کلافه شروع کردم به طی کردن طول و عرض اتاق!

جوری که آخرسر سحر از دستم کلافه شد و غرید

یه دقیقه درست مثل ادم بگیر بشین! با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم و نگران گفتم از دیروز تا حالا خبری ازش نشده سحر! موبایل لعنتیشم خاموشه.

خونسرد گفت

نگران نباش...هرجا باشه دیر یا زود سر و کلش پیدا میشه. کلافه نفسم و بیرون فرستادم و گفتم می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه.

مونس و روی تخت قرار داد و از جاش بلند شد.

مثل بازجو ها پرسید

اخیرا باهم دعوا نکردید؟ پوزخند زدم. ما شبانه روز درحال بحث و دعواییم...حالا چرا همچین سوالی و می پرسی؟

گفتم شاید وسط دعوا یه چیزی گفتی که اعصابش و به هم ریخته...برای همینم گذاشته رفته. کمی فکر کردم. بعد از اون دعوایی که دیروز باهم داشتیم از خونه بیرون زد و دیگه پیداش نشد. اما آخه من که چیزی نگفتم...فقط سعی کردم بهش ثابت کنم هیچ رابطه ای با سامان نداشتم. دهن باز کردم تا بگم ربطی به دعوامون نداره اما با یاد آوری دیروز حرف توی دهنم ماسید. وحشت نگاهم و به سحر دوختم که نگران پرسید چیشد یهو آیلین؟ چرا اینجوری نگاه می کنی!

بی توجه به سحر تند به سمت گوشیم رفتم.

باید با هلیا تماس می گرفتم و سامان و پیدا می کردم؛ چون مطمئن بودم اهورا پیش اونه.

دیروز وقتی به اهورا گفتم اگه غیرت داشتی سراغ سامان می رفتی متوجه دگرگونی حالش شدم اما فکرشم نمی کردم دوباره بره سراغش...

حتما به خاطر حرفی که زدم برای خودش دردسر درست کرده.

بین مخاطب هام دنبال اسم هلیا گشتم و بالاخره پیداش کردم.

خواستم دکمه تماس و فشار بدم که سحر کلافه پرسید

داری چیکار می کنی آیلین؟ دکمه تماس و فشردم و در حالی که منتظر به صدای بوق بوق تلفن گوش سپرده بودم گفتم بعدا برات توضیح میدم.

سری تکون داد و خداروشکر دیگه چیزی نپرسید.

بعد از پنج تا بوق بالاخره صداش توی فضا پیچید:

الو! با شنیدن صداش نمی دونم چرا دست و پام و گم کردم و با تپه تپه گفتم امممم...هلیا...منم آیلین...باید باها...

با بلند شدن صدای بوق بوق تلفن حرفم نیمه تموم موند.

لعنتی

حتی صبر نکرد تا ببینه چی می خوام بگم!

کلافه دوباره شمارش و گرفتم اما انگار قصد برداشتن نداشت...

دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم که صدای عصبیش طنین انداخت

چیه؟ برای چی هی زنگ می زنی! شاید نمی خوام اون صدای نحسش بشنوم. اگه می خواستم منم مثل اون برخورد کنم و مدام به بحث کردن باهاش ادامه بدم هیچ وقت نمی

تونستم اهورا رو پیدا کنم. برای همین با لحن آرومی گفتم ببین هلیا یه لحظه تماس و قطع نکن و دقیق به حرفام گوش بده...زنگ نزدم تا باهات دعوا کنم،می خوام کمکم کنی تا سامان و پیدا کنم.

پوزخند زد.

چیه نکنه باز برای داداش بیچاره ی من تور پهن کردی؟ بی توجه به کلام طعنه آمیزش گفتم اگه کمکم نکنی ممکنه یه نفر این وسط کشته بشه.

صدای نفس های عمیق و عصبیش و از پشت گوشی شنیدم.

بعد از مکث کوتاهی پرسید

_چرا دنبال سامان می گردی؟

چون هرجا که الان سامان هست اهورا هم همون جاست...کمکم کن پیداشون کنم وگرنه اگه دیر بشه اتفاق بدی میوفته. با تردید گفت امشب سامان توی یه باغ خارج از شهر یه مهمونی گرفته...فکر کنم حدود یک ساعتی هست که شروع شده.

خواستم آدرس و بپرسم که پیش دستی کرد و ادامه داد

_میام دنبالت...سامان برادر منه و نمی خوام اتفاقی براش بیوفته.

داخل باغ عمارتی که توش مهمونی برگزار شده بود؛ ماشین و پارک کرد که تند پیاده شدم.

بی توجه به هلیا، به سمت دره بزرگ قدم برداشتم که محکم دستم و گرفت و گفت

کجا همین طوری سرت و پایین انداختی و میری؟ نگاهش کردم و گفتم می ترسم اتفاقی بدی افتاده باشه.

حالا مطمئنی اهورا پیش سامانه؟ سری به معنای آره تکون دادم و گفتم زود باش! باید پیداشون کنیم.

و بعد به سمت دره عمارت رفتم و داخل شدم.

همین که پام و داخل سالن گذاشتم حجم زیاد بوی دود و الکلی بود که وارد ریه هام شد.

با انزجار صورتم و جمع کردم و زیرلب نالیدم

جهنمه اینجا... هلیا کنارم ایستاد و موشکافانه نگاهی داخل سالن انداخت تا سامان و یا اهورا رو پیدا کنه. منم به تبعیت ازش به اطراف نگاهی انداختم و با چشم دنبالشون گشتم اما پیداشون نکردم. رو کردم سمت هلیا و وحشت زده گفتم نیستن!

عصبی دستی به صورتش کشید و به سمت پسر جوونی که داشت مشروب پخش می کرد رفت و گفت

هی هیراد! پسره که حالا فهمیده بودم اسمش هیراد رو کرد سمت ما و با لبخند گفت به به هلیا خانوم...فکر نمی کردم تشریف بیارید.

ببینم تو سامان و ندیدی؟ هیراد کمی فکر کرد و با مکث کوتاهی گفت چرا چرا تا همین بیست دقیقه پیش اینجا بود ولی وقتی سر و کله ی اهورا پیدا شد یهو هر دوتاشون ناپدید شدن.

با تموم شدن جملش ترس بدی به جونم رخنه کرد.

اگه کوچک ترین بلایی سره اهورا میومد تا عمر داشتم خودم و نمی بخشیدم.

هلیا کلافه پرسید

نفهمیدی کجا رفتن؟ نه والا.

راستش و بگو هیراد...من که می دونم تو همش به سامان چسبیدی و داری آمارش و میگیری! هیراد نفس عمیقی کشید و گفت فکر کنم رفتن ته باغ...ولـ...

دیگه منتظر نایستادم تا بقیه حرفش و بشنوم.

با عجله از سالن بیرون زدم و به سمت پشت عمارت که ته باغ میشد دویدم.

هر قدمی که برمی داشتم باعث میشد دلهوره و اضطرابم دو چندان بشه...

انگار با پای خودم داشتم به سمت برزخ می رفتم.

بالاخره بعد از کلی دویدن به ته باغ رسیدم.

نمی دونم مسیر خیلی طولانی بود و یا اینکه انرژی من تحلیل رفته بود!

موشکافانه به اطرافم زل زدم تا بلکی یه ردی یا نشونی از اهورا و یا سامان پیدا کنم اما خبری نبود.

بیشتر دقت کردم و نگاهم و بین درختای بلند و بزرگ کاج چرخوندم تا اینکه بالاخره توی اون سیاهی شب چیزی نظرم و جلب کرد.

با دیدن شخصی که به درخت تکیه داده بود ترسیده یه قدم جلو رفتم.

انگار مرده بود که حتی کوچک ترین تکونی نمی خورد.

ته دلم فقط خدا خدا می کردم که اهورا نباشه.

وقتی به اون فرد رسیدم، با دیدن چهرش دلم می خواست فقط بمیرم!

وحشت زده جیغ بنفشی کشیدم و کنارش روی زانو هام افتادم.

بی رمغ دستم و به سمتش دراز کردم و اسمش و داد زدم

_اهووووووووورااااااااا.

با دیدن دکتر تند به سمتش رفتم و نگران پرسیدم

آقای دکتر حالش چه طوره؟ دکتر نگاه سردش و به سمت چشمای قرمز و ملتهبم سوق داد و گفت خوبه اما فعلا بیهوشه.

با تموم شدن جملش لبخند تلخی زدم و از ته دل خدا رو شکر کردم.

خدایا ممنونم که اهورا رو از من نگرفتی.

ممنونم!

خواستم بپرسم می تونم ببینمش که دکتر پیش دستی کرد و گفت

_فقط....

ته دلم خالی شد!

با اضطراب پرسیدم

فقط چی؟

با اندوه بازدمش و بیرون فرستاد و گفت

فقط ممکنه یه چند وقتی نتونه روی پاهاش بایسته و یا راه بره...گلوله نزدیک ستون فقراتش خورده بود و ما به سختی عملش کردیم...همین زنده موندش هم یه موهبت!

سرم و پایین انداختم و با بغض مشغول بازی با انگشتام شدم.

هر اتفاقی هم که برای اهورا بیوفته ذره ای از علاقه ی من بهش کم نمیشه...

راستی نگفتید کی این بلا رو سرش آورده؟

همون دروغایی که هلیا یادم داده بود و به پلیسا هم گفته بودم تحویلش دادم

من واقعا نمی دونم...ته باغ اینجوری پیداش کردم.

هلیا ازم خواسته بود تا وقتی که سامان و پیدا نکرده چیزی به کسی نگم.

شاید بهتر بود که حقیقت و به زبون بیارم و بگم که کاره سامان بوده اما هیچ مدرکی وجود نداشت و پلیس هم اقدامی به دستگیری سامان نمی کرد.

تنها راهش این بود که خوده اهورا بهوش بیاد و همه چیزو بگه..

دکتر سری تکون داد و خواست بره که پرسیدم

می تونم ببینمش؟ خواهش می کنم!

بله ولی بیهوشه.

لبخند تلخی زدم و گفتم

مهم نیست...همین که ببینم داره نفس می کشه برای من کافیه.

نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت

دنبالم بیا.

سری تکون دادم و پشت سره دکتر به راه افتادم.

مقابل اتاقی ایستاد و درو باز کرد.

کنار رفت تا من وارد بشم.

همین که پام و داخل اتاق گذاشتم نگاهم جلب بدن بی جون اهورا شد که روی تخت افتاده بود.

دوست داشتم بمیرم ولی توی همچین وضعیتی نبینمش...

با پاهای لرزون جلو رفتم و روی صندلی که کناره تختش قرار داشت نشستم.

نگاهم و به چشمای بستش دوختم و آروم هق زدم.

دکتر وقتی حال خراب من و دید بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و من و با اهورا تنها گذاشت.

با رفتن دکتر، خم شدم و آروم روی چشم ها و پیشونیش و بوسیدم.

میون هق هقام نالیدم

_چشمات و باز کن اهورا...هر چه قدر خواستی اذیتم کن اما چشمات و باز کن...من بدون تو رسما میمیرم!

زیر بازو هاش و گرفتم و کمکش کردم تا توی ویلچر بشینه.

توی این یک هفته ای که از بیمارستان مرخص شده بود یک کلامم حرف نمی زد و همش توی خودش بود.

حتی سعی نمی کرد با من چشم تو چشم بشه...

دلیل این کاراش و اصلا درک نمی کردم.

اگه به خاطر پاهاش بود که دکتر گفت تا حداکثر دو ماه دیگه به حالت عادی برمی گرده و الانم کم کم می تونست راه بره و قدم برداره.

پس چرا اینقدر غمگین بود؟

وقتی بهوش اومد چیزی در مورد سامان به پلیسا نگفت و قضیه رو یه جوری ماست مالی کرد.

حتی دیگه اسم سامان رو هم نمیاورد!

کلافه ازش فاصله گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا براش یه لیوان آب بیارم.

هنوز پام و توی آشپزخونه نذاشته بودم که صداش طنین انداخت

_آیلین!

متعجب به سمتش برگشتم.

بعد از یک هفته بالاخره صداش و می شنیدم.

با دیدن اشکی که توی چشماش حلقه بسته بود تعجبم دوچندان شد.

باورم نمیشد این اهورا که داره گریه می کنه!

بهت زده به سمتش رفتم و نگران پرسیدم

چی شده اهورا؟ درد داری؟! با اندوه چشماش و باز و بسته کرد که ادامه دادم پاهات درد می کنه!؟ می خوای بریم دکتر؟

به سختی بغضش و قورت داد و نالید

درد من خودمم...خوده احمقم! متعجب لب زدم چی داری میگی؟

دستی به چشماش کشید و اشکاش و پاک کرد.

عمیق به صورتم زل زد و گفت

_من و ببخش آیلین! ببخش که بهت شک کردم و با حرفام آزارت دادم...من به زنم...به کسی که از برگ گل پاک تر بود تهمت هرزگی زدم...آخه من چه جور آدمیم؟

بغضم گرفت.

پس بالاخره فهمید که من بهش خیانت نکردم.

لابد سامان همه چیزو اونشب توی باغ بهش گفته بود.

دستم و روی گونش گذاشتم و با دلخوری پچ زدم

مهم نیست! پوزخند زد. مهم نیست؟ اتفاقا خیلی هم مهمه...می دونم که نمی بخشیم چون لیاقتش و ندارم...چون خیلی بدی در حقت کردم...خیلی حرفا بهت زدم و قلبت و شکوندم.

لبخند تلخی زدم و گفتم

من جز بخشیدن تو کاره دیگه ای هم بلدم؟؟ وقتی اون تهمت ها رو بهم می زدی و باورم نمی کردی من همون دقایق بعدش می بخشیدمت چون دوستت داشتم و دارم! اولش به این فکر

می کردم که اگر پی به حقیقت بردی مثل خودت با بی رحمی رفتار کنم اما میبینی که! از من همچین کاری بر نمیاد. خم شد و محکم پیشونیم رو بوسید. بهت قول میدم آیلین...قول میدم که دیگه آزارت ندم.

چیزی نگفتم که تند بغلم کرد و جیغم به هوا رفت.

اهورا پاااااااات! مراقب باش. بی توجه به پاهاش من و در آغوش گرفت و در حالی که داشت گونم رو می بوسید گفت کل وجودم فدات...این دوتا پا که قابل تورو ندارن.

* * * * *

"دو سال بعد"

چشمام و بستم و برای دقایقی به صدای آرامش بخش امواج دریا گوش سپردم.

اولین بار بود که به مازندران میومدم و همه چیز برام یه تازگی خاصی داشت.

دریا...

جنگل...

امواج پر تلاطم...

با صدای خنده ی مونس آروم لای چشمام و باز کردم و نگاهم و به سمت صدا چرخوندم.

کناره اهورا توی شن و ماسه ها نشسته بود و مستانه می خندید.

لبخند ملیحی زدم و به سمت شون رفتم.

توی این دوسال چنان آرامشی رو تجربه کرده بودم که هیچ وقت توی زندگیم طعمش و نچشیده بودم.

کنارشون نشستم که اهورا نگاهش و به سمتم سوق داد و گفت

_به به خانوم جذاب خودم! خوب من و با این وروجک تنها گذاشتیاااا.

دستی میون موهای خوش حالت مونس کشیدم و گفتم

_این بچه مگه چیکارت داره؟

و بعد در آغوشش گرفتم و روی موهاش و بوسیدم.

اهورا با لذت نگاه مون کرد و بی مقدمه گفت

_راستی ارباب زنگ زد.

دیگه هیچ ترسی نداشتم.

دیگه وقتی اسم ارباب رو می شنیدم تن و بدنم یخ نمی بست.

یه تای ابروم و بالا انداختم و لب زدم

_خب؟

_خب به جمالت...گفت تکلیف این وارث من چی شد؟ اگه آیلین خانوم تمکینت نمی کنه و قصد نداره یه پسر برات بیاره برات یه زن دیگه بگیرم.

با حرص نگاهش کردم که بلند زد زیره خنده!

_حسووووود.

با غیظ گفتم

_تو فقط جرعت داری یه زن دیگه بگیر...چشمای تو و اون زنیکه رو از کاسه در میارم.

خندش شدت گرفت...

این خنده ها بهترین چیزی بود که من داشتم.

این مرد!

این خانزاده ی مغرور!

کسی بود که براش میمیردم و زنده میشدم.

پایان فصل اول

فصل دوم به زودی...

Hiltun.ir

دانلود فصل دوم رمان از آدرس زیر:

Hiltun.ir/novel/khanzadeh

همچنین آپدیت روزانه در کانال تلگرام زیر:

@HiltunMag

Hiltun.ir